

دیوان خاقانی

نایب قضاوت و اول

بانی در این فراق در آن  
دل ستمگر از آن خفته  
بش زار آن چه کجاست

مجموعه کتب و نسخه های خطی  
از کتب نفیسه ای که در این  
کتابخانه موجود است  
در این کتابخانه  
در این کتابخانه

۳۱

۳۱

س ۱۶۲۹

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

در این کتابخانه

نام کتاب

موضوع کتاب

شماره دفتر

۲۳۸۱

بازرسی شد  
۳۳-۳۷

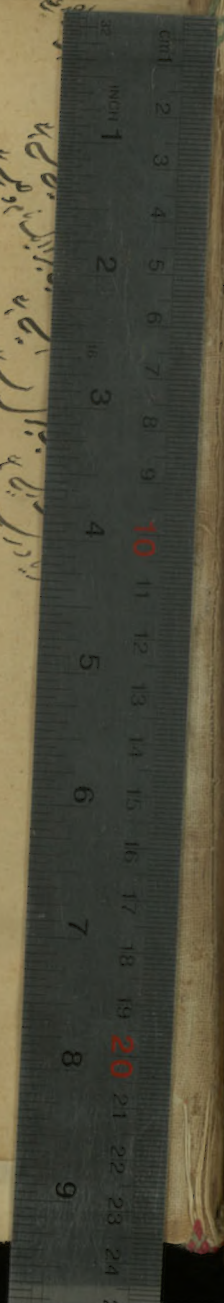
۸۶۵۲

بابت ارزش فراق آریال  
 به رسمه سیمین  
 دل سراسیمه از آریال  
 بش آریال و هجده بار

۳۸

۳۸

در این کتاب  
 به رسمه سیمین  
 به رسمه سیمین



۱۷۸۱

بازید شد  
 ۳۹-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی دیوان خاقانی	
شماره دفتر ۲۳۳۸۱	تاریخ ۱۳۲۹
نام کتاب موضوع کتاب	
بازید شد ۱۷۸۱	

نقلی و فهرست شده  
 ۸۶۵۷

مناقب حضرت امیر

مجموعه کتب خطی و چاپی  
در دسترس است  
در کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱  
شماره ثبت: ۲۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱  
۲۳۸۱

۳۱

۳۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

بازدید شد  
۱۳۸۱

شماره ثبت: ۲۳۸۱

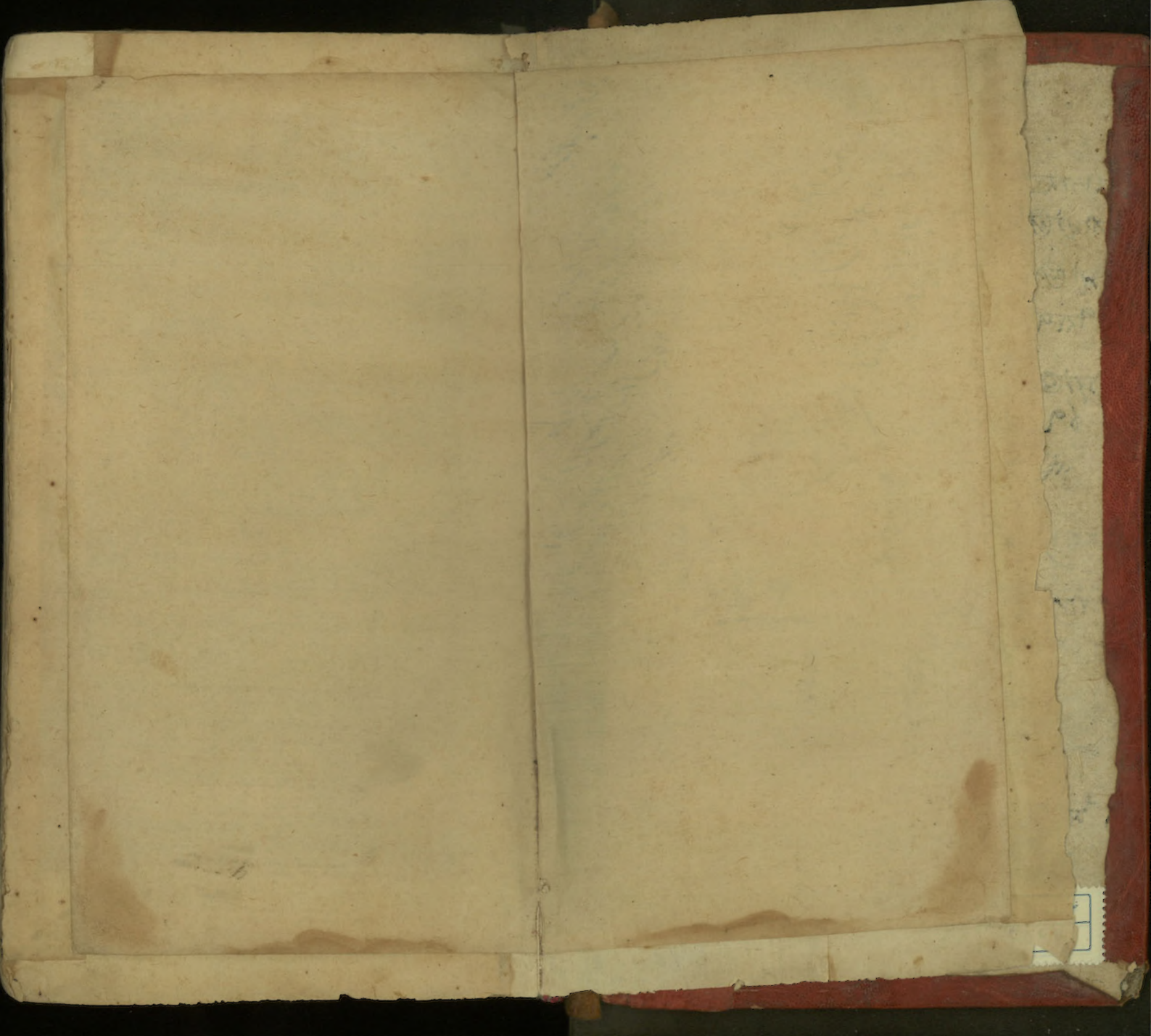
تاریخ ثبت: ۱۳۸۱

موضوع: تاریخ

نویسنده: ...

محل ثبت: ...

۸۶۵۱





بسم الله الرحمن الرحيم

دلن بر تعلیمت و طبعی زبانی نش  
نه پیرانو و دست است و هر دم لوح تعلیم  
سر زانو دست نیست چون کف نوح  
خود که کماله روزی شد و لسان از سر زانو  
نه مرغان و قیامت هر که خوشی می  
و لسان از سر زانو است چنانکه در هر روز  
کسی که روی یک کجای نشیند و در زانو  
کسی که کین خضر معنی است اسیر چون کسی  
تمتعش اما بی که خاموشی است تا پیش  
برای لوح خاموشی الف تا ج اول  
نخست از میان بسته که طبعی از لوح  
چو عالم بی جان تا جان در کمال  
چو زرد و در بوی تعلیق مرا بکمال

دم تسلیم سر غنچه و سر زانو و دست نش  
نه هر دریا هدف دارست و دست و سر زانو  
که طوفان چون در دایره است چو می کوه  
نه که کعبه لوح چو می بی تا ساق طوفان  
هر دم جابر طوفانست و در بنیاد از کعبه  
که چون کوه درین انوشانه شمر مراد نش  
برانو پیش کس از ان نشیند  
کف موسی اب خضر معنی در کربا نش  
تمتعش اما بی که خاموشی است تا پیش  
که در و سر زانو و خاموشی در  
چو پیش از زمان بای نه چون بطا زانو  
که با چون نای بی بسم را نام طوفان  
نه شیطان نه موسی است نام طوفان

پوشش من ز کوه می که نشیند  
نشینم ای کجای و بی چون نشیند طوفان  
جواز بر آدم این ای کجای است از نشین  
چو دیدم که دست از است کی علم دانی  
ز می تحصیل دانی که سوختی و شد نام دانی  
چو طوطی کا مینه شناسی خود می  
چو بقیه نشیند و هر روز را بکمال  
چو در دم تعلیم طوفان سر از کعبه  
نظاره کعبه و کعبه سرین کعبه طوفان  
بیا مان ابدی نام کعبه و ز عمارت  
خود تا میست از طبع از ان چو در کعبه  
خود بر راه طبع می که بعد نشیند  
که خوشی است تا مرده شود نشیند سر عمارت  
با و الف چون زنبور کا و در نشیند  
سیاه و دیویش کعبه نشیند و در نشیند  
که کعبه نشیند کعبه نشیند و در نشیند  
ترسم که کعبه نشیند طبعی که نشیند  
ز کوه نشیند که سر است عمارت طوفان  
را سمت چو خوشی است تا نشیند

صحنه صحنه کربون و دوده هر کوه  
نگاریدم سرخ و زرد انکس چو طوفان  
ز یادم شد معانی کعبه بود و نشین  
هر آنچه خط جوی بود نشیند زبانی نش  
که انشا و دانا بود چون کعبه نشیند  
چو خود در خود نشود و جلاله جبر نش  
زبان کی تو هم اموز خود نشیند و نشین  
که این نام کعبه کعبه نشیند و نشین  
که نشیند مهر و کعبه نشیند و نشین  
بود هر کجا که کعبه نشیند و نشین  
چو خوشی زنده در تابت از ان نشیند  
که در جبریل نشیند و کعبه نشیند  
مرا این سر و جبریل نشیند و نشین  
با و الف چون نشیند و نشیند و نشین  
سر کعبه نشیند و نشیند و نشین  
هر کعبه نشیند و نشیند و نشین  
که نشیند و نشیند و نشین  
برون سوختار نشیند و نشین  
که خوشی نشیند و نشیند و نشین



کتابت بهر سبب که در جواهر از بزرگان  
می بخازد آن با خاسته است از محبت

از تعبیل قضایا بنامی ساد که در بی  
 جو برین اسی اندر جو بی از بی است  
 تو چون کرم زمستی مغفله کش از درو  
 سکه کی کنون العنوی کو از شهبانی  
 ترا از کوسندی جرم و سانی نه بد  
 اگر بری که مردن جا افتد خند است  
 زمین و ایر است تو طفلی تو بر سرخ  
 جو براده که آن توخت که سوسه جلا کرد  
 غسان که کرم بودی بهین کعبه کیست  
 آمدن دهان مرده چون روزی که بدو دگر  
 فلک است باقی بود رفت آن ای دگر  
 به بر سر خیز چون در زوال که رخا  
 ز می دولت امکان درایت یافت خا  
 نوی خاقانی طغی که است و تو برین متر  
 درایت زایل بین آموز را باطل است  
 ز البق و ز رست جو با مولود  
 نمازت و نمازی که بیعت ای تبار  
 نمازی عنیت که بر جوف دریا اندر  
 نمازی که ز سر علم از دفاطون بر سر

کمال گفته وازی که کوه و غن  
 که ستم در کینست و نشکین یخ  
 جو که آن لب تابید بهین بد از  
 که سکه هم غنو سیکو بد و دل نه  
 تو بر کا و زمین بروه ساق  
 که طفلی که زاده می زند کربش  
 جو تو توان بشری که جو برین  
 زمین حرد و سب بر و فاده از  
 سمر قند ارطاک بودی بهین خرقه  
 عکسته رفت چون تنی که جو بدو  
 کیون خاکستر و خاکست نامه و  
 شبنون که زایل که رخا نشد  
 گنوں صد خلقی می نیر و زایل  
 جو جای زنده و اسباب برین  
 که طوطی کان بر هیلد بخدی که جو  
 مجلسی گشت و اناسق طغی که  
 نمازی که چنین بنود و جب غن  
 کسی که در برین شرف اندام  
 که یکدم جابر گفت که حاصل شد

تصحيح

فقیه به زلفا طعن که گشت خشم در دین  
و دو کون انور که گشت کمال زین  
به بندار کمال دین خواهی که چون دین  
مگر گیتی است با کمال و انانیت  
فلک هم با و ن کمال است کرده سر کمال

عروس عاقبت آنکه بول کرد  
چو گشت عاقبتی خوشه و کوه  
چو گشت لنگر عقل بر کوه  
چو گشت سیخه تا جگر خدای  
میج و از لی رستی گشت کمال  
ز مهر غار سلامت دل بر سر  
مرا طیب دل اندر کوه کرد  
تا بخش بر صفا و بخوان گیتی  
اسیر طبع مخالف در حال خور  
ز پوست باره اندر هلاک کوه  
مرا شسته و حدت زو امکا  
ازین احوال کوه بی کسب  
درین رعد که خاکی جفا کوه بی

بیت

بیت آمده دل که بر زین گشت

چو بی نفس جان که بر کوه  
به بین که کوه که عسکر و کوه  
بر بر بویست ج کوه و کوه  
بجای جاده جاقی و عمر و نقصان  
برفت ر و کوه جوق طفل حذر  
چو عرو و دینا که خوش بود  
دور یک بیت در ز سپهر کوه  
دو جبهه اندکی فریاد کوه  
تو عرق جبهه سیاه و فریاد  
جوانی جبهه اندکی و سیاه  
به طرب و جوش من از کوه  
بصورتی در کوه و کوه  
چو از بوی العجب کوه  
از کوه و جبهه و کوه  
فوب کوه و کوه  
ز کوه کوه و کوه  
چو جوی راحه و کوه  
کوهی که کوه و کوه

زبان کوه که در دین کوه  
کسی که کوه که کوه  
تو باز مانده جوش کوه  
از ان سود و کوه  
بقصد فصد جوش و کوه  
نش و طفل ناز و کوه  
بقصد فصد جوش و کوه  
پدر و کوه  
بیت و کوه  
کوه و کوه  
سیدنا و کوه  
جاده و کوه  
تا و کوه  
بیت و کوه  
چو جبهه و کوه  
اجل و کوه  
که در کوه  
چو و کوه  
چو و کوه



سر بر نقر زار کند تاج رخ  
تو سر کج بوس ده گشت پادشاه  
بدان مبر بر سر تاج  
تو تاج بر نهی او سر فرو نهی  
سرت بخت این تاج کزین  
بن برید چنین تاج سر پادشاه  
ترا جو شمع زن زمان سر می  
سری که در سر دارد بریت دو  
که کعبه هوی است این دو  
سزاست این سر کج رسک بر  
که آستان کز در کعبه گشت با چرا  
برویم تو از می بود ز جود عقیق  
چو چشم دوست که چارست عقیق  
قدم نه صفت نیر از بالا  
پا کز نه صفت عقیق به چو کرا  
دو یک شمار و اگر دو شش ز شش  
ترا عهد نیرین کجا بر صفدا  
چون شایخ غفر لطیف رسکبا  
سری خاک بازی باز مرد و با  
نه طوق تاج شود چون شود در جود  
و کاب با بی شایین می گشت سر  
جود و کبر یک عید مصافع بر  
چو لاله بادی اول نه دست بر دل

نه تر کز شش جان ز کم گشت  
ترا میان سران کز سر کدواری  
دست ست طغای بی نیازی دار  
ره بودا بران دست لاری این  
را ان زایل بر کاسب جنگی را  
ترا ز بختی دست بخت شود ملک  
چو دست اید بخت اید بخت  
خود مشیخ شش ترا برید و با دوست  
بوی بود و در روز و جانشی بود  
به بند و به جبهه ماندی بهیر تا جری  
چو با تیر و دوش جیشی بسوزن تقدیر  
نخستین فقر سلامت گامی حاصل  
چو خوشتر حیات نه خوشتر جود  
دیده و شش افغان سپهر  
مسافران بهرگاه و راه پیش کنند  
نخستین بیدار و بان و مان کسب این  
خود طوطی و هم جو سیم ز نری بهی  
زا کز نری ماست می بهی  
بکابر لای و دین با دل نیست کویر  
سجای خطای از جبهه می گشتی فردا  
ز خون ملق تو خطی گشتی اصل قبا  
که هر دو کین تو دار چه دار این  
که کز نری خوان کرد چشم ناسبتا  
بروز سر که بر ستوان باز هر  
بل ز بهی و دم به بهی شد حوا  
چو واقی اید بهی کرد و در عدا  
که از سر و کرد و بهی نشو و فل غدا  
که بین حال کمال است و مکر کارفا  
که طوطی از بی این ترک شد زنده ما  
چو لای بهی بهی کلوی بهی بهی  
بکعبه سیم با طوطی چون کعبی سدا  
چو جود تریم جود و جود جود  
بل از نیرین اصحاب کعبه بهی بهی  
تو خواب بهی بهی بهی بهی  
عرا بهی بهی بهی بهی بهی  
به بین کز نری بهی بهی بهی  
تو خواب بهی بهی بهی بهی  
که کز کاب شایر و اب کار شای

کون

که بر دو  
پند

روا



حرف

جلافت که تو زان سوی الایستی  
 از عشق سازد بر قیاس بر عشق  
 در و از نه سرای زان سوی عشق  
 بی حاجی لایق درین مرد است  
 حد قدم میرسد مرکز نیاید است  
 از حله حدوت برود شو و چرخ  
 بهودن طلب که بهین و از تو است  
 این دم نشود که درین دنیا شود  
 کسری این ملک صد کسری میا  
 فیض ناز که تو زان بر یک شریک  
 فزاید عشق که به و جمال علی الیک  
 میدان که دل از تو می شناسان آنجا  
 دل تا بجا نیست که بر ساقی  
 بنی جمال حضرت علی امه افغان  
 در دل برار نفس مان که در نیست  
 و دنیا بر حق فقر به وقت می نیاید  
 در عار سو می افتد و تا ز راهی  
 عمت زانسان فقر است که می  
 عزت کاین که از سر غارت نشد

ش

باز بر ستا

ان پوت

شاخ ابله بین که در اعینت زود  
 کرسیت یوم نمی جسته خورنده  
 کشت است زانسان لایق این  
 حق میکند که کاره و از نیست  
 حش طبع را به حال حق در معرفت  
 از عاقبت میرسد که کس را نداند  
 خود را بر قضا زد و خا حله نشد  
 از کوی و زان طبیعت بر برستم  
 بر جرقه غرض غریب ان و دلک  
 تو شنیدی در این نوزال لاله  
 با سبزه رکاب محمد عیان درار  
 در عرف او دشمن که به غریب نیست  
 اهل ملک از توبه و کسری و بدست  
 هم مدعی از دلای او گشت مصطفی  
 تعلقش علی که کز غفلت را ادب  
 دل کسند و را به بر خا ان کائنات  
 مریم کن ده و وفای و عیسی خلق  
 بر ناهید سبزه بهج ازل حضور  
 آدم از و بر حق نوبت سپردی

نیا



چاره سوار دل اندر نایب  
 عشق از نایب است کاشن و نایب  
 در ابرمان سر چنان نیست چایل  
 نیکو چرا خلف بری کرد و چو تو  
 در حبه جوی حق شو و نیکو  
 بالاسی نیست چنان پست از نیک  
 کرد و سموم با و نیکو نایب  
 لارا زلات باز نایب  
 اول ز نیکو نایب  
 عقل جهان طلب کرد و نایب  
 گفت محمد از و نیکو نایب  
 با عقل نیکو نایب  
 جاز از نیکو نایب  
 اندر جوی نایب  
 از جوی نایب  
 از نیکو نایب  
 در نیکو نایب  
 فرمود از نایب  
 اچا سوار نایب

نوروز

زین نوروز کاه رو کشت بر کند  
 کیتی کی ده خانه از طاعت جود  
 از نیکو نایب  
 در و نایب  
 بود و نایب  
 شانه نایب  
 ان قابل نایب  
 چون نایب  
 بر نایب  
 از نایب  
 او نایب  
 ای نایب  
 مرغی نایب  
 از نایب

که در اول ملک عزت یافتن  
 جو صبح صادق و نایب  
 بر نایب  
 جو نایب

ضمان در سلامت شد و نایب  
 المومنین صبح کاه و نایب  
 بود و نایب  
 نایب

نشاید بود اندوخته بماند و  
 دلم البتین خوشبختی آمد  
 جو جو صل سوچه رزق و چه روز  
 از انش طعمه خوشم دارم  
 به چن مرشام باری شریکایر  
 سلیمان وار مهره حبیبی الله  
 نه بر باد ان کمر بندم چه بچه  
 کز اتم عار طاق خنجر و چه  
 مرا یک کوشن عاقلی بکنده جای  
 جباران بخت کوشن من بچه  
 را دل من نمود آتشین شد  
 درین برزخ طشت از خون چشم  
 اگر سرنگو ساراستی این  
 من اندر کج و دو دنان بر سر کج  
 عجب تر سازم از بهر دود طبعی  
 کلام بر دهن انکه دایم  
 زبان مار من یعنی سه کلک  
 کشته چون مور بر کز دم دلاخیل  
 نه بنی حبه را نظم محقق

بیاد

نیار و جز در خشت چند کافور  
 ز نظم من به پیش کس مزور  
 نه پیش من دوا و نه پیش فخر  
 حقیق من امیر آب حیلان  
 کچه تر خانه برو عاقلان را  
 سوال فرست و گردن جو بخت  
 برای قتل سال اهل معنی  
 اگر نه بهید و عشرت که جرج  
 به بخت منتری و سار جفت  
 ازین نروده عاقل حبه داعی  
 ازین نشی سما عیسی ایام  
 همه قلب جو و شو و عصبه  
 همه چون دیک بی سوز و دل  
 جو موسیچه همه سر و ده کوشن  
 همه بی معنی و ازین یافته نه  
 عود و رقص و اساز و بخت  
 حدیث کو بیان فقیه کشته  
 لقبشان در مصداق و مفعول  
 فرجک و ارشاد بخت ان دیو  
 نر و جز در خشت مصر و عین  
 نه عهده من به کس مزین  
 نه عیسی عاقل و نه دوا و نه  
 زبان من شبان و دایم  
 نقطه رسه کلک من ازین  
 عود و رقص و اساز و بخت  
 همه ارم ز خاطر را وقت زانی  
 سراید شعله من بر سار عین  
 و بهد منج خالی منج و جوشن  
 درین لطفه سکر حبه کلک  
 و زین جوی سه ایلی بران  
 لغایم و دانش خوار و دین  
 کزین میرا بشته یعنی نهشتین  
 جو و موسیچه مدم بر زمین زان  
 کز اسوار رخ فیت یافت نه  
 شمشاد کاه عفت بر معنی  
 که با سند و عقل و قال عین  
 ده استاد این ز تر بران زور  
 که سربانیت نامش عور جیون

ملوی من

ناله طبع این صفت زانکه  
 یکایک بمیره در دایه طبع  
 مرا در بارش غنی که کوه سینه  
 چون لاجول کردم طایف ترا  
 یکه حال نشان دارم بهاسخ  
 زلف آه من آن دیدم خواجه  
 بت طبع ادایت زانکه نام  
 عیب کی زینت سیلا و جسد  
 تویی خاقانیا سیرغ خشار  
 دیان ایمان دانه بر دوز  
 برای آنکه خسته از آن کوز  
 چه شیراز بهر میدان و ساران  
 و فاندک طبعین دیو مودم  
 هرگاه در رسول الله بن ساز  
 مرا که کشتن طایه با سین  
 به سنش دادم و جفت ابرو آن  
 قضا و قدر به افرا زمان  
 در دم سپیدم و جفت کبریا

بان ای حکیم برده غزل بسایه  
 خیز از سبزه خانه وخت سیاهی

هم به هم سیاه و درون بخت نفع  
 سه و این سواد کینش دین  
 فاشی سر صفا کین بزرگ بکار  
 صفتی شرف ملک این بزرگ کار  
 که پای طاعت از غول و دیوان  
 آن ناخته که در جبهه جل نشاند  
 در زان خفته و سکه پوز کمران  
 سکه بختش با این ترش نشین  
 لوزیه است خورده لاس درین  
 کین کج خانه راند کس بهرین  
 کین واکه خای امانت لایان  
 که چرخ غفلت زانکه کین  
 واکه بر قباله اقبال رایگان  
 که چنان عروس کم از زور کاین  
 که حادث راسوی تو نیست بود  
 که در کم رسد و لاله کل را شود  
 در افتخار خواه مدب حبان  
 زیرا اهل کیم است عقا قریان  
 زین در که مست در و غزل نشین  
 خانه شمس عشره طایع نشین

هم به هم سیاه و درون بخت نفع  
 سه و این سواد کینش دین  
 فاشی سر صفا کین بزرگ بکار  
 صفتی شرف ملک این بزرگ کار  
 که پای طاعت از غول و دیوان  
 آن ناخته که در جبهه جل نشاند  
 در زان خفته و سکه پوز کمران  
 سکه بختش با این ترش نشین  
 لوزیه است خورده لاس درین  
 کین کج خانه راند کس بهرین  
 کین واکه خای امانت لایان  
 که چرخ غفلت زانکه کین  
 واکه بر قباله اقبال رایگان  
 که چنان عروس کم از زور کاین  
 که حادث راسوی تو نیست بود  
 که در کم رسد و لاله کل را شود  
 در افتخار خواه مدب حبان  
 زیرا اهل کیم است عقا قریان  
 زین در که مست در و غزل نشین  
 خانه شمس عشره طایع نشین

افشا ب عفت و شرم و دلالت  
مهر را و عفت کرد به است جواقت  
که با حیدر زبان کرد و در چمن  
مهر از مای مهره باز دست چنان  
جبل است معشوقان را تو  
قدس بر دشت برین مست گاه  
بیام سدره تا درانی عفت  
جبریل هم نیم ره از سر خوش  
جست و شرم طاعت است عاز  
جور شد بر عمارت او کفنه باغ  
چنان شد یک دم که بر کفنه  
دوستان که همان شهر را ندان  
فعلیم کن ز عابر خلیفه طایق ان  
از خفقین حیات و مسعورین  
که دست و کفنه و کرب سنان  
که در کعبه بنی بر بر کرب سنان  
در نفس بهترین سکنا کیست سنان  
کامیابان که این دوشنبه بالیست  
اورا همان ده از خطره از زبان

ح

اسکندر و نغم ملک و در و در  
ز غنور خانه طبع اسوده شد شود  
بی طمع طبع شد و در کرم سید  
هم صفت در عدم طلب بنی بر کرم  
خود با بنی اس چو طمع کرم  
و انی چو بنی نماند خوش خوش  
خود را درم حیدر شایع کرم  
بر و از درم و بر و بر کرم  
از لاریسی بعد شد و کرم  
لازان شد از دمای و درم و کرم  
نمود و صبح صادق و بنی محمدی  
و نه انهای تاج بقا شمع مطع  
ایجا که در کفنه و درم و کرم  
و انی که کوفت دولت و کرم  
ان شاد و کرم که کرم و کرم  
ادم بجا بهاره او و درم و کرم  
و درم شایع عفت عالم را چو کرم  
هم عفت عالم اسرار بر و درم  
او سر و جبار ای نفس او

الغیر

زبان پیشکاه جلی ز جهان در پیش  
که خوانند سعادت حقش در کن

از شکش غایتش در پیش  
ورد او و دوستش در کن

سر صبح سر بکشن سودا بر  
چون طبلان جی طبل استو  
بر که چون طبل کونان و فیل  
از استخرا خن پاده و از دم کونان  
خوبی نیازم از خن استو  
پیش است سکون کونان و از دنیا  
استغفار باران در زمین  
لب را حنوط از شمع کونان  
قدیل در بر خن خود و بر  
و لکهای کرم بت زده و شربت  
هر دم مرا جیتی نازده است  
زین روی کرم استیم به  
زواستن که سر کربان زوین  
دل در معاک طاعت فانی  
رستی خردم بخواندن  
نی نی من از خواس فلک بودم

در صورتا بر فلک او بر  
سرخ باب دبه و طبل  
هو کی کونان و در طبل  
غوغا بهفت قلعه مینا بر  
کمان انتم که یک منه غوغا بر  
لب آه عینین که تب در  
مر حقه بهفت خوانش به  
سرخ را و ضوایک صفای  
کان سرود با و زانش سودا  
زبان خوشش کی که هیچ دم  
زبان هر دی جوهرم خدر  
از غنای شک خفته و نا  
سحره او در من به  
رضش تا بخانه بالابر  
و او ازه صلاهی سیاه  
سر زان سوی فلک تابا بر

نور و نور

چون در نورتری بر توان کرد  
استیم که چون شدیم بوی  
اب سینه نماند به فلک  
الهی عاری اندر انجم چون  
از خا صکان مرست دم  
در ساقی من جویند به  
بار و کار ساشه سر کوی  
و کوی میری که در ملک  
چون ای اگر کشه من و در  
جام خود و زهر برین  
تا جید بر صفتی و یک  
تا که در لوح نثر افشا  
مالی بر کعبه نشین  
او لی تر که چون جلال  
و قن زار من نشین  
در زوین شام و غنای  
چون بت مرا از صاوتی  
بر سو که تاب و فانی  
خدا ز نیم سببه الوان

او از رو زهر سمه اعصاب  
از سینه سر و پا و تن  
زین نماند باب بر  
نکته را بر زینت ایا  
هر جا که حرکت دم  
سم سر ساقی عرش  
امروز کار دولت  
تا و ان نایم و دم  
این دم زده چشم  
و ستارگان خن  
خود را بر یک اندر  
در زوین صرخ  
چون کعبه سر زنده  
خود را بر یک  
چون روز سر زنده  
نق را بودی بت  
ناشانی از دل  
چون سینه نماند  
کار چشم سببه

سکینه  
خدا را در سینه  
و چشمه چشم

دولت  
چون سینه  
چون سینه

چون سینه  
چون سینه

شوریدان و حرم صفی و دانستند  
 قوس جبین خوش بختی ز سر کشیدم  
 هم شوریدایم گشته سبک جگر  
 بدایم خسته دل من بقاف عشق  
 چون نایب نفاخه ای که دم کفرش  
 چون عقل را بستاند ای که گویم  
 نه از دم ارج بر نهام که کعبه  
 سوزان ز دیر دم که بر آدم  
 صبا کشد و دای و زرب ز آفتاب  
 بعل نام که عاشق بوقت و دژ  
 دایم علودین ندانم بیکش  
 اعراض که بر ای و اسباب دهم  
 این نفس جهان هم شبانه  
 اصحاب کلام و پیر خفته  
 صفا آمد بر شش و شش و شش  
 بنیاد و عشر بر پنج و بر یک  
 و دایم و دایم و دایم و دایم  
 تن در و است نفس جز از کون  
 در ظاهر و جانت و دایم

انش و دایم و دایم و دایم  
 بدایم بدایم بدایم بدایم  
 این شوریدایم گشته سبک جگر  
 زان خستل کشیده و دایم  
 از سر نه کشیده و دایم  
 زان زدم که دایم و دایم  
 که ز دیر و دایم و دایم  
 نفس از دست و دایم  
 من ابی انش و دایم و دایم  
 بر شش و دایم و دایم  
 کلام از کون و دایم  
 ج از ای و دایم و دایم  
 مشتم و دایم و دایم  
 ممکن که دایم و دایم  
 چون نفس و دایم و دایم  
 روزی هزار و دایم و دایم  
 از ای که دایم و دایم  
 نایب و دایم و دایم  
 ان که دایم و دایم

فلیک با بقہ صفحہ ۱۰۰  
نستاس خوندی اودم ارا اودم

که در روزی شنبه  
فرقه صفیه است برادر

[illegible]

١٢٥

در ایامی که کمر کشا میگاهم عمر  
 حاجت نیاهمزه زینا خانه ندای  
 کور و غم و فتنه و دل و کمر  
 اسرار از کعبه و ما را دوست نشا  
 که بخت باز بر دگر بگردانم  
 سی سال بخت بر دگر بگردانم  
 حواصی و در دشت نشا بوقی  
 از دست انداز و از دست میماند  
 ز مزم زم تا از مزم و ز مزم و ز مزم  
 در بهر دست و در بهر دست  
 پرستان کعبه مصفا کنم ضمیر  
 حاجت بر جگر کل و حاجت بر جگر  
 سلطان شمع خام و لا اله الا الله  
 در بارگاه صاحب معراج مزم  
 هر چه شمع و قفس و شک و غم  
 که در شمع شک و غم و غم  
 که باشد آنان که در شمع و غم  
 زان عصا که در غم و غم  
 و را داد و کعبه و غم و غم

سکب  
دراصل هر که

جوزا شب غسل بدیدار اودم  
با خاک کن مو که خازر اودم  
با صاحب کنگه جا که اودم  
زین حیرت نازشی بسبب اودم  
که اودم وج و عمره مشت اودم  
کعبه ان زینب بطیار اودم  
زاهی کون شراره مجرا اودم  
فرزاد و مقام مصیبت اودم  
شون خزن و مغرور صابر اودم  
تا پیش ایدو لاله اودم  
ز و نهضت صفائی که اودم  
که خنده مشت را و دست اودم  
من سر بای پرستی لاله اودم  
معلج دل بخت و اوج اودم  
اوارزه دلی فتنه اودم  
کو شرف خاک اودم و اوج اودم  
اوارزه بخت اودم  
عقل اودم و خطر اودم  
فرزاد پیش اودم و اوج اودم

ز اصحاب خوشتر من سنگ است  
و نه از کس که بختش بد است  
سوی که خرد و ما و طبع که در دنیا  
اساسی طبع من بختی که هست  
اگر و ز کشتنش بد است که بخت  
و دامن از شغاف و کار کشتی

آه از شکستی سر بر دارم  
وقت نشاء خواهم تنها بر دارم  
از کین شکم دو گانه جو خور دارم  
ز آن قالی را از خراسان دارم  
رفت اندک و نری بر دارم  
در حضرت خدای تعالی دارم

بر سبب بای هر بد امن دارم  
از عکس جن ترابم پری شو و فلک  
سردم نه از یکدین خونم که فلک  
از زعفران جبر و کشته که کنم  
چون او آتش زخم از جفا کشتی  
خود را جز ز آتش بر زان دارم  
غمی که عمر من بزدنم بر یک کمان  
طوفانم از خود بر آید سو و کمان  
شده و ز عمر زان سوی پیش کشی  
با جن فلک کین سیاحت من غیب  
چون که چشمت به کشته که بخت  
از کشتن از رجوع و زمین کین و کمان

پر کار عجب کرد دل من دارم  
چون چه ریزد و بدید و بدارم  
چون استمان دید و بدید و بدارم  
کاستنی بخت ستون دارم  
سیاب و شش کز زبا من دارم  
از آب چه و طبع بر زن دارم  
دستی شایع از لب من دارم  
دامن جو بر زن چنین دارم  
کین روز رفت با زهر دارم  
اسب چون برب و منمن دارم  
فرزند امشب معین دارم  
یک جبهه تمام که سخن دارم

از جلد

از یک غم خلاص منی که دارم  
چون که است منضم نو جان کنم  
ان که بخت مرا از این دارم  
نکست اگر چه این جوین دارم  
چون هم بر دم از سر زانو باغیال  
ز آن که شرم که در هیچ عاقلان  
غم سبب است تو من من با کمان  
دل منم ز زودید و سون من  
شوم غم و ز صفت تو من من با کمان  
عشق منم از هر بی که مبر لغت  
و کشتن زانه بخت بخت من  
بر سبب فقر ما دید کشتن کشتن  
اب جود از انش کشتن و بد جود  
دری ز بند خود غماری بر من  
خوب من لغت بخت اهل کشتن  
چون که حالت شرم که بخت  
آه من اجل جود طبع منم که دارم  
چون که بخت من که بخت دارم  
ایوی شک بخت چه جاره و کمان

کافان قمار جود من دارم  
بیار منی کاف من دارم  
میرم صفت جبار من دارم  
چون سر کز رو سبیل و من دارم  
از شایع سدره من دارم  
صد که روان در زمین دارم  
در جان بخت کین تو من دارم  
بخت غم بدید سون من دارم  
در لب جین من که بخت دارم  
غم را جو زالی ز من دارم  
دو دار سونم غم کشتن دارم  
بر استمان فقر من دارم  
کشتن فلک کین تو من دارم  
که بخت زرد من دارم  
یک جبهه من بر من دارم  
کس که کاف من دارم  
کافی ملوح که بخت دارم  
چون شش بخت بای کمان دارم  
کز سر و بر کمان من دارم

که در یک ل کاف

جوان خرم سر خنده زدم که بزم  
 دشمن مرا شکست کند و دشمن  
 شد بدخس مبدد باوخ کجاست  
 کا ز که نشد رخ کند فضل کونم  
 در دیو لاخ آرد مسکنت من  
 است شود صاحب سبب انظر  
 استیر لک و خوا سیم که ششم  
 در بوی رنگ و بهر چه که زدم  
 من تا بهر که تو بر چه شکست  
 که خاتم تب من خود و دامن  
 جان و دل و جود بر ستم باغ خلد  
 چون خوشتر ز جبهه من طوفان  
 چون تو هم از نو کند اگر هم  
 باز نکند تا هم چه سبب از غم  
 زین را بپوشد برین بر بند  
 مرد تو کلمه بر ستم در که ملک  
 اکس که او جان نه دمان می دم  
 چون موسسه خود بد این جفا  
 کرد و نا نشان کز فضل کون

موسسه

انام

زان غم که غم کرم مرد بر کجاست  
 سیرم و در کرم آنند و کب و ک  
 ان بر زن هنوز عوس کیم ترا  
 کتم ترک مع سلطان بین و  
 کوشه طمان جو کون بر کجاست  
 خاتمی مسج و هم برین طلق  
 بهر دو کجاست سبب و دانی می کنم  
 چون موی رنگ و دانی تر سبب  
 هم هست حضرت بوی کان کجاست  
 کانی و ششم که برینا خزان ششم  
 کتم و هم یک و جویم دران چم  
 و دانت و بهر زخم عزم کما  
 بر ز غم قود و مر از دهم  
 خوش مقدس است از زنی کجاست  
 چون مر سبب از خانه با خلا و هم  
 منت و دل و دی و من بین و  
 برین شک که بیره و کوم رسد کجاست  
 چو شش صدمت برین کی صیف مردان

دل طبع دار ملک الی ان شد با و نا

تا تو خورای می با و داری در دست  
با تو قربت بقدر سینه که از عشق را  
ان خوشبختی چند بر همان ادبی او  
جست عاشق را چون کافر و چاره  
لافت بگری من در خفا صفت تو  
آتش دوری من دل سبای تو  
رخت ازین کینه بدین برکتی آید  
بر کینه بدین شکلی طشت لاله و شبنمی  
نفس عجبیست ای در کن سحر جاد  
بر در نظر آنرا من ابدت سرنگ شوم  
شرب و لذت ساقی از سر بر آید  
با قطره خوک در دست الهه سبقت  
سرب کاج سرب سرب سرب سرب  
سرب سرب سرب سرب سرب سرب  
چون سبیدی بر در لاله سرب  
در تو ای دیده بر در شمشاد و در  
اوست خمار خط و جرم و اندام  
بخت خدایت بر من شوم جانی  
چون را در دست من ای در دست من

خاک بجز دامن که خردم بخت  
که صفت خود بجهت المشرقی افیض  
باشش تا او که از جودان مایان  
اول تو بدمی و میاز سوختن افروز  
از در من و تیرگی داری بر من  
که خود کردی از ان زردانی چون آید  
ز کدما در کدما با هر کدما هم  
در کدما بدین شکلی سال نشانی  
نفس عجبیست در کدما رسانی  
کویشما عجبیست ای در کدما  
بانغ و صفت ای من بخت  
با سبب و جل و در کدما  
بلکه بر سر سرب سرب سرب  
که ترا شکست ای در کدما  
کدما ای در کدما  
کا در من رو قابل تر  
زین کدما از کدما  
عبارت کدما از کدما  
ار جانی بر جانی

لا

سکه را با لایکسید و درین شب  
در مضیق عادت تمام بسته شد عشا  
سیکیم جیدی کزین خطای خدایان  
صبح صادق و به چشم نشان  
با کدما ای در کدما  
در کدما ای در کدما  
صحن من صحن صفت  
ای عاقبت صفت  
که جانی از در کدما  
عزیز من ای در کدما  
ای در کدما  
کدما ای در کدما  
اولت سبب  
در کدما  
در کدما

چند از روی که این تو فیت  
صبح اول دیده ام روزم خدایان  
روزی من صفت  
دست خدایان  
روزگار در کدما  
دای خواصن ملک الهه  
که در کدما  
هدیه عالم در کدما  
نوشش در کدما  
با کدما  
اولت سبب  
در کدما  
در کدما

خدیجه رو عابدان کشت معجزات  
شکر که اندر که حلقه در کدما  
با کدما

صبح برآمد ز کوه چون بر خیزد  
ماه بر آید صبح چون دم های بر آید  
نیزه کشید این ب جلد بر در بر  
نیزه این در سرخ حلقه این سینه  
سخت عربی دارد بر بند نقاب  
از هم سبب چون عرب نیزه کشید  
برگشت انخاب باز در آید  
کرد بر او را بهان بر در کعبه  
حق تو خا خا نکند تو اندر نشد  
زافه سبب طایفه شد و ام  
کعبه کو قلب بدست سنان  
خود بر و سبب قلب سنان  
ست بر بر صفت طایفه سنان  
اری بر کرد طلب مرغ زنداری  
خانه اندیش خدایت لا اله الا انت  
شاه مرغ نشین نازی ای قریب

درخت بر لبانت بر سر صخره انخاب  
درخت بر لب انوی کج روان در کجا

کلی مرغ انخاب گشت مسل شکل  
عودی خاک لاینت گشت مسل شکل  
دود چو شمشیر بخت نوزده مزار  
سخت بر جانی بر در کاهست و نیم آید  
اروی مطبوع بین بر سر بنه دریل  
شسته ناز غنچ بین بر لب از صبا  
مرغان چون طلق کان الجوی امده  
بلبل المده خوان گشت خنده کس  
دوستان نوزاد کان دعوت تو سنان  
جلش نایب و ابر بسم هداب  
دو بر یک جن خانی از در جی  
خضر نور بخش صبا رنگ در نقاب  
اول مجلس که نایب شمع کل اندر خد  
زکین طاعت تو مع کره کجی شتاب  
زاله بران جمع بخت روغن طلق از  
ناز سبب مع را زانوش لا اله الا انت  
هر سوی که جوی نفع خطیج بود  
بنی زین کوه غنچ زدی سر آید

شاخ چو بر شنان ساخته نیزه اندیش  
سوسن سوزن نای و دهنه خیر انخاب  
بر کرد ان شال مرد و زن شاخ بد  
لعبت بازسان ز وین افکن شتاب  
پیش چن بکشی مرغان جمع اچند  
سخت شد بر شکل سوی ماه کجی بر آید  
کاشکت از تخت مرغ شکوه کفیل  
ساز و از ان برگ نایب شیرین لقا  
بلبل کفیل از کوه ز شکوهت از کف  
شاخ جیت کفیل گشته والا انخاب  
قری کفیل ز کل محکمت سرو به  
کاذک باوی کند سبب کل انخاب  
سازای کفیل گشت سر در ای ملک  
لا اله الا انت که کرد دست برست انخاب  
صلص کل اصل لا اله الا انت  
سوسن بر کعبه چون خط اهل انخاب  
نیکو کفیل است نیزه ز سوسن انک  
طوطی کفیل حسن به بود از نیزه کور  
نقاب صبح نایب اوست کفیل باب  
به چه کفیل از صحن تر کس نیزه کفیل  
بوی ز غنچ کفیل رنگ کافور اناب  
کرسی هم ملک داد و انفر انساب  
کوست خنده طبره داد و ملک انساب  
عبدین ماهوری بر در نقاب نشد  
کین هم کبریا است بار بود شک آید  
صاحب سران حد با کفیل بافتن  
خاسته کفیل از صحن کوا خضر امده  
حاجب ان باز کرد در لبوزم حجاب  
رخان بر در بای عقدا و جله جا  
فاخته بار و دار کرم شده در غنچ  
انفصال این نیزه چون سوی عقدا رخ  
امد در خواند نشان کرد بر شمشیر خفا  
بر بادش ناز کامی شده از عدل تو  
دانه انچه زرد دام کلوی غراب  
نقری که پیش مسجود گشت نایب اصباح  
خود کجودی باز داد و صباک اندر آید  
دی که از انصاف تو صورت متعاقب  
صورت متعاقب گشت بر و با انخاب



در طریق کعب جان جغ و زین کسرا  
کشکان کز کعب جان باز جا ز کشتن  
کعبه جان زان سوی نه خبر جوی مشت  
خاکین و اندوا کعبه جان کوشن  
بر کشته زین دوران شهر و ز قلم  
کعبه کین مثل کعب جان کوه  
هر کوه ز کان حرم کعب جان اوده  
عاشقان راه طواف کعب جان کوه  
تا خیال کعب نفش دیده جان دیده اند

دیده و از شوق کعبه ز مزم اشتان دیده اند  
عشق بر کرده ز کوه انی کز نرف و هوب  
همه بان افش ز بند و بین خطا و اوده  
اه زمانه قندیل عیسی با منته  
بر سر و جلد کشته نادرین خضره ار  
طایق ایوان جاکیه و نایق میسوزن  
از کعبه کشته و بن زنجیر جان کان زان  
نادرین کشته و دانه نادرین قهر شاه  
دانه و نایک تا نایک حله ابد نوات  
پس بگویند کعبه یک ایدر نخل را

پس بجهان

پس بجهان کوه ان افش کوه جان شایع  
در دوران جان کعبان وید و اندر شایع  
را نه و اندر حید و اسب تا شایع  
نخستین جان کوه و عروسان با کعبه  
شب طلاق خواب و اوده و یقینان  
دور تا کعبه شایع و نادرین کعبه  
عاشقان از کعبه کعبه کعبه کعبه  
دوران کعبه کعبه کعبه کعبه  
برسم افتد چو میگرد زلف جانان وید  
پس بجهان کعبه کعبه کعبه کعبه  
باز جوی کعبه کعبه کعبه کعبه  
دور و سوچون مشرقین اوده و نادرین  
در کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
واقعی کعبه کعبه کعبه کعبه  
پس بجهان کعبه کعبه کعبه کعبه  
اسمان کعبه کعبه کعبه کعبه  
شیر ماهر و نادرین کعبه کعبه  
عیش خانه کعبه کعبه کعبه کعبه

کعبه

دایره افلاک و ابای صحن باوید  
کمزجم کجایان بر جرف روان دیده اند  
بیاویع بخت بر سر خوار حایع  
بر طایع سببش را کجایان دیده اند  
در طاب جینما بر کرد لک کجایان  
بعد از اسکنال افندی بر کجایان دیده اند  
قاع صف صفت دیده و صفت دیده  
کوسن المیز بر کجایان دیده اند  
حار صفتا کلس در صفتا دیده  
بر زبان حار کجاست باوان دیده اند  
بر سر حار شوق از شنگ صفت صفت  
چرخ صفت کجاست حشمان کجایان دیده اند  
کر کجای کجاست باستان در کجایان  
سکای یک تعلیم دیده و کجایان دیده اند  
تیز حشمان روان کجاست از کجایان  
شاق سانی هم ز حصر هم ز کجایان دیده اند  
از چرخ در جبین و زری ز با صفتا کجایان  
بر در فیل اسما ز صفت صفت کجایان دیده اند  
من بد و در مشق و بدی مری صفتا کجایان  
کامد و زاب کجاست قضا کجایان دیده اند  
بس بد و در مشق اسما کجاست در کجایان  
کر کجاست صفت صفت کجایان دیده اند  
از حجاب شغل و انگ حایع و اب کجایان  
بر کجاست بر کجایان حایع دیده اند  
کوه حصر و کجاست حشمان کجایان  
ذکر و از و در کجایان حشمان کجایان دیده اند  
از و کجاست کجاست حایع کجایان  
نافت با حرا با حرا کجایان دیده اند  
وزن حصر و بر روح القدس کجایان  
در سمر اسما کجاست حایع کجایان دیده اند  
زبان حصر و کجاست حصر کجایان  
ساکنان از لغز کجاست از کجایان دیده اند  
از کجاست کجاست حصر کجایان  
حاج ز کجاست حصر کجایان  
سری کجاست حصر کجایان  
چون کجاست حصر کجایان

دایره

ماه و در سایه بر کجاست حصر کجایان  
کمزجم کجایان بر جرف روان دیده اند  
بیاویع بخت بر سر خوار حایع  
بر طایع سببش را کجایان دیده اند  
در طاب جینما بر کرد لک کجایان  
بعد از اسکنال افندی بر کجایان دیده اند  
قاع صف صفت دیده و صفت دیده  
کوسن المیز بر کجایان دیده اند  
حار صفتا کلس در صفتا دیده  
بر زبان حار کجاست باوان دیده اند  
بر سر حار شوق از شنگ صفت صفت  
چرخ صفت کجاست حشمان کجایان دیده اند  
کر کجای کجاست باستان در کجایان  
سکای یک تعلیم دیده و کجایان دیده اند  
تیز حشمان روان کجاست از کجایان  
شاق سانی هم ز حصر هم ز کجایان دیده اند  
از چرخ در جبین و زری ز با صفتا کجایان  
بر در فیل اسما ز صفت صفت کجایان دیده اند  
من بد و در مشق و بدی مری صفتا کجایان  
کامد و زاب کجاست قضا کجایان دیده اند  
بس بد و در مشق اسما کجاست در کجایان  
کر کجاست صفت صفت کجایان دیده اند  
از حجاب شغل و انگ حایع و اب کجایان  
بر کجاست بر کجایان حایع دیده اند  
کوه حصر و کجاست حشمان کجایان  
ذکر و از و در کجایان حشمان کجایان دیده اند  
از و کجاست کجاست حایع کجایان  
نافت با حرا با حرا کجایان دیده اند  
وزن حصر و بر روح القدس کجایان  
در سمر اسما کجاست حایع کجایان دیده اند  
زبان حصر و کجاست حصر کجایان  
ساکنان از لغز کجاست از کجایان دیده اند  
از کجاست کجاست حصر کجایان  
حاج ز کجاست حصر کجایان  
سری کجاست حصر کجایان  
چون کجاست حصر کجایان

کوه حصر و کجاست حشمان کجایان

کوه حصر و کجاست حشمان کجایان  
ذکر و از و در کجایان حشمان کجایان دیده اند  
از و کجاست کجاست حایع کجایان  
نافت با حرا با حرا کجایان دیده اند  
وزن حصر و بر روح القدس کجایان  
در سمر اسما کجاست حایع کجایان دیده اند  
زبان حصر و کجاست حصر کجایان  
ساکنان از لغز کجاست از کجایان دیده اند  
از کجاست کجاست حصر کجایان  
حاج ز کجاست حصر کجایان  
سری کجاست حصر کجایان  
چون کجاست حصر کجایان

کشتی از مغرب به جهت کرده مشرق نشاء  
 از نیم مغرب به جهت کرده مشرق نشاء  
 در زمان ابر رحمت بخند با انش  
 چنانکه و عرق طمان کسدم  
 به شتم ذال و در موقت رسیده بکاه  
 سب فراز کوه از اسب نور و جوشش  
 چون که جان از عطای او لسان نشاء  
 خلق هفتاد و سه فرقت کرد و شفاء  
 حاج را اول و در انرا از انجا که رفت  
 ای جیو بسج سوئی شام و بران بر  
 و ای زبان انشب احوال که بیان را  
 ترسموم اسب و زبان کعبه یافته  
 زانده اول شب بیان که باید به شمسک  
 با کوان لغش همان کرده زبان در منی  
 با سبای شمسک کعبه هم برابر در شرف  
 سوده ایچ هر زبان تیغ مرغی خسته  
 بی زبانان بر زبان بی زبان شکفت  
 چون به گدازد که سبب خنجر  
 در نه خمره خود به پیش چرخ خنجر

انده در کوه و جزو قدسیدان بر کوه  
 عید این کعبه و از تربت چنانکه  
 پیش کعبه کشته چنانکه باران زمین  
 رختی بر روی صف و هر دو کرد و جاب  
 به ای عره گردان سوی سیم اده  
 طایع را و در ان اعلای است و کعبه  
 کعبه و دست سبایان عرب و کعبه  
 ایچ و دیده و نشان کعبه از مرقا  
 بهترین جامی است به ترین قوی کرد  
 فی و نیز و شرم و فی از کعبه از زم  
 در طواف کعبه چون شوریدگان از حال  
 ذات حق سلطان سلطان و کعبه  
 چون زده کعبه خاقانی مغرب واری  
 تنده خاقانی سک تا ریت بر کعبه

نشب روان و در تیغ آینه خسته  
 که جزدان آینه خاندن عرب که نه  
 اختران خود است از نه بر شمسک

کعبه اجهه در ان آینه پیدا کنند  
 ز لبس آینه روی من رها کنند  
 خوش سبز نه در صبا خوش دم را



خنوده چنبد بر لبش سرخسند  
 آب برست کز خنوده ذرات  
 در کعبه است که در راه دل باغ  
 تخم کاچا کانی کنت تراغ و نه  
 بدولی در ره یکی کانی کاچا ناز  
 تشنگانی که ز جان بر شد لاف  
 دیو که زاده می جسم نشود لاف  
 کوسبند کانی که در بین زانها  
 بن خط کرده جو کوسبند زانها  
 اسنان در دلم کعبه کوسبند  
 این کوسبند که در کعبه بر  
 شعله کز کعبه کعبه کعبه  
 روز و شب که باصل این کعبه  
 جوش زلف جانی در رخ زنی حالت  
 جان منت تدبران خان بر لاف  
 که در اینده از حلقه در حلقه  
 نشی عاتق ان زلف من کعبه  
 کعبه ان حلقه زلف راجه سبب  
 کعبه در بر نه عصب عصب کعبه

مهر افروز

خال از کف همان کانی که نماند  
 دست در سلسله صحرای افق  
 خنوده چنبد بر لبش سرخسند  
 آب برست کز خنوده ذرات  
 در کعبه است که در راه دل باغ  
 تخم کاچا کانی کنت تراغ و نه  
 بدولی در ره یکی کانی کاچا ناز  
 تشنگانی که ز جان بر شد لاف  
 دیو که زاده می جسم نشود لاف  
 کوسبند کانی که در بین زانها  
 بن خط کرده جو کوسبند زانها  
 اسنان در دلم کعبه کوسبند  
 این کوسبند که در کعبه بر  
 شعله کز کعبه کعبه کعبه  
 روز و شب که باصل این کعبه  
 جوش زلف جانی در رخ زنی حالت  
 جان منت تدبران خان بر لاف  
 که در اینده از حلقه در حلقه  
 نشی عاتق ان زلف من کعبه  
 کعبه ان حلقه زلف راجه سبب  
 کعبه در بر نه عصب عصب کعبه



ششتری زنده تو فقیه زنده بر در چرخ  
 عرش بیان ملک و الله علی انک  
 از سر پای پادشاهی ناز  
 رو خنده و خنده و خنده و خنده  
 سر سر و خنده و خنده و خنده  
 از کوه و خنده و خنده و خنده  
 سر و خنده و خنده و خنده  
 ز صحنه است که یک خنده و خنده  
 ز صحنه است که یک خنده و خنده  
 خام بر خنده و خنده و خنده  
 ز خنده و خنده و خنده و خنده  
 کج بر و خنده و خنده و خنده  
 فقر و خنده و خنده و خنده  
 شبه طاعت و خنده و خنده و خنده  
 جان معنی است با خنده و خنده  
 سر و خنده و خنده و خنده  
 که خنده و خنده و خنده و خنده  
 عابدان خنده و خنده و خنده و خنده

جای نثره شترند

است

عاشق

عاشق بعد اگر اسباب زنجیر بایم  
 ساربان بدوفا بر که تعبیل نای  
 درستان ایینه و میتا ششده نای  
 چو که ساربان و ساربان ساربان  
 نای و نای و نای و نای و نای  
 برو که میتا و نای و نای و نای  
 بدو عاست و نای و نای و نای  
 بر چو و نای و نای و نای و نای  
 زان که نای و نای و نای و نای  
 چون و نای و نای و نای و نای  
 در حکمت و نای و نای و نای و نای  
 اسلام و نای و نای و نای و نای  
 ای ای ای و نای و نای و نای و نای  
 از هر و نای و نای و نای و نای  
 بر و نای و نای و نای و نای  
 جو و نای و نای و نای و نای  
 موسی و نای و نای و نای و نای  
 بر و نای و نای و نای و نای  
 بنده و نای و نای و نای و نای

زنده و نای و نای و نای و نای  
 کز و نای و نای و نای و نای  
 من و نای و نای و نای و نای  
 که و نای و نای و نای و نای  
 بر و نای و نای و نای و نای  
 که و نای و نای و نای و نای  
 خا و نای و نای و نای و نای  
 یک و نای و نای و نای و نای  
 یک و نای و نای و نای و نای  
 سار و نای و نای و نای و نای  
 که و نای و نای و نای و نای  
 او و نای و نای و نای و نای  
 امی و نای و نای و نای و نای  
 چو و نای و نای و نای و نای  
 مرک و نای و نای و نای و نای  
 که و نای و نای و نای و نای  
 ار و نای و نای و نای و نای  
 و ای و نای و نای و نای و نای  
 نای و نای و نای و نای و نای

در من دیده ز خاک و راه چویند  
 لاف دریا ز دم عیسایان نشیند  
 بخت هم که من مرتبه کوی که هم  
 چون که در روزی یک موش نشیند  
 نفت صدر بنوی بر کفر یکیم  
 بیک کوسس یکی بر کعبه نشیند  
 زنده که در حق ازین کفر بجنب  
 که عارض صفت شد بیک نشیند  
 فدا دار لب بخت فدا گشت خدایم  
 فدا ای که در دامن من نشیند  
 آب برین سنگ ازین بخت  
 که در من نشیند و ازین بخت نشیند  
 شاعران معنی حدایت چون چو  
 تا ز من نشیند و ازین بخت نشیند  
 ختم سکه از حدایت بخت  
 ازین بخت و ازین بخت نشیند  
 از رخسار من بخت و ازین بخت  
 ازین بخت و ازین بخت نشیند  
 راویان کاتب این بخت  
 ازین بخت و ازین بخت نشیند

ازین

ازین بخت و ازین بخت نشیند  
 کاه سبیلان و کاهینان نشیند  
 ازین بخت و ازین بخت نشیند  
 دوستی که در میان من نشیند  
 به این دمان و زو خاص نشیند  
 کعبه شتاب هم نشیند و زو خاص نشیند  
 لبنت هم نشیند و زو خاص نشیند  
 کوه شتاب عربی لب نشیند  
 کعبه هم نشیند و زو خاص نشیند  
 پیش بخت و ازین بخت نشیند  
 جاده ای و ازین بخت نشیند  
 نیک که با و در خیمه برین نشیند  
 کعبه شتاب و زو خاص نشیند  
 پیش بخت و ازین بخت نشیند  
 سر کعبه شتاب و زو خاص نشیند  
 فعل بخت و ازین بخت نشیند  
 جوی و زو خاص نشیند  
 جوی و زو خاص نشیند  
 زو خاص نشیند  
 زو خاص نشیند  
 زو خاص نشیند



کعبه کعبه است بماند عرب و یافا  
کرد کعبه یک صفت با او را اند  
کعبه کعبه است بماند و زنده است  
خیل زبیران و مودت کعبه

الوداع ای کعبه کعبه است بماند  
دل توری کعبه و زنده طوفان ابد

نه الوداع ای کعبه کعبه است بماند  
زلف چشم از آن کعبه کعبه است بماند  
الوداع ای کعبه کعبه است بماند  
عشق غافل بود و کعبه کعبه است بماند  
الوداع ای کعبه کعبه است بماند  
رفته از پیش تو جان و وقت بماند  
الوداع ای کعبه کعبه است بماند  
دیر سر بر کرده و لب و زبان ابد  
الوداع ای کعبه کعبه است بماند  
شیر خاک مدینه و زورمان ابد  
که کعبه کعبه است بماند  
کعبه کعبه است بماند  
هر کف از کعبه کعبه است بماند  
جبار کعبه کعبه است بماند  
برده اصل جبار کعبه کعبه است بماند  
و اگر آن کعبه کعبه است بماند  
در مدینه کعبه کعبه است بماند  
این عود آن خوف کعبه کعبه است بماند  
بیل و غل کعبه کعبه است بماند  
نخل بیل کعبه کعبه است بماند  
زاده زنده کعبه کعبه است بماند

اسمان در

آسمان در دور مستقیم کعبه کعبه است  
کعبه کعبه است بماند و زنده کعبه کعبه است  
در رخ برین زاده کعبه کعبه است  
درین عود کعبه کعبه است بماند

بند خاتون کعبه کعبه است بماند  
چون بماند کعبه کعبه است بماند  
اسمان و از آن کعبه کعبه است بماند  
کریمان کعبه کعبه است بماند  
بود کعبه کعبه است بماند  
کریمان کعبه کعبه است بماند  
نام کعبه کعبه است بماند  
طوفان کعبه کعبه است بماند  
کریمان کعبه کعبه است بماند  
من کعبه کعبه است بماند  
کریمان کعبه کعبه است بماند  
من کعبه کعبه است بماند  
از آن کعبه کعبه است بماند  
معدی کعبه کعبه است بماند  
افتاب کعبه کعبه است بماند

کرم

جدم چون گل نیده و دود اسامی کن  
 طالع غم ساخت و من جو جو خوش  
 رنگ با بچه است و کاری کنی تا درین  
 تیر باریان سرور هم سر چون فکند  
 این قم این کون چون این بایر بود  
 روی خاک کورود من چون که هر دو کور  
 و رویی در یک میان کون در خاکم  
 اثر دامن حلقه گشته خنده زرد اسف  
 تا ترسید و طفل چند لاله در دست  
 دست این کمر ارم در خاک کشید  
 انقباض باز تو خونی مرا ز کعب  
 جیب من شده صدقه خدا اعتبار ساز  
 چون که در شمع ساق من دانه دار  
 قطب دارم بر سر یک نقطه در ایما روخ  
 تا که در آن ساختن بر اهرام گشت  
 بوسه خاتم و او و یک جنبه نمود  
 در بیک کاسی پوشش می سپید ارم  
 چون شفق در چون شمشید جنبه جانکی  
 تا می را و دق که مرغان می بالایی کن  
 حید چشم که بر دلم خنده و صفرا من  
 این کس که گشت خنایانی از غوغای من  
 شد سکان پوشتن ز زود و اول درانی  
 از رخ که کشید کل اسکن من انانی من  
 مار من حید و رساق کیا اسامی من  
 لای منجم تر رسم که کور و اثر و لای من  
 زیر دامن پوشتم زرد ما جان ز لای من  
 کعبه از دامن جو مسود از دامن لای من  
 کاسیا شکست بر باغی من جانکی  
 کور و از بر عطف و من خالی من  
 ساق من خابندگی کعبه و از باغی من  
 این دو مرغ ذب قتل و من اسامی من  
 می بر دامن و من از دامن لای من  
 لای من زین بند جبر و داند بالایی من  
 پس سپید ایسید خانه لب و دامن

نوشت بر دیوار در آن دروی بر لب  
 محبت ازین روی در روی ایچون خبر  
 عقد هر دو طرب بزم جبریم نیست  
 مست جویند است که کین مست  
 منجیق صد مصداق است ازین عاقل  
 درو که درم خند بر کرم هر مروت  
 نیست برین درود بر چهار دیواران  
 انگ چشم درون افتد کارگاه  
 بای می گوئی عبد کو دروی با خود بود  
 زانکه طالع یعنی خود می در دست  
 فی کونیا از من عهد موکل برست  
 روی دیم و خیم از غم نمی درین  
 چون بریم کاسه خجسته غم نیست  
 ای غصه انداخته جان کمر صفا داد  
 چون زار زده ای غمت چن کار باقی  
 زده جوت آتش با هم درود با خود  
 سامری بریم نه می سرت از آنکه  
 در مشو زم بر کشی ز نوک از روی  
 برگ فوادم کرم ازین سفاک خلق

چون کفک شد رشک که در کس میانی  
 فدای سار سبزه درون شمعوتی زانی  
 ناه خواجه که بایب و رب نبیانی  
 جمع هیچ سیمت از سبب ملک میانی  
 سبب شنان بل منجیق از صفت کبانی  
 خاطر دم القدس سوز علی ای من  
 روزه با یکدیگر انگ نشان ای من  
 جزایم کرم سستی نگزودنی من  
 بای در این درو درو از سر و پای  
 زانکه کس این روغ شمع بر بای من  
 کرد چنی سبب زاده جلیه ساسی من  
 عجمی و دیار خیم سبب لغتی من  
 لب شام درو که انگه اندا عدا می  
 خواند اندا هر دانه را بعد برتر می  
 نیست شنان بر دانه و از آنچو می  
 لب که سوز سازد و دل بکشی من  
 درسم کوسار آید پیچنی ای من  
 از این خنده شایخ طبل از این کای من  
 با و سر دم و لبست بر زور نامی



آمدن مرغ ماه و دست  
 زید کز جای بر خاستن  
 آتش تا خفته بود بر پایم  
 بای من زبر کوه آهین بود  
 بای خاقانی ارگش و سی  
 مار صفاک ما را بر پایم  
 سوزش من جو مایانم  
 چون نمودم کلاه آه زدن  
 در سبب خانه دل کبودی من  
 داسک دیوانه با غم شد  
 در تو زوم به بند و ابرویک  
 در شب مرغی چون شفق  
 ما را این کجور و از کسبیم  
 ملک این راه من بگذشت  
 من چو باز در این محفل  
 غم جو ناز و در شیم دار  
 رنگ رویم شود بر و بار  
 خون دل ز کجسرخ چند افکند  
 لبم در مضیق خاستن

صبح گاهی گزشت بیا بر خاست  
 طره بخت دل کران بر خاست  
 بنواستم این زمان بر خاست  
 کوه بر بای و نموان بر خاست  
 داندی از سبب جهان بر خاست  
 وز منزه کج شایگان بر خاست  
 زین دو مار مشک سالی بر خاست  
 کاشتن آسم از دمان بر خاست  
 از سبب پای بستان بر خاست  
 خوابم از چشم سالی بر خاست  
 کز دم باغ محکمان بر خاست  
 کز سر مشک آب ناردان بر خاست  
 سبیل غمین ناردان بر خاست  
 ز کین آواز الامان بر خاست  
 چون حلاصل ز من فغان بر خاست  
 تا که زین تار تا توان بر خاست  
 نام که کل بر عقربان بر خاست  
 که کل از راه کشتن بر خاست  
 که امیدم ز کشتن بر خاست

چند

کلام  
 کلام  
 کلام

خسته نام که کل بن انصاف  
 عکرا ز بس که هم جگر حور است  
 جان ندا جاجه خاک برون  
 جامه کلاه آب سیل بر برد  
 جرج کوی در کان قضا است  
 بر دین سوز از وی زان سو  
 قسم هر ناکی یک قرب  
 هر سطره کونی است سبوری  
 کربت آردی بر من بر خاست  
 کاردان منتقل شد از در شمس  
 شتر اندوه صلی بر من بر خاست  
 بیک عجزی کان می بر دم  
 غمیزی من ز کینه تو زدی بر خاست  
 دل خور و مر امان زنگ  
 ای برادر باقی یوسف نیز  
 قوت روزم غمی است سال  
 اینت کتی شکاف طوفانی  
 فصل الامر که منت طوفا  
 حبت غم چون بکشتی من

زمین میخانه باستان بر خاست  
 معده را ذوق آهین بر خاست  
 کاب خورشید زان بر خاست  
 شاد و غمی در زنی از دکان بر خاست  
 کز سر تیغ خون قتل بر خاست  
 جرج خشی درین میان بر خاست  
 ششم لاف و کران بر خاست  
 زان دل غم کردان بر خاست  
 کوه و غم شایگان بر خاست  
 رعد از راه کاروان بر خاست  
 باد شتر زنگان بر خاست  
 یزد و عید شد کان بر خاست  
 از عزیزان صحران بر خاست  
 از رزکان حرد و ان بر خاست  
 از ان قضا دران بر خاست  
 که نواهد مبالغه بر خاست  
 کز این سطره و ان بر خاست  
 بقای خدا لجان بر خاست  
 خضر و صاحب زان بر خاست

به گشتن قصاص قاتلانی

از دینا و شرفان بر خاست

تفتی و اندک حجت بر مردان راست  
طرح بود چندی از عربی و رمان  
نسبت بظرف و مضمون بود و یک سبب  
تاج سر کوکب و انبیه نوین  
در دل سخن کز نامه ز غنیمت خیال  
چون مشبه کون شبیه افق بر خیال  
عشق بر آید پیش را وقت غنیمت  
کردن قزاق را کند زو از رستم  
کونده مضمون کشت تیغ و نور عدو  
تا شده انگیزی که شده از زمان  
چون سخن نهاده چرخ شبکشی  
چون دکن دور تو رفت جو به تران  
نه که جهان تنگ بر تو جان و دنیا  
بروگان که کفایت عزالت شایان  
از کفایت تنگ بر تو منت عدالت  
زمان دو اگر گمانی ملک منو دین  
راستی بکلی است و جبار است  
چون کی از وی گشت کون بودی بکمان  
کر چه بدون تو چرخ تاج و کین و لک  
و قصه بود زین جنبه زین از شیب  
که کفایت نه که کشت افق کج تویت  
رواق سبک زینت کز زده اند بجان  
کی کند از مرغ کی صفت عیسی زان  
که چه مشبه ز موم خوشه انگور شاد  
ناید از آن خوشه آب خوشی از دکان  
ای فرهادی سبک و کاه تو  
شبه بر جسد بیابا و بر تو سبک جان  
با و زنده جو خاک جو طعم نوح  
شبه بر جسد بیابا و بر تو سبک جان  
یاقوت لار و زاج بر تو عاوی سیر  
تا بدین کنان عالمه انس جان

عاجان خاصیت قهر و کوب جان  
کو به دل مالک است روغن ای زلفین  
منظر انده نامه ترسک کف  
رختش بر دین تاربان برده بر انداختن  
کبک ز مردان کبک تیغ تراشیم  
کبک ز مردان کبک تیغ تراشیم  
تاج و از آن از حق طرف بر کمر  
شیر و از آن از حق طرف بر کمر  
چهره کشت تیغ افکند در کوچه  
میرود از شرق و غرب این در این  
کوئی که با نوح جان جابریست  
دین بر دوش و دامن روح الین  
از حق و طایفه با سوخته شد بر سر  
تا بر زلفش کرد که ز جبین  
از حق و طایفه با سوخته شد بر سر  
تا بر زلفش کرد که ز جبین  
جز و اکیم کبک و سرور در کشتن  
خاطر حال میکند مشهور طوفان است این  
معدی از زمان و دور روی زمین

کار من از سایه زنده سایه بر افکن بر چمن

وصل خنده خواب در حق کنی خوشک  
بر سر خون تنی کس کند از سبک  
در غمت ای زنده سر چون کجایم خرم  
نشد بر من کو در آب خود ازین  
جان چه سبک تویت با و بر جان  
مهر جو معتدل است خاک برف کین  
کلان وصل ترا خا و جبار برست  
مهر جو معتدل است خاک برف کین  
عشق زام کو سبک ز کمر و کوب  
سوخته گرم تو تاج کند کوب سبک  
صفت خاقانیت طالب جیافوی  
چون مهر کو تویت صفت مهر برین  
صفت لب لعل تو کشتن غای  
صفت کف شیزا ر کوب در بکین  
چرخ مهر جان کویت زاده و شیر کون  
که به حال صفت شیزا ر کوب در بکین

ای تو صاحب دیش جز تو ملک  
 بر تو ملک بر خدایت نه روح القدس  
 لایق به عهده تو بود طاب  
 و طاهره سیرت کهست جز بدو بستم  
 کردی برین آب و درشت  
 عهده تو نثار و اگر جدا چون بدید  
 و ملک به تیغ تو بخت یکد شو کار  
 تیغ تو نهاده بود طاهره از ملک  
 که پیش روز تو رب تو فصل ایکنه  
 چون تو بختی و صفه فت باز کند  
 کوس طیار ساه طوطی صحابی  
 صاحب بر و جنت از تو گشت بقطع  
 کند نیلوی فری کشیده گل شود  
 تیغ زبان شکل تو از بر تو انداخت  
 از بی خون حسان تیغ چه بایستد  
 خنجر از زلف طوط جان بر باید بزم  
 از عده و سکه صفت علم تو از صفت کوی  
 ای جیستی که جنت از کف تو مستعار  
 هر که درگاه تو سجده بر درویش

وای زو طالب زکوة دست مددین  
 بر جم دشمن توست تا حد حور عین  
 میری شرح را قدر تو زید امین  
 قاتل حق که کشت جگر بر این  
 از چه سبب تم گرفت بخت سهری  
 کالت را بخت اصررت نبین استثنی  
 مشیت میخیزد شود چون زلف طاب  
 لا و من فی و لغت بخت امین  
 باز کند و زلفش دست خود روشن  
 چشم من احسان کوشش تا برین  
 خنجر خود سباه این و بحر چین  
 کان که چون سداب بر کشی از برین  
 پیش شانت که بر دست مگر کاشین  
 ایجه لوح طغرا خط دست لغین  
 چون ملک الموت است و کفایت  
 چون و کات ملک و نفحات حنین  
 زاکل بقول صدای میت شباطین  
 میت باز کی میت بر دروشتین  
 ای لا تقطعوا نفس شه بر چین

چه خوشی از جبهان شاه طغاکیم  
 مرد که تو در من بی کی کند طغاکان  
 انده ز میدان حق میت بخت مقیم  
 شاید اگر در قوم سک نه پایید  
 سیرت یوسف تراست صورت طاب  
 مهره مگر که مباحثی افی مردم کراسی  
 کی سده ابوده بر در پیکان که حق  
 کرده خدمت بخت شده عجب نیک  
 بنده حق نمازه کرد و این کوشش  
 سک در این امان زنده انکار  
 اهل روزانه گشت زور و طغاب  
 مستمع سیرت اند بر درت امین  
 حاجت کفایت زاکل نماید  
 که جودین فن کی است و در کس نیم  
 ای ملکوت ملک داعی درگاه تو  
 باره بخت ترا بود جز از کاب

کی رود اهل غر بر تو تاشین کین  
 واکت بدیدار سید کی کند واکین  
 دیو زنی عسقی میت بخت کین  
 ز جگر دردم بر جن و میو چن  
 معنی اوم ترست قالب خاک مین  
 نامه طلب کو مباحثی اهو ی نشین  
 میت در اسکان بر رخ و پون  
 کرک کند و بخت حشید ما مین  
 کان همه طاهره بود این همه در بین  
 نطفه در احام حق مضنون که چن  
 بعد کی با برت خیل کل و سمن  
 مستمع این شیوه است مستمع انان  
 سند سر خراز ملاس جعفرین از کون  
 ان کس سک بود و این کس انکین  
 نخل طای که با و فضل خدا میت مین  
 مرکب ختم ترا بود کلو سازین

بر و خ و خوش از جام جگر یک نیند بارش  
 نان به نطفه اسسین امروز کور

کرده در آن خرم خنده کز جانبد جا  
 به چو زشت برده اخته ملامت چو زشت  
 بر رخ چو زشت و مکیمن و خوش نهاد بر  
 عید جمالیون و زکمر سیمین زریز سکر  
 آن که زبان می شنود آن از شبنم چنان  
 از گرد و زشت لبان تر منزه است چنان  
 کین زکمر و زکمر شمس و سبزه زور  
 ساقی صم بکشد به با وصله زور  
 مری زکمر شمس چندی بر لبش کین  
 ایجان روح از روی می عابر افروز کین  
 می عاشق اسازد و بر مرکب ابل و  
 خوشتر به زشت می زبان در دوزخ  
 آن جام هم برود و کمان شایخ زور  
 آن افتاب زلفش جانم مهر بر  
 در ساغر آن صبا کز خوشی آن دریا  
 مطرب چو طوطی بوالعوس که زشت و  
 آن انبوسی شایخ چمن مار شکم سوزان  
 بر لب چو عذر هر چه کاستی در زور  
 آن لال باب از دست می کوبد بر زور

انفول

ان خف از برق سوزن در شیشه زشت  
 ان خف از برق سوزن در شیشه زشت  
 کجکین بکین بر وجه زین ساج اورد  
 وز سبزه زین شمشیر زان مرغ روحانی  
 صفتهای مرغان کز کز در صفتهای  
 و ان کس صیدی بن توان در بر کین  
 جام و می کین به سبزه شقیق زین  
 شربت زشت سلطان نشانه زین کز کین  
 ای بادل سود لبان عشق ترا کار دارد  
 زکمان عرفت را جان و طعنه خرد ار دارد  
 این برادر و یمن ان غنچه سحرین  
 قویای ملک تو کوب من خاک تو  
 کبرم کندی و لوس روزی ساری کین  
 ای خزن من در کوفت زین و دریا  
 خاکسار تو در دستان خزان از نام کین  
 او بلب است ای لسان طبعش چو شمع کین  
 در مجلس شاه اخسان صل و زشت ار دارد  
 درست با این حدت تو زشت ار دارد  
 چارچو دوام چو در شمشیر داده روز  
 در قیام کینه ما زین با شمشیر کار دارد  
 و ان جنه صفت جیوان کز با هم کین ار دارد  
 تا خلق از کین زودم تا سبزه زین ار دارد  
 اشعار خاقانی زین چو در شمشیر  
 چن عهد لبان بکمال فضل کار دارد  
 مانند لوح طبعش زان در کس کز ار دارد  
 کین حلال الدین هم کس بر و ان ار دارد  
 و شمشیر زشت در کین چن لال ار دارد





دو روز افشان شده در آنجا بماند  
الکمنش افشان و چراغ خورشید خوان  
بی و فرض و هم چو شمع در کسک  
خورشید و تابش برین نوروز  
کعبه مبارک روان منج زاده کعبه  
چون دروغ طغیانت طبل بر جان کعبه  
چون افشان در شمع بر آید چرا  
زین بس مشتاقان من فوطه عقیده عز  
در هر حق عاشقان است بر جان کعبه  
کردن بر در بری کل شاعران کعبه  
جاست با عزت انبیا بهر کعبه  
خود و ملک نفوس متعلق به عز  
نوروز و نوروز شمع شمع نوروز

[illegible]

جویت فیض لسان بر کوهش خورشید  
 از دهن و رخسار برین حور باقی ماند  
 مسارون انار و دین زده اندر دانه  
 حبه تیل و جان نادره و نفعه ان  
 خط کش بر شفا بخش در بین انصاف  
 و مرست خندان بر ده و گناه نه کرد  
 بران ملک بر منجنیق و جوی و درخشش  
 ای نایب کردن که هنوز صدی الی کفو  
 بر بندگان با نسی کمر مریده تو بر کمر  
 افلاک شکوهت خورشید و نور  
 حذر غره چشم حور ز نوب طرب و غریزه  
 حضرت دولت ایضا که در بر کرد  
 بر روی زشت رستی به شادمانی  
 بار سلیمان در برش روز و شب  
 از فضل او را که چشم خورشید  
 با دوازده سعادت به بیت الحیات  
 برتر ز غرور قدرت و ایت و رای  
 در سجده صفای ملک پیش تو کای یک  
 مولات جناب امین باجت و سد

ماثل

می و شکست که با هیچ بر آید  
 هیچ چون خنده که دست نه افش  
 با بر شک و صدق عالمه با نکل  
 دوشش خوش ساخت ملک عالمه از در  
 می میه می که جام صبر می که  
 سابقان بر کفک حدیث و فقه در  
 خال مساره زده کرده و خطا بر  
 پس کجا که کلیم از زبان شکست  
 شادمانی در پیش دل و جانی از خطاب  
 عاشقان از در رخسار و با توه سر  
 ای مزاج می هر امی و سودر شان  
 ماه ویدی و در روی من و شمع  
 از دور و زده و چون شسته و بخت  
 با دوازده شوق که شفقشان می جام  
 طاس سیاهی به باغ از بر حش  
 کرده می را و ق از اول شیشه با بر حش  
 را و ق جام خود کینه از سوخته  
 همه در سر از بوی خورشید

یا هم زلف و لب یار بر آید  
 انش مرو و لب بر کوهش  
 صبح را غایب تا زده بر صبح  
 بهر آن غایب کاخ و سحر  
 شفق آورده و با هیچ بر آید  
 کز رخ زلف جیش با غرور  
 زلف رحمت زده با بر آید  
 در طربین قدی لعل را میخند  
 پس جوارش کرد و شکوه  
 پس معنی که می حش  
 ان معنی که با قوت ز را میخند  
 لعل می با قیاس سیر بر آید  
 هفت لکین و لطفه خورشید  
 با دوازده و شوق کینه  
 طاس زبانی افش کمر  
 با کلاب طرب از طرب  
 اب کاکوی با معصوم  
 بصوم از زلفی در

زان و صبح بهم بافته کافور و کلاب  
 همه سنگ افشان در کجور عالم خاک  
 از سر و جبهه ی دود زعفران  
 همه در کوش و چون دریا سرست  
 خطری کرده دور کج طرب لغت شده  
 زهر بر چه جوهر نشیب نم هر چه  
 جگانه بدین زنجشک نشانی ملک  
 جوهر کان زمین دانه ز کوه بر جام  
 کهنه کام حرامی جوهر عید  
 مجری عیدی وان غوغا سرست  
 دود سازان همه در کاسه سر با سماع  
 برده در برده و اینک جوهر مرغ  
 بر لاله از پشت زان کوه و خود تندر  
 نای غنای در طبع عشق جوهر زدن  
 جگانه زاده سر و دانش لایسین  
 مجلس دست بر است عقیقه از جویست  
 خرد و حلقه کوشی شده چون کاسه  
 صورت مرغان در دوح کوه و خود  
 را دانه کوش کوش کباب غن

عالم

خاکستان کوه کج سر و ل خاقانی را  
 با کلاه ملک کج سر بر امیده اند  
 جانشی کیران از جبهه جوان کوی  
 شربت شاه سکنه سیر امیده  
 مالک ملک جلال اهدین کد بخش  
 انقباب بهمی ضرر امیده اند  
 دوشن بر کردن رکب در امیده اند  
 شب و افق جوهران بر سر امیده اند  
 پنهان روی ناز ز سر کج غناب  
 خوش خضاب از بی ابروی ز امیده  
 نیشگاه نو و غن شوق طرب ملک  
 طشت خورانه هم از منبر امیده  
 سی و شاق امد و حاکمی بوده و  
 با کوشته دین با غن امیده  
 همه در صد کن درشت کج سر  
 شایع ایدست که با غن ز امیده  
 جرج خنودن و غن العبد از زدن  
 کان همه سستی در با غن امیده  
 در طراوت دست مبد کردن  
 نفق ان کوی در شوشت امیده  
 جرج افسر و شربت جاده عیدی  
 نفق روحانی بر است امیده  
 خنودن و غن کد غن شربت  
 جاد کوه همه در یک معر امیده  
 در کج من کوی ز بهت عید ملک  
 همه دران سنگه با غن امیده  
 ملک احسان کز خاک انقباب  
 کل کسری و حوطه عمر امیده  
 عدل خنودن امیزش ارواح مرد  
 جنی ارواح که چون با غن امیده  
 بر در کردن نفق اوست از غن  
 لا خور دانی ان در جرم امیده  
 اختران افق شمشیرین در و غن  
 همه کج غن و قدر امیده اند  
 مس ملک زدن کشت کج غن  
 کعبه کد غن و طفسر امیده

دار و خزان حرد که در صفت  
خسروان خاک درش برین فلک است  
ذات جلال او که در دهان زده  
آتش جان کفایت چشم خوش بر سر  
کوهر نقش مندی تن و جوی سلطنت  
از کعبه شمشیر که ز بخت سمنند  
نقش قدرش بر شده قدری بود  
میکوبد عشق کینه از کوه کرد  
زین ملک نامکان زفت از غفلت  
نام و القاب ملک با لقب قاهر ملک  
شاه شاهت الف با لطف از غفلت  
هر حال که در آن تعبیه نموده است  
نه ملک آدم و حار که از کمال صفت  
گفت و زاده از بی غفلت  
از تاسل عدل و شکر و شکر  
عفو مستحق بود که بکشتن شمشیر  
دست شمشیر زدن که در کف  
چرخ مارون که در سرش حریفان  
ز و بخشش که در آن چشم ستاره

شماره و ده

شور و زنده خسرو نقش از کعبه  
روشن خزان که برین فلک است  
جبهه عجب که از کوه زده  
از بی دیر قنده ز غبار کسبش  
بست نیک و دامن از دهم و دهم  
بمن که عطف خفیش از کوه کرد  
بر دفع پیش او را مصلحت است  
با و بر صفت ملک با کفایت  
سال و ششصد و در روز ششم  
روز و شش صد و شش کافایت

معجزان بین قیامت و جهان اکبر  
مژگانان نقش صورت از هر دو ان اکبر

معجزان وقت نشان عباد و درون  
روزه مایه از کعبه نشان  
خشم ساق و در و چون زنده و درون  
به جهان این نقره که در کوه کرد  
زان که کافایت زنده و در کوه کرد  
خواجه این شایع چون خلیل از کوه کرد  
عاریت برده از کام و در آن کوه

معجزان وقت نشان عباد و درون  
روزه مایه از کعبه نشان  
خشم ساق و در و چون زنده و درون  
به جهان این نقره که در کوه کرد  
زان که کافایت زنده و در کوه کرد  
خواجه این شایع چون خلیل از کوه کرد  
عاریت برده از کام و در آن کوه

در دوایع روزگاری بکنند خاک  
کرده سی روز تهنیتی شربت آینه  
گشت جام صبوی چون دم صحرای  
شادان تاب و دانه در کاروب  
روی ساقی توان جان و از کفای  
گشتی زین کف دریا با توین رو  
اهوی شیراکن با کاس و سیرین برود  
بجویدستی که خیزد و خیزد ای زار  
دیده باشی خورشید ازین آینه  
که بر تو خورشید ترا که خیزد و راز  
بای بوسه رباب ساقی شده فراق  
خزده می خندان لطاس ز که بر تو  
تا کن و شش در می مهر و جام  
لبان حبشما جبران که بر تو  
رقعه خون طریقت شش بر تو  
کین بر روی رفته و رفته و رفته  
چند شب طرب نه ازین کزین  
دست موسیفا عیسی در تو  
بر طبعی چون دایه لطیف لای و کین

بر طبعی از من چون برست تو خورده  
تا چون شاد و جوش و درک هم گشت  
حکایت چون بختی با من کرد و زار  
ما زوی است رباب از کف و درک  
وقت چهل در شکله و در شکله  
زخمه گشت سبب کین ساقی شکر  
راوی مقامان از اینک در دوران  
ما زودی حایل اسان الکلیته  
اختران تعویذ سین بی کران الکلیته  
شبه ای که بر کرد و حایل فضل دار  
صفت میا زاده است که ازین کرد  
شب کزلی انگه کوی شاد و زار  
شب جرمه صفا کوی که شاد و زار  
زهر و بام و شفق کوی که شاد و زار  
سبب همان شرطی که شاد و زار  
کوی زهر و جوش چون طوفان بیدار  
آتشین قاق برده کرده از جوق  
شش سر با بند زهر و دولا بقی قاق  
بسیار بام و درون و جهان شاد و زار

شب که در دود خواب بودم یک بقیه  
در بر منج کرک و او ز دیوانه  
بنده زاری بر ملک بیگ و کرک  
چرخ چنان من جو را جانشان گشته  
شیر با کدو و کرک نشستی در طبع  
ساربان در منای صاحب بر ملک  
چشم ز خال بران نه زدی که کن  
نقش جز چون دوزخ اندر کجی جبار  
خود بر طایف مانده با چون بر طایف  
شیر بر لاهی صید و گمانی ز کرد  
سخت بر زبانی از چرخ در زردی  
وزن شایسته و کلاه از سالک تیغ باز  
ای نوی از غوغا در جهان انگشته  
نیزه بالا چون دران شکین سنگ انگشته  
نقش زلف بر رخ و نقش زلف و چشم  
برینا خوی و دیبا روی از کتب صفت  
ایست که دران بر بادین چنان جو آب  
از این چرخ که کلاه خاتم کرداری در جوار  
دل گمان می و کدورت کوثران بر جان

آه خفا

آه خفا که نشسته زلف و دود انگشته  
کاروان عشق را تیغ جان گشته  
دوامت حالال دین خفته و لایلا  
من و مشرق آفتاب که هر سراسیم  
چشم تاج سراز مهر و کف اندخته  
قادر کشا و تیغ از قمره در حوا  
ایمان کوه زهره آفتاب کان خمیر  
ذات و دین است از منده کف نبراده  
کرک کلام ز عدل از زمانه در از تو ب  
فواشش طوطی از جزان بر او در حوا  
زانتش از نور خفین است چون تو ب  
بکب با کفش و صید و صحر عدل اندر جان  
نیل نقش جو سکا بین سوخته خیل جو  
از صحنه وستان کر بل خیزد و کرب  
در دیبا شمشیر شهبان از کند خیزد  
حادثه شش و صحر اقبال کام و کوش  
خاک را چو پیش طالع چون در کتب  
هو دعت شمره بی نوح و عرک کفی  
چشم تخت خضر موسی کن مار و زبان

آه خفا

عشری کویا معنی باستان کسین  
 تاجان پرچم ان سیاست باستان  
 فراد به سفت بام و عمارت دیوار  
 ساط از کسک نامش زانسان باوین  
 خوشبیکسری تاج بن ایوان تو  
 عیبی که فو که او و از دیو کسک  
 این علت جان بنی علت زدن علی  
 ابراز و لبر کل مکان نند بر کسک  
 برو بجاده منظر مهر و پروان  
 شایع دولت بکسین کمال یک کسک  
 شاه کلک بکاه زده جبار عاقل  
 سبزه اختران نمر کسک این فطیر  
 بان انشای قوم ان جان فزوده  
 هنر و جلالت این سز و دارای  
 قصر شش کسک انرم حدش زستان  
 ابدش را که کسک پیش صان زده  
 محراب هنر ایران او به زاب جبار  
 دانش حدش بر شوی بهتر جن کسک  
 کردن چو طاق از برش سبک کسک

مغیرت از سره کرد و سنان کسک  
 رای برش لاده بخت جوان کسک  
 کارامهشت مینا و جهان کسک  
 بر طراز ملک نقش جاوان کسک  
 یک اسب بر کوی ملک سید افروز  
 در جوت لیس جان او بر سان تو  
 سرسام دی را هر دی در مان تو  
 در کام روی کسک ان بستان تو  
 نزل جبار از بره صد خوان تو  
 چون با بره مرغ از برش تن تو  
 چون حصن دین را شاه تو میان تو  
 اقبال هنر دمان فطیر کسک تو  
 کسک سرشد و انتهان ایوان تو  
 بر شش سپهر این سز و دران تو  
 در شش کسک انرم بستان تو  
 از بوقیس علم فویش ارکان تو  
 در هر شکار سزا و میدان تو  
 فرخ نه تو هر می جوکان تو  
 در هر و او از زستان بران تو

هنر ان و در بدله ارکان تو  
 این تر کسک از جل مکان تو  
 هست از لقم الحان سلطان تو  
 تیغش بر حد از مقر زدن تو  
 بر حصن جان و شش صفیان تو  
 بر شش لطلای هنر زمان تو  
 خاقانی زدنش ایوان تو

جن صیحه کینه ناکسای  
 ان جان حدش ده کسک و جوی  
 در کسک زن نقیب و طاق ملک  
 چون کسک جبار من نقیب زستان  
 مرغ از کسک ان سز و ساخت دم  
 سز و ان کسک از زهر دلا بشت  
 چون تو کسک کسک سز و سستی  
 ای تو کسک کسک کسک کسک  
 چون پست کسک و زدن مهره  
 می تو کسک کسک کسک کسک  
 باز کسک کسک کسک کسک

کسک ای دگ خم کسک صبح  
 جن صبح کسک از حدش کسک  
 هم صبح زده مرغ بر و او کسک  
 خوش کسک کسک کسک کسک  
 بر سز و کسک کسک کسک  
 رستی کسک کسک کسک کسک  
 از کسک کسک کسک کسک  
 نامت کسک کسک کسک کسک  
 این کسک کسک کسک کسک  
 دل مرده کسک کسک کسک  
 کسک کسک کسک کسک

چونم چو انگ خوش و او در بر زم  
چون روی بری من و آن سلسله  
نیکبخت نفس در کوهی صفتش  
ان لعل لب سازد من که و در بر  
جلوس در یاد قد سما و ما است  
از بیک که دایه در کالبد مرغ  
از کاه و مرغ اهدا از مرغ بادی  
ماه از ناله حلقه از بریم حکمت  
می کش کشن اسب از بریم تنه  
این بهشت و ده خاک و نه شهر فلک  
ترس غفلت نیست نه در شکر  
چون است سحر و کشفه کانی  
هک که شک یک بهوشین بهشت  
چون هوس جام چو کوی بر  
از محرم عید نه که بهستانیان  
اچا که کبر و جود کبر که دارد  
کعبه چو کینی با جلاله و در زم  
معد مت این حلقه کینیا شوق  
با مکرده یا کعبه با عشرت بزر

مرغان ایمان و بر روی سبای  
تغویه خود گیتی و سلسله  
ای عقل جود و سری ای بر جود  
تا مرغ صراحی کند نظر تو  
در یک کن از آن مایه اگر مرغی  
جان بر بان کن کوشن فراموش  
از مایه سیمین سوی دل بوی  
در کوشن ان حلقه جود بر طبعی  
ای جود و زمین و نفس کن فلک  
تو است و تو برانه سکین خفا  
اجا جود میری کنی ای جود  
شک افروخته و جود به جود  
همین با ده خام از کن خام داری  
از آن از سر سام و سوس بر روی  
نوحرم می باش کن کعبه سبای  
عز این مرون و درون لعل قیام  
بان عارض و در لعل ای کانی  
از طاعت آن کعبه نشینای  
اجا خوان کرد بیکدل و موی

افکار

کر حکمت دل اندوه بقر و زور  
بر نال سید سوی مشاطه شده  
بر یک کز اسبق و ناله جود مریم  
بر کاس باب از حلقه غم علیست  
حکمت جود باشی است نه تار  
نایب است یکی با کرده مایه شین  
دست حلقه و حلقه کوشن  
خاقان نه بکوی سخن با کوش  
جان بهشت گشت سازم کوشش  
سر نعل بهار سبب کوشش  
چون شیشه می من بر غمت طبع  
که که لبر روز چشم که می  
ان غارت جان جود خورده  
هیچ اندیشه شنب که بافتا و کن  
با بر شکر و شین جود ای مکان  
نور جود کوشش است بنالای عشق  
حتی دل خفا نه و روز شین  
او در سخن از مایه برده قلب اسبق  
کنجیر و ایران ملک المغرب کر قدر

تن عود می نشکی نده و نایبای  
بر طفل جیش روی معده نای  
زائده روی که کند معجزه زای  
کر جود زبان میکند اینی سرای  
وز ساق بزرست بلاش نیست  
پرامن نه چشم کند مایه شین  
در حلقه سک نالی و اهری خفای  
لعلش صدف و این غزل بهای  
دل و غایت دهم از دلی خای  
کای بکین و لمن و آن کوشی  
من در شب جود افرو در بر خفای  
جا و دلم ناله بر سبب غایت  
گرگ انشی کن کن این گرگ بای  
رحم اری در کاش جانم بفرای  
با بر جود شین بمبستان ای  
جود بکوی شین مایه دوست روی  
کای حلقه بکان من افرو کای  
چون حشره نعلن کرم از حلقه  
بر حشره نعلان رسد شین با خدای

در آری ملوک عجم اسلکشان  
افکن کنجی ز با نسو کسبش  
نمای کرد صد مد کانی فرخش  
توقع ملک ویر جهان گفت روی  
شمنیر گفت دید پی کشت زبیکه  
در شاه دست طغرایه عیسی  
از ستمو زنگار گرفت اینده  
ای تیغ ملک در کف رخشان خفا  
دو فتور و عارفه احق از نعم  
ای نیزه شاهان خفاخته ایست  
ای دست ملک بجز اگر خفا  
ای خود ملک و اسب زنی و چهار  
ای رایت شه نادره از لای  
ای بر جرات ملک جشمه  
چون نقش ابرو در سینه  
یعنی جلاله سود و کعبه علان  
ای دای ملک شاه سهری کعبه  
ای ناز و حاتم جشمه کعبه نو  
ای کشت و رایت سه فاق ملوک

کر خیمه خورشید کشته خفا  
بچاره بارو که کشته گاه ربای  
کوشش بران ملک از کشتی  
هم در عید انبی و هم دفع دیکی  
کلا عورت بر شاه طاعون طای  
هم اینده سم صیقل شمنیر قضا  
کر اینده ملک و ننگ و زودی  
در جنبه حیران و دق زهری  
احسن زهی زهر که زبیکه  
از نقطه دولت الف خفا  
ماهی و منگنه در بای سخای  
امید مینست و ترخان و زودی  
بجوعدی کوی یا کوه صفای  
کر بر غراب اده در فهای  
چون زلف تان و طای صفا  
ما کعبه بی است بران کعبی  
یا صافه ختمی نو با صفای  
ختم است صفا در و خفا  
خل ملک از شمشیر باغش کوی

و نادره

چون ادم داد و خیمه نوین  
کر دست حق متعالی خفا  
است از عطا خفا  
هرام امد جیتی ارچه که خفا  
چون ماه و ماه و ماه و ماه  
بوده کیا جبرانی و نایب  
رستم طغرایه ملک و نایب  
در کشت و دولت جوی شهر طای  
مانده علی سرخ و خفا  
کر خیمه خورشید کشته خفا  
دودی که بر اده ای و نایب  
او از ده کعبه لعل که نایب  
از کوه صفا است برین کردون  
خیمه کشته ابر که زده است  
ای کعبه صفا کعبه و نایب  
دولت نادره و نایب  
جشمه کعبی که زده و نایب  
چون صفا کعبه که زده و نایب  
قد تو بر ملک و نایب

حق ز قی باید که شاه خفا  
نور دست حق برده فاق طای  
عید علی ملک الموت خفا  
چون جشمه و جوی کربان طای  
خوشه کعبه است بر جوی  
بهر زکیان بود و تو ستر بجای  
جشمه زنی ملک کعبه و نایب  
در جبهه دولت جوی شهر طای  
از نسل فریده زنده ارال عبادی  
البرز شکافی نو که کعبه کرای  
خود و زبانی و نایب  
زسد که شود دست دل و نایب  
خیمه کعبه از نایب و نایب  
دانه کعبه این ملک کعبه و نایب  
کارا بر این دایره و نایب  
قران کعبه دست و نایب  
کر نادره و نایب  
کر جوی طبع و نایب  
مادر تو کعبه که کعبه صفای

از طالع میلاد تو دیندار عهد ما  
 این تیر بر آشفته و با چنین معزونه  
 کرد و خدعه حکم که در بهر نفعش تو  
 خواهد زد تا من فرغ با یگانگی  
 که چه کائنات توئی تا ابد اما  
 هر چند که گفته و به اسایش برام  
 عهد منزل از آن سوی که گفتی  
 در زلال فضا که در بهر شوق هموارا  
 ایران تو مندر حیرت غریب تو  
 فیاض عطا یک جهان است  
 اصحبت داس الامان است  
 در شان تو من سبحان و سبحان  
 بود از دود عدل تو چون خورشید  
 بر کف نشانی و در خند تو  
 حالات جهان متعین که در تو باد

صبح چون زلف شب بر اندازد  
 که کس شب خواب دارد و صبح  
 بگذرد و شبی به و صبح  
 تا بمرغ تو اگر اندازد

بر رخ خد صبا به شب  
 ز نواز سطران صبا صبح  
 زلف ساقی کند شب بید  
 بر قد های آسمان ز ناز  
 لب زهره زار و در بهر سحر  
 در بهر لبه مشاقی اند  
 مرغ و دوس دیده حسرت  
 از نسیم قدح شام ملک  
 لعل در جام تاج ازرق  
 اوج شب کریمت ساقی کو  
 جان به سست تاج و بهر ناز  
 غار در دیده ملک شکسته  
 عاقبت از که تو شش تو شکسته  
 خاک کعبه شود ملک جن او  
 رکن شوقی مجلس آمیزد  
 داغ رستم ز سنبیل اراید  
 بر دستک ما و آخر سک  
 باد دامن که یک سوز و جغ  
 بهر زار که دویم و اار

طعن خنجرین بجای اندازد  
 در زبا بهر صفر اندازد  
 در کلهای و در سبک اندازد  
 شتر طیلسان بر اندازد  
 بر لب خشک ساغر اندازد  
 گردان آب اهر اندازد  
 که در مقام کوه ترا اندازد  
 چون به طلع غنچه اندازد  
 شود در حبس خضر اندازد  
 هم کف معبر اندازد  
 که غن طوق در بر اندازد  
 خاک در حبس خور اندازد  
 لعل از لبه شکر اندازد  
 بر ده بر خاک اعصاب اندازد  
 سنگ قنده بکش اندازد  
 تیر از شش زهر اندازد  
 در سبوی قلندر اندازد  
 صاف بر لب اشق اندازد  
 محمد زین اصف اندازد

از دست حق افشان افروزد  
سوی هر روزت اکل اندازد  
این عهد سلسله غور و غنارا  
برسد از آب جاور اندازد  
زاده اسما سجاده زریخت  
بر سر کوه و کرد اندازد  
کینه بر سینه عیبر  
در محاک معقه اندازد  
آه من سازد آتشین بخت  
تا درین دیو کوس اندازد  
سکندر آینه خانه خورشید  
این دل غصه برود اندازد  
آتش اندر غنچه خانه دل  
چرخ نکس بر او اندازد  
کوه از چرخ هبت از بخت  
کدر بخت در اندازد  
یوسف از کج بون کنانش  
که بجا هشت بر او اندازد  
دم خاقانی از ملک نشود  
جان بخت اندر اندازد  
ملک از صفت بقای بود  
بر قد شاه صفدر اندازد  
شاه ایران مظهر انبیا  
کمر کسری انبیا اندازد  
مضربان مجلس او  
زین غزال شکر تر اندازد  
دل سودا دل در اندازد  
سر زشتی که بر اندازد  
چرخ مرصع کرده ای غور  
در تو مرصع ز بود اندازد  
بهر دلف کافوت مانده  
ترک غازی که خنجر اندازد  
مخزن مرغ کا در اندازد  
خونین را در آذر اندازد  
طالع از بخت پروین انداخت  
کرشالم پروین تر اندازد

کیت

کیت کز نبشت طالع من  
سر کشتی بر او اندازد  
چشم من در شمار بالابت  
هم مایات کوسر اندازد  
زیر پای غم تو خاقانی  
پیل بالا سر و نه اندازد  
عقل او کوسر از جاندار  
پیش شاه مظهر اندازد  
شتر قزل در میان کوسر  
بخت عدلش سر سر اندازد  
چنگ درگاه او قفاده حکم  
در کوهی غصه اندازد  
سختش کجای سیح بود  
طوق در صحن قیام اندازد  
افش تیغ او که از بخت  
شود در قفس قفس اندازد  
بجای خنجر اندر دانی قطره  
کز سر کج سر اندازد  
آسمان در شمار ساعه او  
سجده سعد اکبر اندازد  
خجرات و جوی بهمدی است  
که بدجال او اندازد  
وقود نه چرخ سیراقا عشق  
قرع بر صفت کس اندازد  
سیر چون در کمان بند بخت  
کرشک ستار اندازد  
وام نامی شود ز زخم خنجر  
کرشک سکنه اندازد  
چون کشته قوس حور بر بخت  
کز جوی از حور اندازد  
اسد ز سم ناخشان میزد  
عقرب از بیم نگر اندازد  
از شکوه خای ایت شاه  
کرکس آسمان پر اندازد  
و هر دو باق است بر دهن  
تاوک غلم کس اندازد  
اکبر و کعب احکام من  
سک جی در کعبه اندازد

و در نقش راز قدح خیمه جاک  
 کوسر سهای مشک اندازد  
 امنت نادان کاشنای قوزد  
 تاش در در سینه اندازد  
 نقش چهرست و زهر ملک  
 رای با پای دهنده اندازد  
 باری اگر کرد کاروان کرمال  
 خاک در روی کاشنای اندازد  
 کر خالف معسکری سازد  
 طعنه در برادر اندازد  
 بخت شد جریخ را زد و دارد  
 کاشنای اندر معسکر اندازد  
 به کاشنای کاشنای زهرین  
 کشتی جان معسکر اندازد  
 دست دهن کاشنای زهرین  
 تیغ او دست جعفر اندازد  
 خیمه فرعون از بکینه شاه  
 الت حبه بی در اندازد  
 به مقننه شاه موسی و آ  
 از دای زبیه بخور اندازد  
 بخت صبا و بخت ایت که صید  
 نوزدین خیمه اندازد  
 نقش جازا مندر مس قدرت  
 نه به بر کار و مسطر اندازد  
 نه که بر کان زنه سلطان و آ  
 زین بران باد صحرانده اندازد  
 بخت و طاق سپهر در شکند  
 خنجران کجا و ر اندازد  
 بشکند بند بیای جنگ  
 داس در خیمه اشتر اندازد  
 که که از نمک اهن از نطفه  
 زان سمر راه گستر اندازد  
 جفتش از جن بر اندازد  
 جفتش از زرم در عوب مخند  
 بر سر سرمد و خنجر اندازد  
 نقش از آن که دهنده می سازد  
 دشمن ملک بناده و فلک میکی  
 بر خنجر منظم اندازد

دیو اگر که بر دم اندیشه  
 چیل به به جا در اندازد  
 مع که از رخ نقاب شرم اندازد  
 آخانی سچا اهر اندازد  
 دست فرود بین که ناگه گفر  
 در سپهر دور اندازد  
 سنگ سخت کمر که دست یزد  
 در میح مظهر اندازد  
 بر جبه ملک همان انداخت  
 که با مت بی بر اندازد  
 لاجم انشای همان خرمند  
 که بخوار حیدر اندازد  
 آسیر از شادگان بر سر  
 شب که تاب معبد اندازد  
 دو نقش باد تا بساط جلال  
 بر زمین کند اندازد  
 قدرتش با باطله ابر کمال  
 بر سپهر معر اندازد

مرصع که در جهان به منیم  
 از منظران نشان نه منیم  
 صبح آینه شود و کرد و می  
 نقش اول اسنان به منیم  
 پویم بی کار و نه سوا س  
 غم به تیر عیان به منیم  
 هرا به نقش که بر کثیم  
 علم تقبیه در میان به منیم  
 حوای ام حسن از فرسک  
 انش که کاروان به منیم  
 حینم که کین که کفک  
 یک تیر از زمین به منیم  
 جیم که فرود که زمان را  
 شادوی از زمان به منیم  
 چون سر بر از دوز اندام  
 قرب دو سر کان به منیم  
 در کشتی از شیر مردان  
 جان راسک آستان به منیم

میس بی ملک است عشق  
نکشت کجین ملک بران  
روز حقی عشق جا و عفت  
چون کریم دانه و هندو  
می جویم داد و دینت بکن  
صورت کهنه که صورت دانه  
در عهد خفته ز تر کریم  
چون مستی حال که بت نشاند  
عمرت سار نقل میدان  
کفتم بر دم بومسم نوز  
خوسوز را کران به بینی  
عسری کجرا که کیم که ای  
در غزوه حارمه کیم صبر  
دل نشکست از عتاب یاری  
دل را که سر فتنش یادام  
پرا نیستم از آن کارم  
سازم دل مرده را حنوط  
هر شب که صحنای افلاک  
من خود کفتم طبع کشتن آید

کز دیر و کشتن به چشم  
لب را بعد از نفع به چشم  
دل خط کران به چشم  
رومی بکجان دودن به چشم  
کین نادره در جهان به چشم  
در کوه رامن جان به چشم  
کرک غم جان مستان به چشم  
دل غم غم نشان به چشم  
از ناخته اسخوان به چشم  
سوز جگر فلان به چشم  
من و هم ترا کران به چشم  
زین کوه بهستان به چشم  
تا با د به چشم شان به چشم  
کول دل جزوه دان به چشم  
چون باش بر بنان به چشم  
کرم جنبی نشان به چشم  
کرانیه ز عفت ان به چشم  
صفا زده مهقان به چشم  
دشمنش و معش فلان به چشم

هم غنم به برم که کعبش را  
از یک دوست فرودان را  
بس کویم و بیکه کین کاش  
هر که یک وطن و مدخو  
حالی بود از آنکس برود  
جز در دست و صرع بقدر  
از قط کرم کب که برزم  
جانی جود از مشرقی پاک  
جبهی جویات نشن آه  
در پرت کران فلک کعبه  
کوه که فلک علامه کاهی  
در آن با سر رسد که حسد  
کو به سنج کن زمان روزی  
روزی جطلب کیم بزاری  
کرم که بهستان درج است  
چون بر سر شاه شیدان  
کافی بکمان بیکم از بخت  
بکمی کعبه و دینت در زین  
دل رمت کراصل ال نیام

شش نقد بایان به چشم  
در یک در آستان به چشم  
هم فرقت و زندان به چشم  
با هم دو عشق دان به چشم  
لول مشق از غوان به چشم  
مدد دق ناقصان به چشم  
کاجا دل میزبان به چشم  
زالایش سوزان به چشم  
دو شیر و جادوان به چشم  
زودشس جزو میشتان به چشم  
کواره ککشت ن به چشم  
تادوم شش زانی به چشم  
سمت بدل زمان به چشم  
جذب طلب هران به چشم  
کدانت که نکلان به چشم  
بی منت پاسبان به چشم  
کارم همچون کمان به چشم  
خکبش بریران به چشم  
این مرهم زخم آن به چشم

خسته نشوم ز خارا اهل  
 برام ندام که مشی به کردم  
 این نازده سخن که کرده ام طبع  
 دیوان مرا که کج غرض است  
 طسارانی که ز کج اند  
 طسار بریده سر جو طیار  
 امید بطلعت کز عشر  
 که در شب نور اختر سعد  
 شش سال و در غنایان  
 هر صفت رسد به برج میلان  
 کیوان بکند به چشم ارب  
 که خط شمال مشف کیر و  
 در حد حجاز امن یابم  
 و نشان که سبک کردون  
 تا فتن نری که میسخت  
 ده سوی نقیض اندرون حکم  
 حکاک دروغ دستانت  
 خاقان رازبان حالت  
 از خفت جاک چون پناهم

زان خار کلی صفتان به چشم  
 چون قطع شود کوان به چشم  
 در روی زمین روان به چشم  
 عین الله کج بان به چشم  
 هم دست بریده شان به چشم  
 او بختی بی زبان به چشم  
 هیلج بخت جان به چشم  
 در طالع کاهران به چشم  
 در اوز و محس کانی به چشم  
 بخت ویش فسلان به چشم  
 مرعش کب مکان به چشم  
 ز می که روم امان به چشم  
 کردی حسد زبان به چشم  
 من حکم به از زبان به چشم  
 زین حکم در بیع سان به چشم  
 هر حسد ره بان به چشم  
 بطلان داستان به چشم  
 از ناله تر جان به چشم  
 درگاه خدا بجان به چشم

در

ویرار سپاه دار ایران  
 بر دست کف زانده سر  
 با کوب مطهره الدین  
 امر ملک لعلک مغرب  
 جم ملک و جم حاصل هم غز  
 کینه وون که سپاه پیش  
 بروی و بی که در طایف  
 تاج سر خاندان سلطنت  
 بر شاه کیان که فتنه  
 هر شمشیر سوار یابم  
 از رانیش افتاب نفرت  
 در بار که روم سلیمان  
 چون خوان سخا نند سلیمان  
 که شک بهید آب جوش  
 دستار جیاد بر پیش  
 شب سر تا زبانش از حد  
 در یک سر تا خون از دودش  
 او شاه و دقت مهارت  
 دهر از فرغش مسیح همکام

در آمینه روان به چشم  
 آج قزاق ارسلان به چشم  
 دین حمزه حسد بان به چشم  
 هم زینت کن ککان به چشم  
 جم راهک ازمان به چشم  
 حد رستم سبلان به چشم  
 حد نکان مرزبان به چشم  
 پر کشت زر کین به چشم  
 کوراکش کین به چشم  
 بهرام زحل شان به چشم  
 در مشرق و دودان به چشم  
 سین کرم عیان به چشم  
 عیش طفل جوان به چشم  
 زان زنده صبران به چشم  
 جبر سر خضر خان به چشم  
 جبل الله سلطان به چشم  
 حد شیر زربان به چشم  
 بر شاه هیچ خزان به چشم  
 در شش در امتحان به چشم

از بهشت سجد و پشت خدش  
 روز آخر شبستان به بنیم  
 در جح ز قندم کف شاه  
 سستی و ده جان به بنیم  
 لیونین من عالمست و قصه من  
 سر معده بهشت خزان به بنیم  
 ماند سب لال شاه مغرب  
 کاغذ و نقش فرو تان بنیم  
 ننگفت کزان هلال دولت  
 عید دل خاندان به بنیم  
 آری نه مغرب ان بهشت  
 کاغذ حد صبر دان به بنیم  
 بر خاک درین نوس نشان  
 نقش رخ ابدان به بنیم  
 کر بر سر جح نه محوش  
 هم درین خاکدان به بنیم  
 گزشت که بگذشت سوی جح  
 بر خاک جو ناکان به بنیم  
 کو ختم امیر مصر کرد  
 کور اعدان و جان به بنیم  
 بنار سر سخون خار  
 در عرصه بوستان به بنیم  
 انکار قوس بر زن را  
 بر پای زو بان به بنیم  
 ای تا حور از بهشت اسلام  
 کاغذ اخلاص اردوان به بنیم  
 ای ساد حق که عقل کل را  
 از اخلاق تو دایجان به بنیم  
 کرد فلک محیط کویت  
 که دست تو صحرایان به بنیم  
 ز بهر فلک البروج کویت  
 که تو بزودن توان به بنیم  
 کجاست شما بر من پریم  
 بر رخ جو خیر دان به بنیم  
 از بر نه باس اخوان تو  
 بر جیس بطیان به بنیم  
 شمشیر روی تو که مرغ  
 شمشیر زان به بنیم

در بهشت

غر سنجید برق رخسار لغت  
 نارسیت کرب و جان به بنیم  
 تا چید شو و هزار داستان  
 کجا بود تو کستان به بنیم  
 انصاف تو تر همه سی را  
 با طرقت انسان به بنیم  
 تا رو نهاده و از منتر باش  
 شش را نکه بر میان به بنیم  
 امر تو ملقب است و روز  
 یک فعل دو دایان به بنیم  
 محو و کفر که در شب است  
 محکم جو سبحان به بنیم  
 چتر سپید سپید ملت  
 دانش و سبستان به بنیم  
 فتح تو بر دست با هم  
 عز تو بر دان به بنیم  
 کرد سبب منبر واد  
 سخنو نه بر دان به بنیم  
 چون صد کلمه قنوج قنوج  
 بدست تو شادان به بنیم  
 تو حسن و خاور زار است  
 تعلیم مخا و دان به بنیم  
 تو ذامع روم و رحمت  
 زلال بدافعان به بنیم  
 ای پستی و کوه میب  
 کز ذات تو این دان به بنیم  
 از روی تو بقبل فلک را  
 معش آینه در دکان به بنیم  
 که هیچ به کسی سوی نام  
 انجاس و جان به بنیم  
 از حق تو خاد و خطل شام  
 کل شکر اصغیان به بنیم  
 سور و عجب که در امان و امرت  
 چون از من و کجوان به بنیم  
 سبک است نه در یک یام  
 در بان شمس عقلمان به بنیم  
 تو قاهر مصر و جانت را  
 بر تاپره مهر مان به بنیم

روزی که در ابرسان میت  
 شیرینک از تنب کز  
 از ما در شش تومہ جرخ  
 طوفان شود استکار جزا  
 نیکت تودان چو گشتی فرج  
 چون فال برارست بصف  
 در شش تو چشمه شمع  
 ای عیش بر با صبر  
 در کعبه صدر خلد برست  
 برخاک تو آب جودان  
 در خواب جلالت تویم  
 زین شهر دو کنت کنت مل  
 دین محبت زده بیکبار  
 از جود و دمار برنجو بشم  
 ز تو صبر و چه که جندان  
 کر همه هزار سال چو قنق  
 پرک همه دوستان بیازم  
 بر حال دست زکار و دبان  
 این نال رسد مستعارت

دختر

رخسار صحرای برده بر آید کند  
 ستان صحرای مطهر آید کند  
 جنبه شب مفرق صبح هم کز  
 در و در کاب کی شغف غلزلان  
 چون برکت تو زده و بنا بر جیج  
 کردون بهیو دایه کشف کردون  
 بر صبح دم کور جندان مهر کف  
 با مدیا کینم قدح جبرسمان  
 در بایک کوه جگر باره کف  
 کشف روان حاتم زخون میان  
 عاشق بر غم سینه زار کنت صبح  
 ان جام دهر کنت رسو و شک  
 انکبات نوشده و بن ک مردمان  
 از این کوه که برین آب و دین  
 کرد در زمین زو جندان کز  
 اول کسی که خاک شود و عدویم  
 ساقی با دبا و چه جام صد دمی  
 یک کوشی می از مد کین شکر  
 می لعل و جود غنم در شفق

در زدن نه ایضا بر آید کند  
 کین بر طبلان مطهر بر آید کند  
 ترسم که نقره حلق بیلا بر آید کند  
 بر حلق صبح بر غنم بر آید کند  
 سحر که بر تو زده و بنا بر آید کند  
 ان زرد ما بهین کج به بر آید کند  
 بر رقص کعبین همه بکشا بر آید کند  
 ان کعبین بر رقص مینا بر آید کند  
 کز تف کینه لرزه دریا بر آید کند  
 کین تو آب سبایا بر آید کند  
 بس تو غم نیا و ذرا بر آید کند  
 از جود همه صبح بهیو بر آید کند  
 بر روی محبت زده خضر بر آید کند  
 ان آبین دواج سربا بر آید کند  
 هر کج زنده و شب بهیو بر آید کند  
 چون دست صبح زده صبا بر آید کند  
 بگری کوی کوه غنم از غبار بر آید کند  
 تا بجز سینه جفیه سودا بر آید کند  
 تا کف صبح ناخن مار بر آید کند



تاج و سریر خضر و مانند رانک

نور و برقع از رخ ز بیا برانکند

برکتوان به دل کشمبارانکند

سلطان کیمیا را کردن کیمیا  
باعت بک و شاق و شفا بکند  
از دلو بوسی بکند از آب چشم  
بای سنگ از بختش فرود  
چشمه های اید و چون بخت بایش  
ان اشقین صلیبشان خنجر صبح  
ان مطلق مایع بند خنجر بر بره  
از بخت کوه جادو اقام بکند  
چون باورنده جی که سار بکند  
غریب هوا از خنده ای در کاف  
کرمش کرد و او بزرغا را در دلا  
شب را از کوسند بند و بند  
در برده خامن ابر مسکینه  
قوس قزح بکشد و شای  
و در ازین مثل گیتی مرکب سبک  
رو از از سر کین چو سبک در کنند

او را

رو از از تیغ خضر و مانند رانکند

اعظم سبب این گشتن تیغ ز بیا

کیمیا و بادی که غلامان را خراج

حل و حل از اشق سبب بکند

تا بس تو در خضر و شام و شب بکین

کیمیا بکشد و دولت به برود

چون از آب خضر جام بکشد بکند

در سنگ نره که بر قلب ملک

ز ان روح و روان گدازد و ملک

بر دم کان تر جیبا کند بر بزم

شمرش بختش ازین چون بر بزم

بخت ازین از نه ملک کشت

ز عفت نام است و به نوع خورشید

ز انحال تیغ او قلم بر بند سی

ز عتب قوه که بکشد کائنات

در شب برای طایف کواخترش

مرسل رسما شود بر امید یک

اقتضای بود و استغنی بکند

مشق در مریض بر سر و کف

چون بکشد فعال ستم را بکند

زهره ز بختش ز بیا بکند

طهارت جان بیت و قضا بکند

ز نالستانه اش به بجا را بکند

باجش بفرودها بعضا بر بکند

نام عیب بختش بجا بر بکند

کج بکشد ازین بجا بر بکند

اکسیر از قلب مویا بر بکند

برون کند ز بیا بر بکند

تا اسم زدم بر ستم جیبا بکند

خف صبا بشود اعدا بر بکند

ساینت جنت و او را بکند

تا نقشان بختش مثلاً بر بکند

بر سطح ماه خط معابر بکند

از کج کاف بخت بجا بر بکند

در فراخ لولالابرا بکند

رو زین نام خادم و لالابرا بکند

هر دو نام بنده و مرلا بر بکند

برین کیمیا مت قوا بر بکند

که بر عزم حق کین بر عواقب پاک  
 در کشش کوشش از سنان طاق  
 فتح آفتاب کند به صفای کشش  
 در به کف سوار بر ابد ج مصطفی  
 معانی و به بلوی سرطان کند کار  
 شیر کف بجای زمین رفت بند  
 که بتا زین حاکمیت کند فنا  
 در جمعی شاه و در حضوران بوند  
 اوی که افتاب هر دو یک شمع  
 روح القدس نشیند اگر بکشش  
 نظارگان بر سر پند دست ارک  
 از خلق به پیش بر برانده جهان  
 شکفت اگر چنین نشود موسی از ران  
 سر بر کند کرم جوف خنده مسج و در  
 صوره بر در و سر رفت به طعن  
 پس در رخ حشمت انان مسج  
 چه شمع بر نواهی ملکش کند کند  
 از آفتاب عدو در برین چه کند  
 کردن حکیم او چه گاه می دهد

مکتب زاده

مقبل تو از حشمتش که بد که مقدم  
 نه و منه چون اسد نه در منه جوشن  
 بر شیر خواره در زینا به پیش خوان  
 نشاء طراز خط و دولت نام  
 اسم بلند هم به طبع آخری دینه  
 دست تو شمشیر خط و خط استوار  
 اری شاه جادوی زعفران از جبار  
 کفتم که افتاب کنی سمور او فتاد  
 خود بهشت افتاب به من بهشت بی  
 و درم بتا ز حشمت بر دست لایم  
 زنی حشمت حیات خضر و اگر برو  
 جو نامم تو قاضی شمس در ابواب  
 زرد دست و در زردم تو خوش بخت  
 جانم ستانه تو دایم کند جو  
 ملک عجم و طبع زکات انعام  
 نین که به سواد منی از انعام  
 زالی از جرمی جان بر باغ از تو  
 بنوب هم عیده معنی بود خیر  
 جرم بخرد و بر با من نفس

بر خیزن ای ابلت بجای ابرافکنند  
 مرخص نام سپید گاه ابرافکنند  
 نام سفید باریک با ابرافکنند  
 نام این بود که دولت برافکنند  
 حریف روزگار فرقه اسباب ابرافکنند  
 کافیم شرک را بجهت ابرافکنند  
 نقیان اسود و بد به قضا ابرافکنند  
 سمه صبر بر دل دانا ابرافکنند  
 کش لیز و هم وقت تعاضد ابرافکنند  
 غرور زنی برین دل در دار ابرافکنند  
 حشمت نظر مجلس علی ابرافکنند  
 کز قوس شمس در زجر ابرافکنند  
 جو زعفران که در کج ابرافکنند  
 کو خرم بهشت بیکبار ابرافکنند  
 عاقبت کایا امتنا ابرافکنند  
 بر زانگی کی محبت عفت ابرافکنند  
 کی مهرش با نسر و بعد ابرافکنند  
 کز مهر و بخت سپید ابرافکنند  
 بر خوان و فلان بیک ستار ابرافکنند

گفتن غرض ز ما و بیت الموم  
 اگر کسی یافت بوی طوطی را  
 این شمع برکشید از ساقی  
 کو عسکری کشته را این شمع را  
 چندان جان که ماه تو ابرو عیان  
 بادت سعادت اید با بخت را  
 بخت تو خوابیده بیدار از این  
 توش و خوار عافیتی تا بوی غم  
 صد تو دین طراز که بر کسین ملک  
 صفای اسیر تو اجم است

ز عدل شاه که ز دین تو به در افاق  
 رسیده است که بکمال از حضرت او  
 بی غاف که هر چه در زمین خشن  
 بیکر آن جهان را خدا بجان ملک  
 جلال علی بن ابی طالب که فرادین است  
 ستمی که بجز اسم الله نیست  
 ز دواوست زمان کرده با امان  
 ز بی که بخت ازین بختی غنی جان

بشار

عجب دارد که از روح نامیه چون پس  
 ز بی بخت بجا زای عالم مطلق  
 اگر شمع ملک نور بختی و لغت  
 حوکه که کلان برکشید حق جو صبح  
 ز بیم که دگر بر دین کشیده ای گریز  
 کبیر و از پیش تیغ و از منار خلاق  
 تو را برادر بر داشت غریبی در برق  
 بکشت و زینت تو بر عهد است  
 در آن زمان که کشید بخت تو صاع  
 که آن دم زاده ای سیه زیر انیر  
 قطره بر درخت جز جاده نظر الله  
 ای شمع که ز ناله بر عدل تو بر جرح  
 بدان غمی که بکان خط اول  
 که بخت جو خوشی منتری بختی و غیب  
 را حق از بی و صود و جو دارد  
 من که که بکشت سواد شعر را  
 و قافیه که در در سخن نظم اید  
 ایامان زمانه غافل غفلت تو  
 که جزو ندلم از جوهر کینه ازرق

بجای سبز و کلی برده سر خفجی  
 کز ده که بخت جان جو بنام طلاق  
 جو جای که کشیدی بر سر سج و قضا  
 بدیم مردم کشید از برای کینه سابق  
 از اسکان لب تانده بخت لغت طلاق  
 و دم زمین خفجان و دم زمانه و زلفا  
 در شمع و در شمع و در شمع و در برق  
 شود جو با سج کسار تا از خفجان  
 ز بی که جان بد آن را و بی زخم زاق  
 خلافتی که کز نو عیان کشید خلاق  
 اجل و بدید و ز صمد با هم برق  
 بکرم مدینه اجماع هر مجی  
 ز شوق حضرت اولی و چون عناق  
 نه چون صفت غنا که ستری نام و دعا  
 تو نیز تو نیم ده که دارم استحقاق  
 ملک سز که شود و فقر ز ملک برق  
 بنشردان ز صد و ده و طلاق  
 بجان من نظری کن ز دیده اشتقاق  
 جو طبع محروم از منی و از در زاق

جهان موافق مهر دوست که گشتش  
که گشته در روز و با چون منی دردی نفاق  
هر از جنگ و از آب بجز و جز در بیان  
که خلق را قوی امر و ز نامب زین  
بجست طاقت جز و طوق در ح توام  
چه از طایفه عاصیان بماند طاق  
تر است کجاست و قوی تنای جهان  
مکونه کوم عرج پاک و وصف طاق  
نماند کس را با غم و بر روی زمین  
مهر که مست این دو گشت را بیان  
ز اقصای فضای و از اتفاق طاق  
اگر که فضیلت و با دین رسیده است  
شما بود صفی و حسن کرده لم مذاق  
که قتل من کند او دست خسته الا طاق  
دار عیش و ابرامه بیخ مذاق  
روا همین و طریقی کرم ز رخ نیاز  
چو اکسلی که باب حیات شد شتاق  
نم ز کرم کنی چو اینده روشن  
جو شاه نموده دندان ز فک سراسر  
علاج این چه شفاست جزین و اسحاق  
براهیل عالم ازین بام ناکند ده اوق  
علا یتر که این در در ادا و رنی  
مهر و خیر و کین و طلق و بسته طاق  
در نو قید افاق با ده خلق زمین

دافنه بر تو بزم و تو فتنه بر آینه  
مار افکاه در تو ترا اندر آینه  
تا آینه جمال تو دید و نود و غیبتش  
تو عاشق حوزی ز تو عاشق تر آینه  
از نه و میو در آینه جامه شود حال  
زین روی نما که اندر سر آینه  
و ز غم و روی صفت است و در میان  
در یک مکان بزم افق و هم کوثر آینه

ای نه خدای زمین نشسته آینه برست  
رخ دلم مجاهد و مندل بر آینه  
کز ابدل لبندم هر جا که آینه هست  
تا هیچ صیقلی نکند و بیکر آینه  
چند ساز آینه سر حجب و مرثه  
صورت غای شده رخ خانی از شکسته  
در اینده هیچ بود و صبر و صبر کز جو  
صورت غای شده رخ خانی از شکسته  
از دای شاه کبر و نود و مشوا فیه  
سلطان اعظم انکاشات از غیب  
شاهنشاهی که بر عروس جلال است  
ز انجیل صل بر و راهی ملک است  
ای خدای که خط و توان صفا کشت  
سازد کلف زرقم نور دم صلاح خوش  
که منظر تو نور بر آینه انگشت  
که در خلعت از بجز و بر و با رفیع  
بازد بیک کلمه و جان به مسکال  
بازد طبع و مهر و اندر بر آینه  
من آینه صمیم و تو خستری بهتم  
در خدمت ز تر غزلان ابدن از انک  
که در دل و با و با و تو اتم فن خویش  
طولی بران سخن که کجای ز سر کند

برنج دلم مجاهد و مندل بر آینه  
تا هیچ صیقلی نکند و بیکر آینه  
صورت غای شده رخ خانی از شکسته  
رخ دلم مجاهد و مندل بر آینه  
چند ساز آینه سر حجب و مرثه  
صورت غای شده رخ خانی از شکسته  
در اینده هیچ بود و صبر و صبر کز جو  
صورت غای شده رخ خانی از شکسته  
از دای شاه کبر و نود و مشوا فیه  
سلطان اعظم انکاشات از غیب  
شاهنشاهی که بر عروس جلال است  
ز انجیل صل بر و راهی ملک است  
ای خدای که خط و توان صفا کشت  
سازد کلف زرقم نور دم صلاح خوش  
که منظر تو نور بر آینه انگشت  
که در خلعت از بجز و بر و با رفیع  
بازد بیک کلمه و جان به مسکال  
بازد طبع و مهر و اندر بر آینه  
من آینه صمیم و تو خستری بهتم  
در خدمت ز تر غزلان ابدن از انک  
که در دل و با و با و تو اتم فن خویش  
طولی بران سخن که کجای ز سر کند

کرفت تو زنده مرا بسختی  
دزدان کنی دخت مرا هم رو بود  
کرم تر است و در برین کجایانک  
کام خزانم که زینده از آنک  
از نیم شاهان بهرین کجایانک  
شاید که نام دل مجروح بر دست  
کرم تر است و در برین کجایانک  
کرم تر است و در برین کجایانک  
این را قیصه است که گفتی من  
بهرت محال و حربه جدا گشت  
خامد ز دولت تو که در آن  
از سر زلفه جوی سحر بر آید  
این چه کوب بود ببار کاه زلفه  
در میان جان زنده بر دل جلفه  
مادر اب و آفتن از کاه کوی  
باغبان رسید کنه شاه که گفت  
صدکاه شاه جاندار چاکست  
هم در واهی کزن شاه در باریق

شاه را دیدم

شاه را دیدم در و بجان مقاربت  
و چنان از دوست بخش سوی بجان  
خون حیدر که بخش بجای زمین  
بیش تر شد ایضا از آنم و در قبول  
من مستقیم کز سبب ترس آن ترسین  
د او رسیدی بسات مهدی است  
خز و سلطان تن طاقان کبر که حلا  
عطسه جوشن سبب و خنده یقین  
افتاب خنری حکم سبب قلب هم  
بندی او چو رنگی ادب خرد و مصاف  
نام او چون اسم غلام تاج اسما و از آنک  
یک مظهر زبان پس از بیم منوچهر  
دایره بیم منوچهر از نو است سر  
کر جهان چون بیم نام او بنودی از آنک  
اوستی دار و جهان نفع او کاه کز  
جوخ را تو نفع او چو است چو کاه  
نیج او خواهد کز کشت ترک هند از آنک  
هم زایش نیج و هم نیج زایش کز  
نیج صهرم دکن بر دی داره و آنم چون

دست چون بختنک اندازد در بخت  
بای کوبان آمدی از سر و صحن هرا  
جان مدال که سحر کشتی در هوا  
بیشتر چون شایخ کوزان بخت را کز  
بیشتر کوزان افشای عیانت آمد  
رستم حیدر کفایت حیدر احمد را  
رو ز کاشش عید الا صحنه و سید  
طلح خورشید انساب و در خوش گیمیا  
ز بدست او در مصری بار هندی با  
مصری او نیز منطق چون عراق در  
صحنه بیم و منوچهرت و طوقی اصفا  
بارده حور که کز چو شاه و ابند  
از نیش در میان نش خطه پس بی ذرا  
همچو حسین در هم شکستی تا کون نش  
نیج ذک کشت نیج زانها انشا  
ان سعادت بخش مرغ و زلف و نش  
این دو جاد است مرغ زلف و ان  
این سرایه سردی و آن کز در سر  
بخت کرده زان صفت نش و صهرم

زمین

تبع او است از فتنه ای که  
شاه و در یک حال مدح و ستایش  
هم در پیش لب جیسان شد طاعت بر  
از جنبه افشین مدح و ستایش  
شاه بود که و فتنه ای و کلاه  
پیش از آن که در فتنه ای  
پیش از آن که در فتنه ای  
در فتنه ای و در فتنه ای  
ما پیش از آن که در فتنه ای  
بود و در فتنه ای و در فتنه ای  
اب و ابر است و در فتنه ای  
ز آنکه چون فتنه ای و در فتنه ای  
تا بهشت و فتنه ای و در فتنه ای  
تا بهشت و فتنه ای و در فتنه ای  
هر مزد و در فتنه ای و در فتنه ای  
فتنه ای و در فتنه ای و در فتنه ای  
تا بهشت و فتنه ای و در فتنه ای  
چون که در فتنه ای و در فتنه ای  
گفت که فتنه ای و در فتنه ای

شاه مدح و در فتنه ای و در فتنه ای  
ز آنکه در فتنه ای و در فتنه ای  
گفت که فتنه ای و در فتنه ای  
و در فتنه ای و در فتنه ای  
یک و در فتنه ای و در فتنه ای  
گفت که فتنه ای و در فتنه ای  
پیش از آن که در فتنه ای  
پیش از آن که در فتنه ای  
در فتنه ای و در فتنه ای  
ما پیش از آن که در فتنه ای  
بود و در فتنه ای و در فتنه ای  
اب و ابر است و در فتنه ای  
ز آنکه چون فتنه ای و در فتنه ای  
تا بهشت و فتنه ای و در فتنه ای  
تا بهشت و فتنه ای و در فتنه ای  
هر مزد و در فتنه ای و در فتنه ای  
فتنه ای و در فتنه ای و در فتنه ای  
تا بهشت و فتنه ای و در فتنه ای  
چون که در فتنه ای و در فتنه ای  
گفت که فتنه ای و در فتنه ای

نشان

و اتم از اجل سخن مرا این نصیحت  
 که بسید طاعتان چون من سخن برایی  
 اسباب عبادت است و عبادت را درین دنیا  
 ای که نوع تو اصفی و قاصد نبیند قدر  
 که میان خاقانی در باستان جویند  
 ای ریح فضل و زکریا عالم را نشود  
 در ریح و در لعلت سر که فراتر از راه  
 صفی است حسن او را که بود هم در دنیا  
 علم الهی غریبان که حال از وی آید  
 چون سیم زلفش از علم صبا بچند  
 زلفش نشان بر جوی زوای سخن بر آید  
 چه حدت کشا و دلش جوستان بچند  
 چه روم که اسب جیش از سبک بود و دلش  
 چه مدد ز کجست خواند دل از غرض نیاید  
 ز دور است اختیار وی که از کیم بچند  
 دل و دین نه اش که در کیم کف زانی  
 اکرم جهان نامه ز برای خشت جان  
 شب عید چون در آمد ز در دانی عشق

هم سوز و غم و غم و غم سودا بر وی نشاید  
 احسن افسان و ان و غم و غم و غم  
 قبا بدان و چه را که کذا الا خلا  
 وی که مبد از سطر علم و ذوالقرنین  
 خوانش خاقانی اما از میان افتاد  
 وای ریح فضل و زکریا عالم را نشود  
 قار غم را غم کرد و غم مستجاب است این  
 روشنی است عشق او را که کف بر نیاید  
 بصفت و زکریا بیای در دنیا  
 چه فرغ و درین راه سبک و سحر بر نیاید  
 نشود که کس را از عدم جز نیاید  
 بود که چشم و کوشش و کوشش که نیاید  
 کجاست که شایخ بچشم ز قضا به بر نیاید  
 هر دخت زهر کلام بر از کجاست  
 زهر است زهر کلامی که در به بر نیاید  
 سهر ز زنا را کین که چین بر نیاید  
 بوغای او که خاقانی از ان به بر نیاید  
 که ز شرم طاعت او مد عید بر نیاید

بیا

بینا ز کف زوای تنبیت بیا بیا  
 زینتش را ز زلفش نقاش عید الا  
 چه بخت است که او را بعبود و در عالم  
 نه شد نشان منوچهر اقی سبک است  
 که بود و کلاه بکشد که سبک است  
 چه کسی بود خطره که قدم زنده بکشد  
 بران زمین که علق ز سیم به بر نیاید  
 عدد است از زوایان بود که مردم  
 سبب زنده و در سبب شد و درم  
 چه کاهاک و در زلف بیا بیا  
 خدا از کجاست و چه عین او لیکن  
 چه شدت اگر مخالف سر حکم او ندارد  
 ز جلاله قضا که زان به باور  
 تو بیا بی چشم ملک زارم نه مقصود  
 بی از بختش انیک که ز قضا سر  
 ستر ز زوایان است منی و دلت نو  
 مصاف سر نشان در جو تو بی زن بخود  
 بود تو کشفه با چشم سخن از جهان بیا  
 بخشش عیدت چه و عاکم که درم

چه چشم که که جام نشود اگر نیاید  
 سوی تو دین دود نشود اگر نیاید  
 ز حجاب عابد منظر بی در دنیا  
 که زنده سبب مکی چون او در کربا  
 که زان به کف هم که بران کف نیاید  
 که کجاست زوی الا زده خط نیاید  
 بقی شمس کانی بخت بر نیاید  
 دم از دکانیر و بی شیر بر نیاید  
 سیم و پور واری ز زنده نشود  
 مدد و دلش افزون زده قدر نیاید  
 خدا زوایان سبک بی بود بیا بیا  
 چه زمان که بوخانی بی باله بر نیاید  
 که شاد دوست را نک است نیاید  
 چه سبب بی که در وی زوایان  
 چه چشم که که از مدد بصر نیاید  
 که ازین بی که روشن بخور نیاید  
 سیر بهر دوان بر جوتوا چه نیاید  
 که چه بجز شادی سخن از مشرب نیاید  
 که به و لتو دایم ز قضا هر نیاید

تو مثال باغ گل سرخست سبزه  
نظر سعادت تو ز جهان مباد حاشا

که باغ ملک سروی ز تو تازه بماند  
که جهان آب و گل را به این لفظ

بر در زلف از ده جان تازه بینی  
کیسه کن دو زلفش و این تازه کن  
بود از غمت راه دوم چون خطه  
ترکان غمزه او چون در گشتد باغ  
در گل کجاست از راه او صد غمی  
هر دم ز برق خندان چون کرد بشارت  
بانی با دوستی در خاک بشتن  
گر در ره عرافت دردی که بشت  
خاقانیا در نقش سیرت تو غمزه  
چون زستان سلطان با زاده می کن  
جان بخش بود المظفر شاه خندان که تو  
عادل جلالت بر آن که فضل و الملک  
که کعبه است حضرت شاه که عارفی بخش  
در سایه دکانش نشسته بخت دین  
خود عالمیت حضرت که عظیم بخش  
بخشش بیخ خبری تا کوفت کردی

در نیم گشت غمزه زبان تازه بینی  
کادر حجاب که بخش این تازه بینی  
شش سیرت زبانی زبان تازه بینی  
در هر دی که حوی بیگان تازه بینی  
در هر لب سفالی بجان تازه بینی  
بر گشت زرد غمزه باران تازه بینی  
کند زنده بر سر صد جان تازه بینی  
ز اقبال شاه شش و در زمان تازه بینی  
تا تو میان انش بستان تازه بینی  
در بارگاه خاقان ارکان تازه بینی  
با عهد او بقار امان تازه بینی  
بر دوی ملک بر مان تازه بینی  
برون ز جاد ارکان تازه بینی  
در عهد عافیتش جولان تازه بینی  
بر تر ز صفت مینان تازه بینی  
کل با کوس او را بستان تازه بینی

خواجه نصیر

خواهد سپهر کاظم حور نشسته کی کرد  
سپهرش جوایز رضوان با صفت سینه  
صف بینه خوان او با عقد اگر چون سلطان  
در خطبه شاه کعبان خوانش کرد بجوی  
زده عالم جوخت ابر نای مست سبزی  
سبزه بر کن منزه از خاک باغی از خود  
شش و آن بدین واحد چون میگرخت  
ایرب چه دولت از کز ناکل بری  
بی نصیب دولت او سر سبزه عالم  
عبدیت پیش بر شش کز ناکل اسباب  
هست اسباب سات در افتش بخشش  
گلش بخند و در پشت خد بخشش  
دستش بجان چه کند از لعل شاد  
خشمش که بقا می کند گرم سبزه  
بیرشش حل سوزد که کام جوت کردی  
در بستان استنش که است و ادخوان  
طفلی است شرف و اد بخشش که بر لب  
نور دزدان است بهت از مکر جلالش  
حور نشسته کی کرد از نوسان ادخوان

چون کفش ملال چکان تازه بینی  
کز منقش المظفرش المان تازه بینی  
بر کسبی حق سلطان تازه بینی  
در هر طاعتش کعبان تازه بینی  
زده کعبه کن را دوران تازه بینی  
ز اقبال بود المظفر شش و آن تازه بینی  
کس غمزه بی ایران تازه بینی  
سر اسفندش مندی برسان تازه بینی  
کز غمزه بر زلفش بخران تازه بینی  
چون دعوت میمن حد خوان تازه بینی  
دلی ما سید که ز این تازه بینی  
از ذات شرباری رضوان تازه بینی  
بر خاک در کز حد کن تازه بینی  
کود را کرده خود زندان تازه بینی  
بر تفسه کفش دمان تازه بینی  
بر هر کن دریا حیران تازه بینی  
تا عهد را بر دم بستان تازه بینی  
تا مکر جبار از خندان تازه بینی  
کود را زاهی کنز بریان تازه بینی

شرح منافیس و ابدان صیغه  
با و شش کل و دست تا مردم از کائن  
فرست ملک ابدان شش گانه قیامت  
نخسین الف با الف بقا من کزوی

در برده دل ابد در من کائنات  
بود و شش زردی کان در دوزخ  
چون مسیح خوش بخت در آن دست  
خسین ز خواب و غرقه بنور شمع کافر

از حال نیم جو سگ از لفظ و ز کم  
و حال کبابی و شش شمعیت پیش  
باز از بدن برده و پیکر کشت برور  
کرده ست بر سر کرم که سادش کریم

از کرم چشمن خسرو از خون و حش هوا  
و دیم کرم کران بود از خواب و صد کرم  
کشم دیدی افرا تا کف است  
و ان عمر خورده در دیا و ان زودار شش

و ان تیغ شاه شد و ان اتش کای دریا  
کفت که خدایت من و دست هم بخشم

تا در کف عطار و دیوان تازه چینی  
در ملک آل سادات سامان تازه چینی  
ز نام کرم را افزون تازه چینی  
بر اهل برنج سکون اسان تازه چینی

جان شغالی بازی در برده و شش  
صبح و عید بنوا از ساد به کاش  
من است من کستم چون سایه در کاش  
شده سپیده لب و سرم سایه شش

بر لفظ کلمه کشته زلف زده شش  
جان صید نقش ابد و دیم شش  
خاقانی اندون سوخته ز شش  
لب خواستم کرمین ترسیدن از شش

ششین زرد و قبایش کین بر کاش  
از حیدر کاه خسرو و کرم سکون شش  
و ان مد جان صیدی جز کاش  
چون کف بر من بر کاش

در یانده و غرقش اتش شده ز کاش  
اثر رکاب خسرو و کرم کاش

از ان

از بوی شش تبت کان صید کلا  
دست و سر و دیم کز خلق خسرو شش  
بل غرق آب و دیا و کرم شش  
شده بر کرم زور و ان صید کرم چینی

احت تیغ چندی چون شش صفا  
مصرع بود و در کف بر لب ابد  
کعبه رکت چشمان خون سیاه کرم  
در کرم شش کرم کرم کرم

چون کاش بر سر کرم کرم کرم  
سر بر کرم کرم کرم کرم  
از ان کرم کرم کرم کرم  
بر شش خسرو شش کرم کرم

چون دما صد رسدی چون شش کرم  
در کرم کرم کرم کرم کرم  
سوفار و شش حیرت و شش کرم  
اجسام و شش کشته زار و شش کرم

شش کرم کرم کرم کرم کرم  
از دیم تیغ خسرو و شش کرم  
اوه کرم کرم کرم کرم کرم

آفتاب بود از خاک ان لعن بر کاش  
کلمه نه وادی از خون شاه شش  
شده آب زهر شش کرم کرم کرم  
لب شش بود کرم کرم کرم کرم

تا بکشته سرب از جبهه زلالش  
ادستان خسرو کرم کرم کرم  
همه زمین شاد و کرم کرم کرم  
فراد آوج مرغ از تیغ شش

جز این شاه یعنی دست کرم کرم  
کرم کرم کرم کرم کرم کرم  
اطش مانده زرد بر و زرد کرم  
مواضع من بریدی مواضع شش

از ضربت الفسان کرم کرم  
لعن زنی از خون یک کرم کرم  
شده چون زمین خنجر کرم کرم  
از تیغ شش کرم کرم کرم کرم

قدیم کرم کرم کرم کرم کرم  
کشم کرم کرم کرم کرم کرم  
اشی شندی جوادی از شش کرم

چه غنچه را زنده از عهد کوراجو  
سکه کشی دره بر خیزد از  
گر خاک می کشد از دست  
هیه که کف و اقبال عهد کور  
دو شیر کانیست نظاره روی  
مخبر حلق عالم خاقان کس بود  
کف و انکسایک کعبه و زمانه  
شای که در دو عالم طرای ملک را  
شاهست ساینه بن نوبت طایفه  
زان جام کوزه اکن حشمت چو زده  
بارب کباب دریا جان بغیر و خلعت  
دریا ز شرم جوشش کبریا چو زرق  
کوی سرکش شربت از شمع طایفه  
روح القدس بر حق و از قدس  
قلعه ملک کانیست از کمال  
ای شاه عرش است خورشید نیل  
و بهر پیر روی ز آل عقیق  
شد بر روی ز آل از سر طاعت  
چون نازوق معری در دل حشمت

الشی قدی وادی از دستش  
که خور شود خواره و از ماه  
بر خور طوطان کعبه بر دشت  
شعشع زنده تر و مدد سود خال  
کالین طفره شد تیغ خفا جانش  
کار جام حشمت از دوان خال  
در زین سیم سیم و در کف کین  
ست از خطبه اهدا تو فیض لایزال  
تا بدین زمان کرده این شال  
زان ریح از دایره جفاک سر زشت  
چون مبد از عواطف برین زشت  
اما جبار است ایکن زمین خال  
کز بهر طارک نه جنت بر دشت  
خورشید چرخ در دست از دشت  
چون سبیل هم اوم از بی درشت  
حیرت های نفرت و افاق بر دشت  
چون در ب کینه این ز آل خال  
شد و در شش بر تان این سال زشت  
ناله این جو بر هر دست از تان خال

در سر کافور

در سال و حشمت کعبه اسان  
چون آب شد منوره لایب شد  
هم که در سر او خواهد بین  
علا زده بشدم علمه سم  
دید این شرف کور این خال  
کز در حاشی جوی زرق  
از افق بنا یک دزه جوش  
چون روستی نه جنت کور  
خورشید بهر کعبه در شش  
کو میران طلق است این کور  
صدر تو عرش است و جنت  
جان بر میان زمانه از هر  
تخیل که از جالس سحر کم  
بر تو در واد از مصطفی

کوی عشق اندر بارش  
دو جفت باز در حق از جان  
بر سر کوبش جوسم استان  
بر امید کشتن از دایه  
دوین تو بدین ای بر تان  
کین قدر سم بهر سودا  
کاستان ملک ما در تان  
بر تان از اتمان بر تان

کوی عشق اندر بارش  
دو جفت باز در حق از جان  
بر سر کوبش جوسم استان  
بر امید کشتن از دایه  
دوین تو بدین ای بر تان  
کین قدر سم بهر سودا  
کاستان ملک ما در تان  
بر تان از اتمان بر تان

با کاین معانی زلف او جان با کجاست  
و از بسدین خیال او بوی خوش است  
رشته جان و دانه و از ده جان  
ما بویین جام بهر حال را که دشت  
از سرش کجاست منتر کردی کمن خاقانیا  
ایستاد چون بیت ربوبی طاعت طاعت  
در بر سره و در حضرت و از حضرت  
کعبه را کعبه و در حق است حضرت کعبه  
نفس طاعت است کعبه قیاسین زوجه  
نفس طاعت است از زنی کعبه عفتانی طاعت  
عید سال و با به کافق صبیح  
ان معاد کعبه حضرت کعبه با در دانه  
خشت ما را با به کعبه و از کعبه دانه  
کعبه طاعت در کعبه می بود با کعبه از کعبه  
حضرت با کعبه از کعبه الودکان اسوداز  
نفس طاعت است از کعبه با کعبه طاعت  
کی کعبه از کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت است از کعبه طاعت کعبه طاعت  
از دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت

کعبه طاعت است از کعبه طاعت کعبه طاعت  
مرغ و کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
چون کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
چون کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
عفتی طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
ما کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
روح قدسی در دانه طاعت کعبه طاعت  
چماهر طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کرده کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
روح دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
لبس طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
و بود از دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
و کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
حضرت کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
نفس طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
طبع طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
و کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
در دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت

دست قوی

دست قوی در دانه طاعت کعبه طاعت  
شش طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
در دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
شاه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
حضرت طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
ایزد طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
از سر طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
و کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
و کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
رخت طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
با کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
بر طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت

کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
مرغ طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
رخت طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
ران طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
وام طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
چون طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
اک طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
حضرت طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
و کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
کعبه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
دانه طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت  
طاعت کعبه طاعت کعبه طاعت

نام نه را اول اخوان الفکره  
 باند را بر کرم سودا نشن  
 خاکش را بخره بصری برست  
 شریعت من مرغ افراشته  
 از مثل شمشیر دهره من زده  
 خط دست شاه دهم کن صفا  
 نوک کلک تا در هر کلبه  
 عقل را بفرم به کوی شاه  
 بس خیال شاه گفت از من نفی  
 عجب از دور عاشق با نغمه  
 ز قضا جانی چون روان بر دگر  
 هم کجا شاه که بگشت جان  
 شاه از من و کام او در عین  
 بر قیامت شمشیر کاروان  
 بر امید زلفان کوفت لبر ده  
 مرداد بر امید صاف حاصل  
 من عیبت بر پیا بسودارم  
 نوسن لب در غزالی که زده  
 عاظم من است صحرای وایه جو

یعنی اندر کلک طرا بر شا  
 کس قطع سودا بر شا  
 قیمت یا قوت لرا بر شا  
 دانه مرغان وانا بر شا  
 روح را بر مان اجبا بر شا  
 عقل را طرا بر شا  
 عالی زلفین حوا بر شا  
 بر دانه است کف بر شا  
 گویت بر نام لرا بر شا  
 در دگر سر بر شا  
 عجب من صحت حوا بر شا  
 و ص را دانه بر شا  
 کوشیم شک سارا بر شا  
 دانه کس بزا بر شا  
 معصوم حور دن ز سبک بر شا  
 شکبه دانه بکجا بر شا  
 در خفا سازم همیا بر شا  
 افواج صفا بر شا  
 سنبرین کرم بر شا

نقش

زخم معاد وای کشت واسب لکام  
 بیل را کرم سیر هندی بر دانه  
 صبح نه چون جابجا خبر لک  
 نه دانه او کرم و دوش در غرض  
 یک رفعت شاه و شاه و دوش  
 من بصر شاه تغنی برده ام  
 تر و غرض از غرض و حکم  
 کند بام در حضور از زبان  
 از این خبر نامه کرده ام  
 و او من مقدم خبر و سپهر  
 از سر بخت مرا چون ایند  
 بر دانه بام این منظوم  
 چون کجا سر کرد خاطر  
 و او غرضی شکست کوش  
 کلک ملت را بر قاشق  
 فعل بر دست توانا بر شا  
 در غرض بر دانه بر شا  
 مانه دانه یکجا بر شا  
 ان کرامت انجا بر شا  
 از کرم کجا بر شا  
 بر دانه کجا بر شا  
 بیخ بیخ لطف کجا بر شا  
 نیزی شمشیر کجا بر شا  
 معجز آوردت بیدان بر شا  
 و او من ابرام شاه بر شا  
 جوی بر دانه دانه بر شا  
 هیچ خاطر دقت افت بر شا  
 کین کجا سر کرد خاطر  
 ساخت این معجزه بر شا  
 کابل عالم را تو لرا بر شا

صبح است که کشتی از راه  
 بکام صبح موکب  
 به جوع سناکان دم  
 انش زده آب یکسره از راه  
 شکام در به آخر از راه  
 مانه لطف منون کرانه

یک می به و کج نشا کج بود  
 در یکش از آن چه باز  
 می تاخت از حق طبع کشت  
 از سیم و طری و ز می  
 دستار به بن زبر کشاد  
 غرض به جو کجین جوشیم  
 ز بهر به و ز جسته از سر مفسد  
 از باد و چو شعله در صند  
 زاد و طلب بهر باز می  
 در کوه می زارت با تو  
 با قوت و زینت مفرح اند  
 می در ده و حرد و تبخیر  
 بر کس را جام در خورشید  
 کر قطره و در سید لان  
 در دی و سفال مصلحان است  
 شش خ زنده بر ترشش  
 چون چه فلک خاک بوسی  
 خاقان نه خاک جو به چمن  
 و زور در می نشا سازت

در غم دل را بجان حسنه از  
 کوهان کشتی کرا از  
 خط و کشتی نه چه پرواز از  
 دستار به سازد لبر از  
 طوق خبب شمس باز از  
 نظاره مهلال شفق از  
 در رقص کند سر خواهر از  
 کهنه رکبفت صورت از  
 از دست بختی کرده از  
 زبک مزاج کوسر از  
 زان دار دی در دهم بر از  
 این شش در دست از  
 از سوخته فوق کن تر از  
 یک دی و دلا در از  
 صفای و صدف تو کز از  
 یک نقش رسد فرو تر از  
 خاک می شود چه سر از  
 جام زرت و کاه از  
 شش و آن نشا صاحب الفرا از

قاتان کبیر ابو المطفف  
 در کردن کردان خزان  
 در یاد کشتی عزابن کوسر  
 با موش کبش شور و با  
 تا کوه با خورشید از  
 تا کوه شش تاغ خوا  
 تیش شش کن در و است  
 کشت ب معوض از سر خوا  
 این فلک کیم بدج نقضین

سر خنده مطلق را از  
 افکند کینه صند را از  
 او کوه شش تاغ کوه از  
 اند غرق لقا و را از  
 تا کوه با خورشید از  
 خندان در و زده کرا  
 فتح در و بند و را از  
 کاه و بیت دختر از  
 کستاد منم سخن و را از

ای را به صفت اخرا از

المرزوقی لشریان سر از

خاک در تو بهر من صفت  
 مر مخته زینت عسل  
 در کینه عزت تو بهر من  
 چون شایخ کوزن بر تو  
 دایر شده در تو بشن و بر یک  
 آختر لغزت تو بهر من  
 کاه کوه شش اندر اند  
 کرد بهر بدنی نمود است

جای تو است و او را از  
 معشاق تعلیم سر و را از  
 دست آب و بهی و را از  
 قامت شده غم مطلق از  
 صدق کرم تو جعفر از  
 او از شکست و کبر از  
 دعوت زنده بهر از  
 چون را متو کنت منکر از

سبک که در دست یافت چو  
 از عالم زاده و مبتد  
 مده و کشف کرد از مردان  
 قدرت ز برای کار توخت  
 که خاتم دست تو ز سجد  
 صحن فلک از بران رحیم  
 ست از بی بهشت از غایت  
 صاحب جبرند رس خزان  
 تیغ تو مزوری عجب خشت  
 فتح تو بیک لنگر دس  
 رایت تو رس علی دین  
 بجان شهاب رگه جان  
 در زهره روس اینده جز  
 یک سهند خضر و از شجاعت  
 مفرات مبدگان جو مقروض  
 پس دوخته یک ذنب سحران  
 کا قباله یک خضر و دست  
 وزمین که زخم در لب بحر  
 هم بر لب بحر کردار

جلف کند بر او را اندرا  
 عالم نیست عاقل اندرا  
 هست و از نه عاقل اندرا  
 این قیافه میگرداند  
 همه خلقه بنایه است اندرا  
 مانده مضمر اندرا  
 امید حقی شدن بر اندرا  
 میگردانده صاحب اندرا  
 بیماری آن مزور اندرا  
 تاریخ شده است اندرا  
 هر چه رسد ساقی ضمیر اندرا  
 انشای دود و بول اندرا  
 کاذبه نطق بر اندرا  
 هفتاد سه کشتی اندرا  
 او دایع بریده میگرداند  
 در زهره بحر مس اندرا  
 دل داده شنگ خیر اندرا  
 خون روش بریده خیر اندرا  
 خوش خوش که نه خیر اندرا

از لفظ

تا تو گشت از دایمی میسی  
 در دهم ز زاد تا تیرت  
 چون از مد تو زلی عطارد  
 گزالی شد بر سبوع  
 بر سب تو بر سبیل است  
 آن عیك جبریل است  
 بسته کراسان جو بیکان  
 شیران شده باوران زینت  
 سبوع بنامه بردت تیغ  
 لغت کرده به به کالت  
 بال طوطو در میان غداست  
 گز لطیف هم قند کسته  
 در دخت تو دخت افیم  
 شهاب خن بدلت تو  
 با کازی که سامری منت  
 گزیت که حق جو انبت  
 گشت دیل ز زعفران کشت  
 تافته فلک بقا با  
 در دست محبت چو اکده

بنمود چو حس جنب اندرا  
 ز هرست زواله قصبه اندرا  
 مرغ چو پند و مهر اندرا  
 بر سب به ملک صفت اندرا  
 است شده دیو چو هر اندرا  
 عزرا یل است جالور اندرا  
 اند دبرت سخرا اندرا  
 اقبالو بخدا در اندرا  
 می رنگ برده کبوتر اندرا  
 هر که بران کند خرا اندرا  
 عاقان امید سبک اندرا  
 امید بهشت کافرا اندرا  
 شش ضربه ده سخن و را اندرا  
 منفار بریده تو اندرا  
 که ساله شمار زوگر اندرا  
 اینک به و کمر خرا اندرا  
 چون رنگشت زعفران اندرا  
 تو قمع نو و او کستر اندرا  
 آید و کالت احوال اندرا

بر دست فلک سراسر منزل  
ایمان ستاره ز پود انرا

چنین گوید این حق رخش در آید  
 زبرد کاش که علفه زهر خاشاک  
 از من خود جا که یک عمره متر آید  
 نقش مرغان او رسته او میر  
 قد ز من پیش او دست بند آید  
 مبت در این بابت لایق  
 عالم جا خبر دوت مفرزانیک  
 شده زدی و نوا هر کشته  
 دست مبارز دخت شعله زوهار  
 مشعل داری گرفت که کعبه شامه  
 قوت از ان یافت و ز غول آستان  
 ناب علی است او رنگ ز شامه  
 کشت ز من زار و هر طرف خیزد  
 زلف نبشته خند چو غیب چو سار  
 شمع کوان دیب سست که خود خیزد  
 نادر گلشن و خسته از کوشش  
 سرسکان و بد ساخت کینه زار  
 نه زان خورشید شد تا شب خیم  
 خانه های است طبع هر که می بار  
 زنت ز من بوی و خاک سبز پوشش  
 بر دهنه و مدید بر خط اکبر  
 شاه را چوین مانع خیزد زلف و  
 ترکش بر سر کشت زار زبون  
 اک ز من کوفت چوین زلف کون

مرد و زن

معرود بالای سر خسته شیران نیند  
 یاسمن ناز و داشت مجرای عود و نند  
 بجزایر مبار بود جنگ باز نیند  
 از نرسن دوزخ رفیقان در غرق تو نیند  
 بر چمن ناز و سبیل بود چرم دوری نیند  
 بیض کف شیرای غفلت کل ناز کرد  
 نشاء عطار دود را در افکار هست  
 خسته نغمه حام کرد که درون تمام  
 ای کمال معنی از نرسن نیند  
 نام خنک توست مهر و جود بی شک  
 از بی تنده به ملک بیض کنی جان ضم  
 بیخود باغ نادانست بسی لایم  
 در کشته انج و از دوازده صفت گرز و  
 از اقبال گدازمت هست تو مثل بر  
 ریخ جان نرسن ریخ کف غفلت کل  
 هست سده تا کنش و درود بی نیند  
 در کف بگفت و غمزه صفت بحر  
 فوق ناز و درود از نرسن صفت  
 حمله شهاب ز کوه و دوس از نرسن

شایخ کران دید ساخت برک تمام ز  
 غنچه کران دید ساخت کند و شایخ  
 زال کران دید ساخت قرب گوشت ز  
 ناز کران دید ساخت در دشت جبار  
 فاضل کران دید ساخت ساغر و گوشت ز  
 بیل کران دید ساخت مرع کشت ز  
 هم از نرسن بشو و هم از نرسن کشت ز  
 بست به بیکند کردن و هر استوار  
 کینه و حق رنگ سوخت و جان و  
 کینت خنق و هست غلام نرسن کبار  
 کران نرسن کوشش کف نرسن و  
 هم بخوار خست هم دید صفای  
 طفل و دود و کوشش از نرسن کبار  
 ختم نرسن کوشش کف نرسن و  
 ریخ کران نرسن کوشش کف نرسن و  
 دست سه عادت نرسن کوشش کبار  
 انیک جوی کران نرسن کوشش کبار  
 کرد درین مرتبه غیر تو شد که  
 هست بر تاج و در به طوق و

است بستر تاجور من بدم طوق دار

محکم است سبزه دشت کرم از پس از  
 با قوتیاد و جان خرم تر از میان  
 که خنجر بخت غفلت ترازد کند  
 صورت مردان طلب کرده میدان  
 عالم غفلت ز غیب هرده هزاراد  
 کرم ز بعد همه ابد و در حجاب  
 زمان سه شایع که زانو بود غافل  
 احمد مرسل که هست بنده و اینها  
 صبح بر لب نهد بر کمر اسکان  
 چون کنی از قطع خاک قند شمع زخم  
 شمع هم را حیات نهد بهی باغ  
 در ست بر لب او فیه صبح شد از  
 در حرمی مردان شنای بی بیهوش  
 مرک شود بوالعجب تیغ نشود کند  
 اگر کس و شیر فلک طعم حوران کس  
 جرج جلاله در حلقه ان رفته صعب  
 چون تو بر روی جسام پیش تو آمد  
 اهر و کرد که گای ملکوت حیات  
 فاش کنده تیغ نوری صده انتقام

باز شکاف میترسید اعدا و کسب  
 تا هزاره بر هم زنی چون مرده بر هم کنی  
 ای ملک استین بر سر تو سبایان  
 در کشف صد دست زلفت فضا بل غیم  
 در ریش در حقو خاطر فاقا کن  
 مشرق منور حیات زبردت سخن  
 هست طریق عیب نظم منان رسد  
 ساعت روز در نیست سال مبادی  
 عز و جلان است و آنکه زاریست  
 در ز قضا و قدر و الف با و د  
 بر مشهور و در سب و از و از و در و

باز نمای زخونی و اگر دلتا جوانه  
 رایت وین بر عین ایتدین بر سبای  
 وی ملک المستقیم از در و مستقیم  
 با نیت فضل است تحت انصاف  
 موی معانی شکاف روی معانی  
 رست بر زان منکر نه بهالم نشا  
 هست شمار بر ج شعری از خود و  
 بعد ساعت است است حیات  
 نماند عا که کنند از در حق حیات  
 رسته ز عین الکی از و از شکاف  
 راه طلب است جوی جوی بر شکاف

روزم زنده از غم و غم غم غم غم  
 هر کس که غم می بیند کس غم غم  
 غم غم غم غم بر سال حلقه  
 امید را بر غم غم غم غم غم  
 زنده زنده غم غم غم غم غم  
 از غم غم غم غم غم غم غم  
 بر دست غم غم غم غم غم غم

دازم بر ابد از دل غم غم غم غم  
 هر غم غم غم غم غم غم غم  
 چنین حدف کند دم کو هر غم غم  
 غم غم غم غم غم غم غم  
 چون غم غم غم غم غم غم غم  
 بر غم غم غم غم غم غم غم  
 با غم غم غم غم غم غم غم

باز نمای







در اسقف محقق نشاند  
 گشت بر ازل بهوت از تو  
 گشت ز کشتن بی و کشتن  
 در خوانند طلبین نه  
 زستم نشوشت گشت  
 بقطعه طین بر نه از نوک کلمه  
 بهست ارم عهای دست و کلمه  
 ز سر کین جو عیسی به بندم  
 ز آب زوش افش زستم  
 سمان فو با شکست خیم جرم  
 ز سر افشاده زرقه را بران  
 ز جودان نفع روح عیسی  
 به نه زان صبر و به زستم  
 چه بود ان طلق عیسی وقت صبا  
 چگونه ساخت از کل مرغ عیسی  
 چگونه گفت عیسی بر سر د  
 و کفر سکا که از زرقه  
 بگویم کان جود نه است و کشت  
 چه از کلام از ان گشت

بقیه سی سبب را ز موبه  
 چه چه کشتن تبار خطه  
 بیا چه کین سادم تقاضی  
 برای خاتمه از سودا  
 رفیق و دن چه اندیشه میبسی  
 گویان کفر امین تا ز کردان  
 عقل اندیشه بان اندوه  
 چه بایه دست نادم از منزل  
 بچین عیسی و فخر انوار  
 مصیبت حقیقت نه زدا  
 بروح القدس و نفع روح مرم  
 عبودیت سبب و کبر حال  
 مت المقدس قی و حجه  
 بنا قوس و زمار و تقدیل  
 بچین و بیج لیل القدر  
 بباکی مرم از ترویج دوست  
 به چ و شمع و برک ان دینی  
 باد بیوک که بود میشت  
 یکایک ناری و دور نوزن و

فصل

کون

که برودین بیت المصنوع  
 از خط استوار و خط محو  
 زینتین که سحر ملک است  
 برین صلب با بر و  
 بتکلیف بر روح ماه و انجم  
 برین و بتکلیف و نکات  
 سحر و کرم سبب اندر دیر  
 که پنج زمین با جات غرا  
 حضرت ستر معلا دیده ام  
 قاصد تا قاصد قاصد میرسد  
 در هدیه قدس بر به نام  
 چشم زرقار که کشید کل  
 حضرت یقین از کسب  
 اینت یقین که در درگاه او  
 من کیم خواه از عرب خوا و او  
 قیصر از دهم و بخاکش  
 روز چو سحر نام و سبب اند  
 جوهر عنبر سبب و سبب  
 اوست و خاکش پیش از از قد  
 آن سحر و خرد این دو خواهر  
 دست خاتون را درین نگاه  
 ذات سیرغ اشک را در  
 که حجب قاف صفا دیده ام  
 در خطره انش حرا دیده ام  
 هم نور عجب چنان دیده ام  
 بر سر عرش معلا دیده ام  
 دید وین را قولا دیده ام  
 کا چنین یقین زرد دیده ام  
 بر پیش بر زرد و لا دیده ام  
 چشم صفا من قاصد و سادیده ام  
 هر دو را حکوم دریا دیده ام  
 نشتره رمضان در حرا دیده ام  
 در برستاری بکجا دیده ام  
 واه این درگاه و الا دیده ام

بقیة

قیاد که ملک که در پیش  
 اورا بعد نبات نقش است  
 پوزدن سیده به نوع  
 روح القدس ان صفا کرد  
 بر پروا سریم دوم یوح  
 ان قیصر جاتن بعد و ر  
 بگو ان شرف ساخت کایم  
 بر خوان نقش مفضل امید  
 در کعبه شائق جانشی کسب  
 بر سر کعبه کجاست برید  
 تا نقل کرمت روی در نش  
 چند نقش بکاه نوع  
 تا آمد سحر دولت ار  
 دراج لا و کجاستی رو هم  
 در حجب شمشیر بکاه  
 زمین بر نقش افش بکشد  
 کنی بی کف را و صفا الدین  
 در سوره سنا ایچ از عیبت  
 چون کعبه می و در حجاب است  
 پوزر ایچ کین ندید است  
 کس ایچ و جهان ندید است  
 کش مثل صدف و ان ندید است  
 از حرم بک جان ندید است  
 با غیر با سبب ان ندید است  
 در سینه یک ان ندید است  
 سیر قیصر مر و خوان ندید است  
 پوزر عنوان بر میان ندید است  
 در حجب نقدان ندید است  
 الا در شمشیر اشیا ندید است  
 کس در طلب استخوان ندید است  
 هر که انش در نش ندید است  
 کس شمشیر ان مشیر ان ندید است  
 در بگردش کران ندید است  
 کس فوت امتحان ندید است  
 کا مده حوز بخش کانه ندید است  
 در جسم گرم روان ندید است  
 عیب از دل کشان ندید است  
 ان کعبه که عکس ان ندید است

خانی

ذات ملک است جنت دل  
 شاه ادب است و جود و جلال  
 بر نه ملک است و سوار و قلب  
 با قلب جهان و دوزخ و الهین  
 بر و سوار و جنت و دوزخ و الهین  
 این رسول و جنت و دوزخ و الهین  
 ای با نوری خاندان شریف  
 ای شاه راه صفات و جلال  
 مرکب که نبات بر زبان راند  
 بر آتش مرکب و جنت و دوزخ  
 خاک در نو هر گشت بود سید  
 جو شو ملک و جنت و دوزخ  
 من دانه و دوزخ و جنت  
 ان و جنت و دوزخ و جنت  
 و ان جنت و دوزخ و جنت  
 و جنت و دوزخ و جنت  
 این جنت و دوزخ و جنت  
 که تر دکان شکر و جنت  
 طالع دکان که است ابراهیم

با پای جهان تر و جنت  
 از جکی سبب و دوزخ  
 از هر که علاج خواست الا  
 قوب و دوزخ و جنت  
 اقطاع و جنت و دوزخ  
 شاه است کران سر و جنت  
 گفت تبرک خدمت و جنت  
 دستوری خواهر و جنت  
 رضای شکر و جنت  
 خواهد و جنت و دوزخ  
 دوزخ و جنت و دوزخ  
 این شکر و جنت و دوزخ  
 مرغ و دوزخ و جنت  
 بر لطف و جنت و دوزخ  
 بر لوح و جنت و دوزخ  
 باغی است و جنت و دوزخ  
 جادو و جنت و دوزخ  
 حد عبد جنت و دوزخ

کو حال دل توان ندیدست  
 تکیه شاعران ندیدست  
 در دلدل تا توان ندیدست  
 یک عوشت نیم نان ندیدست  
 یک بر شش غم نشان ندیدست  
 زین بند و جاکران ندیدست  
 کاغذم خدا جان ندیدست  
 کر در کشته مکان ندیدست  
 یک داود و جنت ندیدست  
 بهتر و جنت و دوزخ ندیدست  
 کاند و جنت و دوزخ ندیدست  
 سحر است کس این جان ندیدست  
 بر کعب و جنت و دوزخ ندیدست  
 این مرکب و جنت و دوزخ ندیدست  
 با نوری است و جنت و دوزخ ندیدست  
 کر با دفا خزان ندیدست  
 با دولت جاد و جنت ندیدست  
 دولت بر این جهان ندیدست

ای برده معظم بانوی روزگار  
 حصن نام ترا در روح رایت  
 هر سال اگر خواص طیفه زند جان  
 آن مردگی که از در سلطان انوار  
 همچون ملک معنی استاده برود  
 کوی برخیزان ملک مستغان  
 کراسان کجاست بهشت منیع  
 در صفا تو خورشید تابان  
 دوری سیر چشم خورشید تابان  
 همچو آید آسمان که رسد بر  
 کوی ترا برشته ز افشای  
 گزینش بود تا تو از بر جبریل  
 هر که که بود تو و ز دگر کسی  
 میدان سر زاری و در ملک  
 میدان خا بر سرین و عالی  
 بر تو نمی رسم بر دهم جبریل  
 در سایه تو بانوی مشرق و مغرب  
 بانوی است دایره و خزان لغز  
 ای جان من سید تو خادم سب

ای بهشت افشای که مایه  
 حصن نوم ترا در کعبه انوار  
 از بهر کعبه پرده رنگین بر کا  
 او خیزد بر در این کعبه است  
 قلب تو میخ میخ زین کعبه  
 کرد و بی از در و قلب بر کعبه  
 تو اسمانی و تو من بهشت واد  
 در شکار تو زین غنچه  
 دارش بهشت بهشت واد  
 تا بر جبهه زید و دمان تو  
 شایع کارگاه ملک است  
 سایات را گرفت سوت در  
 غنم بختش از وجود بر کعبه  
 جهان عدل کرده بر احوال  
 کویا و جانور شده هم  
 هم عاشرت و جنت بر  
 در بخت در جبهه جبریل  
 از راه بر نه زدن تو  
 جوزشید روز در بر ما

ای کرده بهستانی تو عبس از و  
 توشتان بنر سبای منم  
 شنبه به هر که خاقان کاران  
 با تو کند مشک را بر کعبه  
 نشاء چه مرد و چه زن در کعبه  
 در خاک غنچه ان کعبه  
 بودی هر که تو سبای منم  
 که در من شام سبای منم  
 هم شاه به مدینه عالم  
 خطاب است خطه و نیزه  
 قید افروخته ام که فانی بود  
 اسکندر است دولت قید فانی  
 اکنون به بندگی و برستار  
 ز اقبال صفوه الدین با تو  
 عادت بود که چه بر تو دارم  
 تو روزی منست نمی دینم  
 بلع مرست جان منی سخن  
 اکنون با دوغ زبان شو کعبه  
 از دست کنت صلیک در کعبه

وای کرده برده داری تو بریم  
 توشتان بنر سبای منم  
 این سبک کعبه بانوی کعبه  
 اری که با نه به لایه کعبه  
 شنبه به هر که خاقان کاران  
 کردی بهشت تو ملک کار  
 لودی بهشت تو ملک کار  
 بقصه از شمس سبای منم  
 هم بانوشن مرید بقصه  
 بت اللطیف شای زانیه  
 اسکندر است بر سون کعبه  
 فی کعبه بی شمس سبای  
 قید افروخته ام که فانی بود  
 در مشرق عرب کعبه  
 ازادگان کعبه بانوی  
 جان منی کعبه بانوی  
 تو روزی منست جان منی  
 از لطفها باغ شود باغ  
 از دست کنت صلیک در کعبه

کاید جرمه و دو معراج  
 خواجی کشتی نام فرزند زمار  
 و در زمان رسول بدو فرج یازگار  
 ای یافوزان ملک شرف زینهار  
 زینهار زینهار ی خود را بخار  
 و آنکه چه بنشد بقدر و کار  
 این مهر و ماه را که الله شایان

ابریت کاشف بنفش رخسار  
 و ان اشباح کاکر کرم ساجان است  
 رضوان مجاور و مروضه سان است  
 احسان ملک را که در نهان است  
 ارواح قدس قاصد از میان است  
 مد العود را نشسته از تران است  
 بجای عرش بیان حمد پستان است  
 یارون استاده کرد و نیکان است  
 العبد بخت به یمنه ان است  
 سائش هزار میل بران اسکان است  
 هر که بعقد عشق خان برسان است

شاگردان

گشت و برخواست و از ایشان او  
 تا شد زاده و هویت و قیام و انوار  
 عفت و کس فخال طین خوان او است  
 نسیم معرفت هر بر فرمان او است  
 کین برده هم نشین و هم دست او است  
 اسکندر دوم کرد و مدد او است  
 که ز عدل او بن مشهور و مدد او است  
 که فلک شک مرکب این روزگار او است  
 آتش بر محنت جهان عفت و حال او است  
 صفرا و کرمان کلک جهان او است  
 زین با تو جهان شرف خدای او است  
 از دست سبزه نیز کوشی اختیار او است  
 خاقانی از زمان ملک در خجستان او است  
 داشت این نصیب و کرم خدای او است  
 ز ناز و خرم کرد خدای ملک او است  
 پس درستان ملک صفای او است  
 و نوح با تو ان حد و زبان او است  
 که سلام تازه از شرف او است  
 امید و تو هر جنت جوان او است

گشت و برخواست و از ایشان او  
 تا شد زاده و هویت و قیام و انوار  
 عفت و کس فخال طین خوان او است  
 نسیم معرقا هر بر فرمان او است  
 کین برده هم نشین و هم دست او است  
 اسکندر دوم کرد و در دست او است  
 که ز عدل او بن مشهور و در زمان او است  
 که فلک شک مرکب این روزگار او است  
 آتش بر محنت جهان عفت حلال او است  
 صفرا و کرمان کلک جهان او است  
 زین با تو جهان شرف خدای او است  
 از دست سبزه ناز و عشق او است  
 خاقانی از زمان ملک در خجستان او است  
 وراثت این نصیب و کرم خدای او است  
 ز ناز و خرم کردار طبع او است  
 پس درستان کشفان و بیان او است  
 و در سج بانوان حد و زبان او است  
 که سلام تازه از شرف او است  
 امید و فرح و جنت جوان او است



بدان کسی که در کار و بر نام این  
 بپوشیدی کرد و کلمه نوشت بان  
 بکشت ملک الشرق کاشی نقش  
 لب که در لای لای او که بران  
 کوبه طاعت توان و بعد در سجده  
 بزوم و بزم حسیب بر شاه سجده  
 و کرد که طاعت بکشد نام جانم  
 جو خاتم همه چشمه چو سکه مهر روی  
 جو خاتم دروغی نیست بجز ممکن  
 جو موم حرم کو مستحق خانه دار توام  
 چو پست آینه پیش تو خنده در گوشم  
 و کرد ظلم که کرد نام مشهور در خط  
 بی زلفی سر و رخ و دو چشم و فکر  
 تیر و دشتی بار و کینه با بی خاک  
 برین دو خاوم جا لاک و بی جستی  
 بنیت سر بخت اندرین سه غوغا  
 برشته در خورشید نور با خنده  
 بجز ترش از ناله سس بجز ده سواد  
 بجز در حق نشانه بجز بار الهل

بری و بختیسته بجز عین و جوش  
 بران نقش که بر آرد این چشم  
 بنایا بنده دل درین سیاه غفلت  
 بطبع خود و مفضل نفس که در و  
 بیز نایکی از دست که نا و کبان  
 با شکوه ملک من که بر سبایه غم  
 بعد از تو که تو ای سب از غلامی حدی  
 که بریز از لعل اسرار طهارت  
 ده که در روز از انبساط نورست بنام  
 د عای کشی از این گمان جلیقه نهاد  
 بخانه نام ز تو چون کمال حاجت رسد  
 زنده شاه نزارم که معاذ الله  
 سبایا ناز و عیدان سنج بر و لعل  
 دلی بپوشم زین تمام چو شکلیست  
 که گفته بود غلامی که کرد زنی آفت  
 کجا که بر زم سوی عراق با لیران  
 بنام با بجز اسان محضر با تو را ان  
 مرا که ز غنا ز بختا نفاه بود  
 بفرام و دوستان و زنده خا

با دلی بمرغ و جایی اندر آب  
 بدان زمان که بر آرد این عروقت  
 باب آینه جان بگوید درین مراب  
 خواص و خاص این عروقت  
 که جارا با لعل سلطان در و یکسکه تاب  
 نیم ز کمال و دلم انشست و سینه کرب  
 بفضیل که تو که تو ای سب از غلامی حدی  
 که هم ملک خلی آید غبار پیش چو آب  
 بنات لعل ملک بربره سوی صاحب  
 فیه نام که ز غفلت که غفلت عتاب  
 بخورده حاجت جان حاجت العتاب  
 اگر جاب مدمن بر و در مد آب  
 لعل در لعل بود و غلامی اعصاب  
 ز غفلت نشسته بنشین که طعان و ضرب  
 که شاد بپوشد و باز دارم بعباب  
 کجا که روی ای زیاب الیاب  
 بروم با جستان بپند بسلاب  
 جو طفل که سوی مادر گریه از پر باب  
 بجان باب و در پستان و غنچه آوا

بجای شاه

بعب و شرف و آینه و ناز و کس  
 میفر و سباق و کعبه سر ماک  
 کجاست و لطف از آن جزوه در دهن  
 بید و بنال و ناز و آینه  
 عجب شکوه و کشتی که به چیدن  
 بر سر زک که من جهان بودی نشان  
 چاه و فن بر این غنیمت عیان  
 به قه و مانشور و کلاه و جرح  
 کجای مای و جاجاد و قرقه بکره  
 بار و دوشنب و کما و متصل  
 بر نه زنده و همچون جید زکی بر  
 درستان و مثل رنگ من که بر ارم  
 کجای رات و رات عیان و رایت  
 بدیده پس به سعد طغی از او شمر  
 به جاد و عاق و بر بر ابو الحارس  
 بطین و استغنیان و نجر و دوز  
 بجای تار و زکی و جاد و هر زده در  
 برایش پیش و به منی سل و غنیمت  
 بر سر کوه و داری برست حیدر زنده

بروی زلال و بر خراب و بنیه ابرو  
 بنیاده و طبقات و طبق زمان سرای  
 بر لطف مفری مصری و موزن سلطام  
 بدست و بنیت از قضا ریشل اما  
 بنظر طبعی و شش و شرب و ارقس  
 چاه و قزو و از سیم و کرس بران  
 به پیش و بد و بد و بد و بد و بد  
 بر پستی و منقطع با حقیقی کید  
 بر خاص و کور شش و بار کینه جهان  
 بگریز کف و خطه و سر بری و شیره  
 بجان و کله و جیم و بر و بر سردار  
 به پیش و بر و بر و بر و بر و بر  
 بیای و شش و کور و کینه و ام و کون  
 باین و کج و کسر و کینه و کون  
 به نام و بر و بر و بر و بر و بر  
 کزین و شش و احسان و عدل و کزین  
 طریق و زل و زل و زل و زل و زل  
 زمین و کجی و کینه و کینه و کینه  
 ازین و کینه و کینه و کینه و کینه

بجز و خشی از آن کشته و سر خراب  
 با کینه و ناز و کینه و کلاه  
 بر سر و ناز و موزن و سر و قطاب  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 برایش و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 بر و کینه و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز  
 به کینه و ناز و ناز و ناز و ناز

نیم

زهی خیر اسباب ثابت و غرضی  
 سخن که خیزد نه در خمیر نه قافی  
 بقا، شاه جهان باو تا به پاسبان  
 ملک هر آنکه این کند که بخشش را  
 زهی خیر اسباب و ایل و عتاب  
 طایب و حیل الله از اعیان  
 زمین بشکل طوبی بر ملک این مداب  
 دعوت قدس الله و عوفی واجب  
 الصبح الصبح که کار  
 کاری از دست جواب جان  
 جرج بر کار و بار با صبح  
 جام فرغتی اندر کس  
 در مخالفت غم آنشلی که است  
 در کف از جام محبت بگر  
 خاص که با هم بست بر دو کام  
 مرغ دلایت را از سکوت  
 بار مستیست زعفران و حیا  
 این ابن الکوسر الا قبیح  
 بغان ای، مرا سینه  
 عقل اگر دم زنده است میشن  
 خوابی کن است معانی را  
 عجبست این رکاب بی کوی  
 انشاد انشاد که کار  
 باری از نوشته ای جواب و پاسبان  
 سبکدلبان و به و نشاد  
 دست موسی بر آرد از کسار  
 عقل فاق او در روح شستار  
 بر رخ از باده سبک بختار  
 خا صده و در آن کت در سینه کار  
 برق می در حست کشته تیار  
 بر خط جام چون خط طیار  
 این ابن الکوسر والا قبیح  
 که ز جمل الفین کلم زار  
 چون زده بر دوات زرق سسار  
 در بدین رکاب بی کوی  
 که در زمان نوشنق ویدار

سبکست مقل را بر ز رکاب  
 انقب از سر بر سر بر سر  
 جود که با حسن بخشش  
 در زمین راه می جود  
 می کند در بلایع از بلع  
 ساقی او که خمار سنگین  
 نادر بخل چون نواب خورند  
 تیغ خونی کشته می کاشند  
 بر خاک شود تیغ جمع ترش  
 بر خاک نشسته بر دست می  
 ماه و لکن قلع جویت توان  
 انا بستر بان خوشه عیب است  
 با کاردی ز هر خاک خورند  
 فخری که بخت جزو یک  
 مثل جام بار بار است  
 بهر جا را به لذت از غنیمت  
 لیکن انکس تو نیست نه ادی  
 تا اگر کوی اهل دلکش نیست  
 هر چه چه به حال نامسکن  
 چون رکاب روان کند احوار  
 سمت می انقب شیر سوار  
 شود از سخن زمین کوه دار  
 کرد و از مستی اسنان رفشار  
 طغیان لغت را از ار  
 فتنه شکن زوایا را  
 نقل با این ارباب بار  
 زخم کوبه که جام الکف و  
 کز سر ز تیغ و سر غبار  
 از احزان خواه زخم حار  
 در شوق کبری جویست بسیار  
 دست بر کن ز خوشه و عیار  
 ریزد از کام زهر جان او بار  
 باره از آب شراب نوش کوار  
 آب در با و مرغ بویبار  
 خفسار را به لبست از غبار  
 عقل لعن آورد و درین بنادر  
 کوبد مثل خطاست این گفتار  
 هست ممکن که حیت زبر کسار

که تو در موسم جدی جوی  
 بخشای که خنجر دور موسم  
 گزستی برای مشت نشان  
 از زکوة سر قبح هر وقت  
 پس بس ای دل که را به عقل  
 مدت نمودار غمت انجام  
 سنگی را که بر دوش کشم  
 بر طلب را بر ابرست کرب  
 یک فرج را به ز غم زبست  
 هر چه زین روی کشین یک دود  
 که و غیر بر بدق بپرست  
 دل تقا و بر خا و ملک است  
 هر عقل است موسم دل پرست  
 چه دقت که نه بنش بر آید  
 باد و رابر مندر کفن غالب  
 چند خوامی ز اهودی سبیل  
 که بود از آن می جو ز هر کجا  
 هم ز می دان کنش و ماز کوز  
 از من موز دم دردن بصبح

در ره حبت کم کنی بختیار  
 عاقل از سزاست استغفار  
 دوستی بخت خضر سبب  
 جو حد کن بکاگان اینها  
 هست از آب که را به پست  
 با دهنک را بدست حق  
 آب را ملک در قند بر تار  
 هر بین را مقامت بیا  
 که پس هر فرج غمت هزار  
 بر کردی بر نشینت و بهار  
 جز بر لب بر نشین امن  
 شد اید غمت کرد عذار  
 بیخ و زست صیف غمت  
 همچو جگر از لباس بپوش  
 دیو را بر ملک کمن سازار  
 که در زین کردی و کل زار  
 غافل که و ز هر شیر خا  
 گلب ز هر شو و میرت سار  
 دم مستغفرین بالا سحر

جام کین و ست حبت من  
 سبیل عاقل حذر زین جام  
 فیض این الساب مرز و حد  
 شیرستان نیز حد و ستی  
 ز آب و کین حجاب عقل سار  
 عین اسباب در مثال دار  
 بوال شیطانی کمن بقار و ده  
 هر مطرب دود و دهن کف  
 عقده وین است که زین و زانه  
 که چرخ غمت از این غمت  
 غمت حین بپوست مکرر کین  
 عمار مسکین که چون بسبیل  
 لا اوجم بر ابر بشتند  
 دیو بان این کبود و صا  
 چون عبا ز غمت است کین  
 رختن پروان جان غمت میج  
 ای ز کارهای از روی کمال  
 همچو کارهای امر غلط کل  
 کینت و غبار غمت در غار

که کند کفایت و از افشار  
 در حیم و ام شو بپندار  
 حقیقت لبت القاب بکند  
 حقیقت تو کمن بس کوز و ستار  
 شعله مار پیشش نیز میار  
 کل سرباب در سرباب مکار  
 پیش خشم طبع عقل مدار  
 هر دو جان خود را بکند از کار  
 که بر از عذاران و دمار  
 باد و رایش مست از کار  
 عکس غمت روی در دیوار  
 روی در غمتون زن کل زار  
 ز کل عذار و زن شد سار  
 روز کور و با اولی الاصل  
 کاشین غمتی است کج و صا  
 زین ملک اکنون نقش بار  
 بکدم غمت و در کرسیار  
 خوانی برون شد از کار  
 همچو دار الفی و بسیل الدار

معت برده زانبات دره  
عقل بگرفت و اخراج نیت  
دست کجی مکن بر پیش کنگ  
ازد از اجابت از دست  
کر بکشد آن عقل بکده ای  
از دره ل کن شود نشانی  
چون تخی سر شد جابیده  
لاشه چون سم خنک کس بزد  
کنده با عقل از سر لایه  
چون سر از قی برت نشاند  
عمر جام جیت کا با مش  
چو کوهر شگفتن حوالت  
آه که از بیم رستن اجل است  
نقد مسرتو برده خانه ای  
بر رخ بخت هجومی ربابا  
به بهار و شکوفه خوش سازد  
در عروس کل عجب بنود  
روز دولت بر او بخت است  
بخت بر ناه و قایه عمر است

جیت در خانه زانی ندارد  
که کلک کار است خاک آفتاب  
شیات اندام را بیکجا  
ز انک از دست خود میرازد  
چون کنی دست کجی چون دنیا  
سر که بر بس کن شود از نگاه  
عقب از دره و در دست زنی  
سنت نمکندی می پلاید  
نزد لالت سوز سنجار  
کوت آج کجی دستار  
لشکنده خرد لب بندد خوار  
چو سرباب بختن بود  
خیل از است مسر و بار  
در نو کینه در کمن بازار  
سوی من نمک میکند هر تار  
نخن بر سبزه نخل بو سبقت  
کر بخت کند دست جنار  
چون در نو کز نغمه قصار  
چشم من با طایر رحمتار

مختار ای کجست حدیث ای دلدار  
هم دغا دار و هم جبار دار

من نزاران سوی جان جهان  
نوبین سو سم کر خنده کن  
طفل میزد است زنی بالغ  
ست می گفتن خجست  
من ترا طفلی خفته چون خوابم  
کو تو می خواب و چه مدار  
نست با که نقاب خون درم  
تو چنین ناز و صبح صادق و آ  
دست بر سر زنی کشت گویم  
کان تخی عسر رفته باز بگر  
در تو خورای در احوال  
روزی خفته بگو کرده بار  
هر چه چشم دست مرد ازین  
نبد بری و لب کنی بیکار  
سر زنده روان در خاک  
کو تو می افتاب بتره کدار  
شهره مرغی تر شربت نفس  
قص ایوس لب و منار  
عیر است چه در خاکرت من  
بر ازین نه قوشن دوار  
عدا نامه و فات زیر برست  
نامدار بقاب در منقار  
دانه از فضا کلک خورکی  
که بر و از رستی از تیار  
نشته و از دمرغ بر و ازی  
که چه سراب کنت خانه نزار  
تراب جیت سیرا پله  
که جیاهی با بی از پر وار  
پیدا کز عروسی و حکمی  
خیز اور تو می نامه سببا  
کلین ناز و روی است ترا  
چون کل نخل بند بتری خار  
شاه با سپید روی از انک  
شوی از باغ سب ساجنار

شرف

ایت نه باز کسب چو منی  
 که مراد رسا و با دوا نام  
 دو نام زمان و در کن ابدین  
 زوالات این دور کن  
 که بس بر از دست مرا  
 اری این دولت سال دارد  
 ده فتوح است تا در یک  
 هر دو کن بهمان مردی اند  
 هر دو کن افز و جوری  
 شدم از اتصال سده در کن  
 این جو کن هو الطافست با من  
 این جو کن هوا مقدم روح  
 کماک ان کن چون مستند عقل  
 این زخوی حاکم ملک محبت  
 تا خوی زین جودی خاشاک  
 روی این جودی ای تازه  
 رکن خوی ترشای تو منیق  
 با وجود چنین وقت شرع  
 زدی از حکم رکن خوی در تب  
 بعد ازین کرد و محاسبه  
 یکی سال دید و دیدار  
 دو قوی رکن کعبه انوار  
 هم نمک کن هم استعمار  
 خدمت هر دو کن بدینار  
 حجب سال دولت اردبار  
 دو لطیف است مشه در یک  
 ادم جیتی و عیبی بار  
 هر دو کن اخلاص سود نک  
 خالی السیر زلفت اختیار  
 وان جو کن زمین خلافت ده  
 جبار ارکان جیم و احسار  
 پنج ارکان شرع را سمار  
 وان در عالم ملک مقدم  
 خوی ان در خوی هم روزگار  
 کاروی زان بخت خوی بلیا  
 رکن نوی صدر بخت مشا  
 روی خوی کو زان در مشا  
 مان خوی سرش انکاب بجا

ان خوی

این حدیث بکنی تفتین  
 مجلس هر دو کن را خوانند  
 هر دو شمع زمره امضاج  
 دو علی عصمت و دو جعفر جا  
 وان بسوم جعفر زین عالم  
 هر دو از بیت و بیت بدست  
 هر دو بر جیس علم که ان علم  
 خود برین هر دو قطب میگردد  
 شرح برانین دو قطب گیرند  
 هر دو چون کوه کج خانه علم  
 بر دو کوه بین کنون و بل کنف  
 هر دو زینور خانه شهوات  
 چون علی کاینه کن و کنند  
 هر دو رکن اندر اجمعی و لمن  
 ان خبر زاب حبت خورم  
 انابی قاب مرا جوسیم  
 این مرا از ایران مرا عابد  
 جوعیب کادیت ذوالقرنین  
 بر دو سپهر شاه مرو کشای  
 وان علوم و وحی کند مکرر  
 کعبه خا و کعبه اخبار  
 هر دو سرور علم را نیدار  
 ان یکی صادق و در طلب  
 بر یک از جود ال دار و حاد  
 هر دو کل خاضع و جمل جبار  
 هر دو خورشید و جود طیار  
 هر دو شمع و جود محتر  
 که حکم است بر دو قطب مدار  
 ملک برادر درون دل زفا  
 کوه در کوه و در و سید  
 کرده غارت جو حیدر کرد  
 دو علی بن بعلم و وحی کدار  
 عسرا بن حراعی ملک  
 کرده حباب جان من ز نما  
 داده ترابک روح من حار  
 این حرا خلع ان مراد دار  
 اسلام بر منی در غار  
 اندیش ارسلان ما و شای

شاد بخوشی بدو چست  
 شش نزد احد و دوا درم  
 وزه را انخاب بخوارده  
 کمر زاده و مع این دوا نام  
 کی گرم شدن بطبعه ماند  
 کرجه متبدل است خاقانی  
 ربع مکتوب کبر منکر کردی  
 من بری کنی و در درم  
 صدر مشروح مبرج الدین  
 چون مخلوق خوانی از اثر شریف  
 قی راطق دار ملکک اند  
 حسیه کردن زبان کشاید  
 خضه صالح امین صالح  
 خیر اکرم و انقیاس کرم  
 هورج الوری ولا العجب  
 دل باکش ممل در غمت  
 مبراة ذمیر ز مضطرب دل  
 تاجبدین عاده و امین عالی  
 تاجبدین صاعده جفا بیکی

عقل با کان نفس کز این  
است امین حیات و سرشت  
این بمن است راست جای بین  
شش ملک و دلال ملک  
اسع العبد و الطلال معاً  
غلامت الطلال از سفرای  
تا بدیش گرفته ام روز  
گفت با روی باشت خلق  
و رفتن بی بغض است  
توفیق از لعل و طرا  
زنده تا زنده جو من  
اوجار سبقت از جبه  
تاری از زاری او جود است  
بل که آن عزیز می شمر  
اوست عیسی و من حواری  
خود نداد و حواری عیسی  
ستم خواهد که شب او گردد  
نیک دانم دل و اورانم  
بشکسته قدر کور سخفم

سبک ای کلام خاک بود  
 منم امروز سابق الفضلین  
 که عبا ربارق من خوش  
 این جل بیت با زامگان  
 بی این هم حرکت تا قد ما  
 چه دزدان نظم دهنده  
 بکب بزدی که شوق نرینه  
 بکب غلاز است طلق بن  
 که چه حامد بنظم نرست  
 در حد سال که خاک جزو  
 این قصه در جمع سببیات  
 از در کعبه کرد او بزند  
 زو قنیل را قفا می بکب  
 کردم اطناب و کشته اندوشل  
 آفران نام تاج کسبم  
 هست طو در شکل بری بکب  
 مردم مطلق است زان بکب  
 غلام من چن در آینه نران  
 تا در در قیام یار تو باو

جام طرب کن که صبح کام برآ  
 بیج فلک بین کبر بودین کام  
 دره شادی شست و شستد بر  
 واد طرب کن کام خامه کون  
 نادر شکر بریز عیش کز دین  
 ساغر گل کام خواد کردین  
 بلبه چن بکب خون کز شنبه  
 کاه مقابل کوب لاله جزو  
 زان می گلگون که به سینه  
 در صف در بکب نریم جوی  
 خواب جوی بیت مفره کن کبش  
 بو و کب کام رنگ کام گلک  
 دست تراسته فلک سیرا کند  
 کوشش بای از بهر کام طرب  
 حله ابریشم است درموی کبش  
 که چن بکب شیه قاتر لیکن  
 مبهت و جبارین زام و غلام  
 نای جسته زام و جیش کز زخم  
 از بی دستینه ربانکف می

به طبعی که کشش کردن برابط  
 از جبهان شکاک که در وقت نماز  
 شده جهان در کن دین که اوست  
 معطر ال طغان ربک که حشر  
 ستم ناله که در طبعش اول  
 کوسس طغان شرق و غرب کشید  
 سبوا بران کشت رفته ملک  
 دام جبره نقد بود سلطان  
 ذات جهان سیدان است ملک  
 در کف جیح شد سیر کشید  
 تا جوری داشت کشت ملک بران  
 از روی جان ملک عدل هم بود  
 بکشت و رکعت و است و بود  
 که در سجده بکشد برت داشت  
 در برکتی که کف که عطفه جودت  
 مزه و دای تا جوری که تیر که  
 تا که حیات تمام ملک چشم  
 چون از زلف از زلف خوشتر  
 بوم زمین باشد از بافت شد

دوستان

دوستان همان دیدم که کف کشی  
 محفل معقل شده نه بود و داشت  
 حرفی دیدم که گفت نه بنقشاد  
 بود یکی سبوا از تمام بر خشتل  
 نامزد منتظر مرغ بسته و بر خشت  
 من خبیب و نه خند ازین خواب  
 چشم و این غروب پیش خضر کشید  
 کشت که خفا است در آنجا که کشید  
 مرغ متعادین و خلی کزین دو  
 بنشیند و بر مشتملی جوغ  
 ای و شمس آن که از افق آید  
 از دم غنق تو هر سس کجی  
 ملک کنی است نوع کن سال  
 عین عیسی که از کتاب ملک  
 رو که در منجری بوده داشت  
 قدر جمل کشت جهان چون سد  
 از افق کشت هیچ خط خیرت  
 از سریت که ماه از در معول  
 تمام دلت را بکشد سسرها

خوان

بردست زبس که حسن و حسن کند  
 کرده که بنده حاکمان مناسک  
 از جو مت در کوهی کوهی بر  
 سست در زمین کشید بخت  
 بحر محیط از زمین برادر جنت  
 را بکمال طاعت مطالع کردم  
 از روی حضرت تو دارم اگر  
 در ده دست دست حکم کن  
 گوهر جان رام کردم از کج  
 پیش بین خود که کوهی عقل  
 که در حشر جلال من شکسته  
 وز جان منست هر که در حشر  
 نیم شرف چون صفه خاص و خاص  
 با و حیانت بکام که لطف تو  
 ملک جهان را که بر صحنه انام

مع ز مشرق که در برین و در شکار  
 بود و کرد که در صبح که در صبح  
 حشر و جنت از افق آینه صبح غم

در کبریا

در سپهر ماه و دانه پنج زود در  
 شد قلم از دست این بر چیت  
 خط منور بر مثال کشت نیکو  
 داد و خواستین روی منور  
 سخت بخت شکست از این چرخ  
 برقع بدین صبح غم بر داشت کرد  
 تیغ نانا سان خاک پیوستن  
 آصف خاتم صفا صفت سبحان  
 بهر صبح از در دست در آمد نثار

خالید بر ده بکار بر کلی سوسو بج  
 بسته من است ندم من کبر جسم  
 جلال و دانت زود در این کمال  
 جام ز شوق این خنده دمان شکو  
 جان سه نفع کرد و خوشی در کج  
 بهر نقش با بر غیب لب کرد  
 گفت خورشید ببارده  
 زین می خوشی تو کن خفا کنی  
 خاده که بر سپهر کوه خورشید  
 گفت ببار کعبه خورشید بهج

کرد و دمان خنده دمان به بین  
 گفت خورشید در این کمال  
 در لب خندان اولید بکبریت  
 قدشتان خنده لب ان ختم  
 گفت لب خورشید تو کل که ملک  
 غم خورشید در کبریت بهج  
 از سرین و خون جز برادر  
 دانش کردن کشت بدلیل انسا  
 کوشش خفا به کشت بدلیل انسا

بعد از رحل کران و در برین  
 خواب و سوزش و دوا و کشت  
 گفت که خاقانی با دو داری صبا  
 وین عیب باشد ملک بچ و نفا  
 کو خوان تا حق بر صفت قبل ببار  
 به دران بران کشته دل کشته دار  
 شید و مرغ و افغن شاه و شید  
 کاش خورشید کرد خانه با دوا  
 چون در سنج سپیدی ترا کرد  
 راست برابر بهشت با لیلان  
 حله مسین زده چون ز شتر شید  
 غلبه دوزن قتل بر مرا و شایدا  
 دست خوان برکت نه با دوزن  
 لب جن بر کشت و کوی کو جانان  
 تا که بر کشت کل کرده زمان غرق  
 کرد جن بر کشت و جده دست خفا  
 حله موجب قلع کشت را زین خفا  
 کره جفت شد و قیفا رجه کشت  
 خن زان رخساره و لیلان  
 بریدن نارمانه از شتر شید  
 عزم عقیق بنی که درون از کوی  
 خواهد چهارم جاده مسرور شید  
 ملک چهار نظام دین بدی را  
 سحر و ادا و انبیا و شتر شید  
 نو که سر ملک او قبل و دین  
 کشت با و انبیا سر مرکز بودی

بکره

بر سر کج سخا من خانه او از دنا  
 مهره ندید که دست مهر و کشت  
 ای که تمام جوج صوشت نام  
 جو را از خاب کشت بر تو دار  
 نیست زلفا شود همه عالم کول  
 هیچ جای نه زاده جوج جوج کول  
 کره جوج بر طریقه شتر شید  
 از مغز آل و از کرم حسیان  
 مسخری کشت بر سر و کشت کاد  
 هست ترا کشت بن کشت کین و قلم  
 حله و کشت از تمام جوج افغان  
 بهشت رای تراست رجه و در  
 از انزاد کشت بر سر و کشت  
 مست حله و از انزاد کشت  
 کرد جنان از سر و کشت  
 حله و کشت و کشت و کشت  
 آتش بهشت جوج شتر شید  
 از کشت از کرم حسیان  
 جوج مت و از کشت و از کشت

و درین خاقانی مهر و کشت  
 مهره کشت را کیم نور از کشت  
 خورشید از خشم تو جوج کشت  
 شادمانه کشت و کشت  
 جوج کل بر جوج جوج  
 کلاهی را کشت کشت  
 کشت جوج جوج کشت  
 زنده اگر جوج حسیان  
 مسخری کشت کشت  
 هست ترا کشت بن کشت  
 حله و کشت از تمام جوج  
 بهشت رای تراست رجه  
 از انزاد کشت بر سر  
 مست حله و از انزاد  
 کرد جنان از سر و کشت  
 حله و کشت و کشت  
 آتش بهشت جوج شتر  
 از کشت از کرم حسیان  
 جوج مت و از کشت

پنج زبان را سجده کند و افاضه  
 کند قند او بخانه و کبریا  
 پس اینده عجز کرد که در اندام  
 مثل تو حریف نیست نه در حق  
 یک جویا حسرت ز کشتن غبار  
 که کرد در دست فلک ابرام  
 و جوهر سبز ابرو تو نیستی که در  
 ناز و شک و ایراد با دانه  
 کف کلمه با ملک جبار آفر

دوش بر سلطان رخ آفت نوبستان  
کشت زهر شهاب روی تو بر بستان  
داو کجی طلسم ساید خاک سلبه  
یافت زایم فروع الحزن کشت ان  
کشت چو خشت تو بدینا چرخ از بزم  
شد جو جنبه بوحف دانه لعل دهقان  
شام خنده کز تو رخ ماه بعب  
مهر و زین مهر که درستان و دیان  
چون سبز مهر کشت نمان ز رخاک  
ناخ سیمین ما که کرد و جد اسدیان  
سطح رخ شفق دست مرا روشن  
راست جواز زیند عکس خیال بری  
دین نادانش بود ز تو یک صفی  
که در جمال نصین که جو خیال کمان  
وزیر ایران و با بر کسی بود خوش  
و در شش اندر غمت هر دروخان  
که در محلی نشیند بیدار گاه  
چو در شش اندر غمت هر دروخان

نه در وقت ملک بوی دماغ کار دارد  
دوران برنگاه از بی خسروی  
انگشگر در آلب سرسبز او  
دوران خیر بود و خیر که خواهد  
خسرو و خستنی شیر داشت لیل و نهار  
دوران از بی خیر از کل گشت  
معنی کل علوم خواهد بود مخم  
دوران خواهد که طارم بر می خست  
برده و نیکام بخت نصف مردان زخم  
لشت ز سبازگان دشت من از کار  
در سبب گرم صدر کارم خست  
شعشع بی این خواهد روی زمین  
منم روی من دوست بعد از شما  
گرم در با نوال معجزه خواهد مال  
رایت مجنون بود وقت ملاقات  
لفظ فکر بر او غیرت ابر سار  
عزرا بر انده ملت او پیش کار  
تا جایی از او در ملکوت و خفا و  
رای صراحت بین کرده ز خاکسار

خلف زان و باز و خوش رقص کن نیز خوا  
تجو قصه کا و کجا در کجی حد که مران  
کرده برادر و کج که و بال و بالستان  
گوست شایسته سعادت و رقص و رقص  
والی اوج حقیقت حاصل دیبا که کان  
خوبی خنجر که از صفدر اینکرا ان  
صاحب حد زمان زید و کون و کون  
بجای و در بین حواجل جانستان  
و به بندی و دوست بیخ جان  
بام خدا و در دست لب بستان  
صاحب صیف و قلم و فرزند و زان  
مغز و کفن سر و حد و جردان  
چون عمر و جان که در جهان و بستان  
خواه که کنی سی صاحب خنجر و جان  
بر طغر و خنجر و جان علم که و جان  
دست و زلف و او طغر و ماد و جان  
سزای اسد و خنجر و جان  
سجده روح الامین و خنجر و جان  
جان خطا و ماد و خنجر و جان



هست انقلب دولت سلو قیام اجل  
 در حدیث حقیقی امراش سلف  
 فخر را که بر راه و اسلاشت یافت  
 بنسب هر که نماند بنسب هر که یافت  
 در خط و کرم لقیق صدر عالم  
 سبک است علم او که کز بسبب ششم  
 محض کرم و فضل و بی نقص  
 عدالت پس کجاست و در ششم نیست  
 چون جهت عدالت بر حق در عدالت  
 عدالت دین دو گانه یک با و نه  
 هر جا که عدالت مایه کز عدالت دین بند  
 هر جا که عدالت غیر از عدالت دین بند  
 هر کز نف سیم با بان ظلم است  
 تا به کجاست و کجاست که در سبب  
 سرسای است عالم و عدالت بیج او  
 احکام کسری نشیندی که در ششم  
 افت زنده حیرت نوبه و بی حیرت  
 این داد کرد و ان ستم آورد و عاقبت  
 امروز عدل بر درخت و ان سبب

امروز  
 کجاست

امروز عدل بر درخت و ان سبب  
 کسری و حیرت کجاست و حیرت  
 ای تو ای که زمین و درین صفت است  
 شش تا که می دانی نام و سبب است  
 آذین باغ و دوات و دایره و دکت  
 ای حیدر نامه که کجاست جو و الفقا  
 قاتل کجاست جان مصطفی است  
 به نام و صفای حیات و عاقبت  
 در شرف عالم با جایی سبب است  
 از با و کرد نام تو کام سبب و دان  
 چون سبب سبب سبب سبب سبب  
 ای حیدر که کجاست عالم شای تو  
 تو و اوری و ما مظلوم روزگار  
 عادل مظلوم تو و پر و ان و نون  
 من خضر دیشم تو سبب سبب سبب  
 کجاست جهان روزی خضر از سبب است  
 و در سبب و سبب و سبب و سبب  
 از کجاست خط و کسب سبب و سبب  
 دست و پا و جبهه و کجاست کجاست

امروز  
 کجاست

بر لب کباب چه که دریا نشاند  
 غرق شد مین و صفت کوه ترست  
 رهواری سفید چمنی که عرق  
 بر صلیح کنی لشکر کوه ترست  
 سوخته میهم بخایت که بس کنی  
 که چه عطا جو عسر بر کوه ترست  
 هر چند کان عطا یوسف شکرت بود  
 دانسته کنی ثناء موه کوه ترست  
 که چه کوه ترست بخت لطف و ابر  
 لشکر زبان لاله احمر کوه ترست  
 در شکر کردن از زهر ترست چه میهم  
 ان در و سیم مهر بر کوه ترست  
 که از کوه عسر درین دزد کل  
 احست مرغ زان در کوه ترست  
 ساقی یک است بنده زان بیکل  
 لشکر زبان کوه ترست  
 خوش طعم از عطا علی ترست  
 صحرایان طالع مزه کوه ترست  
 چارم از دل و دم مزدنی رسد  
 کوه را دو اصنع اکبر کوه ترست  
 کفم بزرگ این طاعت قبله ما ختم  
 عزای کوه از یقین مصور کوه ترست  
 راهب کوه است و نه بعد از جلال  
 نسج شیش بچوب صندل کوه ترست  
 که چه کوه ترست رزق حلال از قضا کباب  
 قلع شدن بندق معده کوه ترست  
 فی بی دولت تو ابر سخن منم  
 عشق کز من این فی عسک کوه ترست  
 من در چمن عز ز جهان بفرق و غلب  
 که غرق و غلب نام سخن در کوه ترست  
 جانم بخت تو فلان کوه ترست  
 کاهم بخت تو نه بر کوه ترست  
 این سخن به هر یزدن یاد کرد  
 که در عوس با در و دیوار کوه ترست  
 در عیت این قصیده که کفم کوه ترست  
 در عزت این قصیده و کوه ترست  
 هم عطا رو این دو قصیده و کوه ترست  
 لاف عطا روت زده بیک کوه ترست

چاه و سحر و ککله لاله ترست  
 معماران ککله سحر کوه ترست  
 آبی جان که تا جاده خورشید از دل  
 ملک زانده تو موه کوه ترست

ای تب عیسی از دهر جان  
 ای کوه و لاله ترست آب حیوان  
 ای زهره تو دست کبر ترست  
 ای درد تو پای مرز و ن  
 از جام تو صاف سخن ترست  
 دوام تو صید خوار تر جان  
 جوع تو شبیه برده جان  
 و صفت مرز بر سبزه ترست  
 بر روزه بایه سلیمان  
 در صحن قیول تو خزا و را  
 یک رنگ نموده کفر و ایمان  
 از جو تو در میان عشاق  
 بر خاسته صورت کوه ترست  
 کوه ترست بخت کوه ترست  
 کوه ترست بخت کوه ترست  
 خاقانی را بکوهی عشق  
 طبع منق و طره منبتان  
 راهی در کعبه حجه  
 کاهت برون وصل جبران  
 ختم فضلای موفقی الدین  
 بی رحمت ناله و بایان  
 سید الفقار که سسار  
 معصود و فرمان و صدر فندان  
 صدی که از آفتاب او  
 در مساحت قدر است جلالان  
 بخت جوان او کسم بود  
 سنجوب ازین شکر رگها  
 چون دست کسم به پر و حقان  
 اکنون که کشت و کل کبابان  
 دست من و درین گلستان

بی با و درشتان تا چشم  
 قاصد که بر دشت نشسته است  
 از شمع سگفته ز پر کوی  
 رنگ سیاهی لاله ها که  
 در سبزه باغ شکلی ترکس  
 بر قامت کل بقای طلس  
 با جد کل و بنزه و بخت  
 دست طربست روز غرت  
 ازین من که من در سینه بزد  
 در باغ تنای صاحب طبعش  
 غریبست دول موثق الدین  
 عبد الغف و کز کجاش  
 بر قطع جلال نه ملک را  
 از چو که مرا بد و است او

بغوب و لم مذی اعران  
 یوسف صمیم مقیم ز غان

او در جالب بود از خواست  
 چون صفه الف تنی متنا  
 مدد نه با بر فضل بسته  
 یک شتریم نه پیش و کان

از دل

از دل سوی نیده می برم سبیل  
 شمشیر زانک من ستان  
 برب بختی که دل منم  
 اهل چه من از نه غم من  
 که از رنگ ابرم عبده بود  
 این منزه که منی تا بر سرست  
 من جسته بود جان پس ازین  
 هم صورت من با اندو این  
 بست و در انداخته قیامت  
 چو و صورت بست را چه جاده  
 خاقانی سید را که من قطع  
 از دیه نه در کار بر سر  
 کز مرده حق موثق الدین  
 عبد الغفار که سر ملک  
 عمان و محیط و نیل جویان  
 هر بنش بر سینه و صفتش  
 ای کرده جلالتو چه نشدیر  
 در کوشش با نه حقه حکم  
 حور شیدایی و منتری زهر

آرمی ز تو خاست طوفان  
 صورت کران کج و ایوان  
 از رنگ شسته نام بران  
 از شرفان کوی شرفان  
 که از عده اعزام با بختان  
 توان ز بر رست متفان  
 بنش که چه کوبه در سبزه آن  
 چون شستم از صف جویان  
 اینان ز بهیمین زانست  
 مان ای دعوت نیم بست مان  
 از فضل خدای حال کردان  
 در سایه صدر با شش منان  
 کز باطل شسته دیوان  
 در خلد ملک اوشت رعدان  
 چو دی و حق و قاف شدن  
 با جد دل و جودل اندکسان  
 و انکده تو چه قفس زردان  
 با دوست جان رود از زمان  
 احمد پیری و صدر احسان

شد لاجرم از برای مدحت  
بایست دول شکست آمد  
عسم بر در مصطفی بگو تر  
که صبح تو در پرتره اکر د  
یعنی تو محمدی مصطفی  
او خاتم انبیاست لیکن  
مقصود طبعیت آدمی بود  
بعد از سر مراتب آدمی را  
انکه علی بود با حسن  
کل با حسن جوزی که دارد  
بیست و نه که بکشد کعبه و او  
ای آن صریح خاله تو  
اکثر که ترا داشت طاعت  
آن خواهد دید از شهر شرف  
یعنی فکده سبای بپوش  
از عیش ملک دولت تو  
نصاحب کار جبرئیل  
بر و در دهان است و از کفر  
ناشن مغرور است پیش کز تر

ناتوانم طغیان در محبت  
قطره که در بیت صدف شد  
با در دهان افغانی است  
بنا در دست و در دایره  
شسته شایات او که بسیار  
ای دیو به عقل و در تن حریف  
بلای دینی چه خوشی کز تو  
ای امر خدای و کفایت موسی  
من صدر هم ترا یک خام  
از گفته که کرد و کرد عاصم  
بستوه شده می باید  
بر مان واری را یک لفظ  
تو خورشید بی و من درین  
در من نظری کنی که خوشتر  
که یک دل تو بسیار نیست  
هم تنگی بیاید و من  
چنگام سخن که من قبسم  
آن کز دهان زنده میساز  
نصیف مناده من از جبرئیل

او از صدف مثال علفان  
لو که کرد و بر جسد حقان  
زهری کرده هلاک حیوان  
مرسام خلعت و در و خندان  
بر که به سبزه و در زکریا  
او نام زرتشت تو حسین  
کار جو منی به برک و سامان  
شوان کردن ز جوب نقیان  
تو حدیثی یک نقد آن  
من موسی شکاف تو سندان  
سپارد در ابدت ایشان  
از خیز و ز کار بر بیان  
انچه ده ببرد و سیر مان  
بسیار نظر کند به بیان  
از شعر و حاصل و سخن دان  
بر و که تو غلام و در بان  
زان و سخن روی نامسان  
نیشکر خایه او برین سان  
الحق است آن به سبستان

گفتا و برای عشق باز  
 گفتا و برای عشق باز  
 لیکن جای که باشد این  
 من و دو عالم است نکته  
 و این طریقه که مودعی گرفته است  
 معنی زلفش وایش و سنان  
 افکند و رفت و رفت  
 کرده ز برای هر طریقی  
 بر و نشانی ز لب و زبانه  
 در طعنی بود در کعبه  
 از صحرای و در کعبه  
 صد لغت بود بر و بود  
 سبحان الله که این فعل را  
 ای در کعبه تو عالم امن  
 از او غلامی تو را اند  
 هر کس که بنویسد این قصید  
 داند که تو تکلیف باری مردی  
 زین به سخن آورد همزت  
 دادم دل کی کعبه ترا سا

بریده شده روی مبین  
 از خانه خداییش بستان  
 او شبه خلافت این نادان  
 بر یک دو کیش ملک گشتن  
 حکمت نه در این اهل یونان  
 نیکو نگردد در دستان  
 از او و برت و دین بالان  
 و ز تو بنشین جهان بشما  
 و امروز بسجده گشت ملک  
 پیغمبری بکمر و دستان  
 بر است او پیران جهان  
 چون شست زو که گشت بجان  
 از حیض زان و عرف دولان  
 او را چشم از پیران سلطان  
 در حد عراق تا هزاران  
 عاقبتی در این جهان  
 لیکن از این نام نزل نمان  
 بنشین تو کعبه بفرمان

بادی بجان ز فضل حورم  
 را به تو در ای صفت طارم

عشق جفته و بار بر لطف کرد  
 و او شکر را بقیه بی جوی و ز کرد  
 جوع و دین کوی صفت حلقه کرد  
 بر سر این که در کعبه ای سالی  
 است عیار عشق که هر تو کم عیار  
 و دره زو چه نه بار که در کعبه  
 از سوی درگاه و این هم حلقه  
 در صف مردان مبارک تو شکر  
 اول علی کین زین سوی نیک  
 کبریم چون گل که ساخته هر زمین  
 نیز که از دست او اندر راه کرد  
 در کعبه است تبار که بر و جهان  
 از کعبه چشم ساز فضل بی شکر  
 در کعبه مفرجین سوخته کعبه  
 هر یک از کعبه و ای چون ملک  
 خادم این جمع و ان آب و دود

بر دست نخت هستی مار زان  
 ز کعبه بکعبه در و مستی ما و شکر  
 عقل درین طریقی نخت را  
 بر و زمین و از ملک کی شکر ای بی  
 است بیازار دل بخت تو کم  
 بچشم صورت در کعبه ملک  
 بر شستند و دارد هم صفت هم  
 در ره صورت کعبه در کعبه  
 پس تبار که زان سوی نیک  
 کم ز بقیه بایش و دود و شکر  
 بر سر ای که بخت نخت  
 از سر طاق ملک تا حمل سنان  
 دانه دل کن شکر بر صحن  
 بر شکر لا ادر مرغ دلان چون  
 هر یکی از کعبه در کعبه  
 قبیله از کعبه شکر در کعبه

صاحب حق و عصا چون عروج  
 کج و دان زبرد حق در میان و عصا  
 کرده به یوان لطف حق زمین را  
 بر کعبه بنا و زشت بنا و کعبه  
 از که عدالت چهره زبان و بکلی  
 پیش در لاله بسته میان و کعبه  
 کرده بنکام حال حلقه جلال  
 و ادب و نال نال و عدل و عالم  
 رسیده و هر ملک دیده و نال  
 رایج این را و دخل و نال و نال  
 بر فرمودن و ز کرد و عدل  
 در صف و نال و ز کرد و عدل  
 با از دل و نال و ز کرد و عدل  
 که به خاقان خاک تو را و عدل  
 رد و نال و ز کرد و عدل  
 رده و نال و ز کرد و عدل  
 جاده بر ابرام بن کشته و نال  
 کرم افغان و نال و ز کرد و عدل  
 حافظ اعلام شریع و نال و ز کرد و عدل  
 ای صفت و نال و ز کرد و عدل  
 عشق و نال و ز کرد و عدل  
 بر در یوان و نال و ز کرد و عدل  
 عدل و نال و ز کرد و عدل  
 و نال و ز کرد و عدل  
 ای تو زانی و نال و ز کرد و عدل  
 که به نال و ز کرد و عدل  
 اصل و نال و ز کرد و عدل  
 بر سر و نال و ز کرد و عدل

نجم امیر

صاحب حق و عصا چون عروج  
 کج و دان زبرد حق در میان و عصا  
 کرده به یوان لطف حق زمین را  
 بر کعبه بنا و زشت بنا و کعبه  
 از که عدالت چهره زبان و بکلی  
 پیش در لاله بسته میان و کعبه  
 کرده بنکام حال حلقه جلال  
 و ادب و نال نال و عدل و عالم  
 رسیده و هر ملک دیده و نال  
 رایج این را و دخل و نال و نال  
 بر فرمودن و ز کرد و عدل  
 در صف و نال و ز کرد و عدل  
 با از دل و نال و ز کرد و عدل  
 که به خاقان خاک تو را و عدل  
 رد و نال و ز کرد و عدل  
 رده و نال و ز کرد و عدل  
 جاده بر ابرام بن کشته و نال  
 کرم افغان و نال و ز کرد و عدل  
 حافظ اعلام شریع و نال و ز کرد و عدل  
 ای صفت و نال و ز کرد و عدل  
 عشق و نال و ز کرد و عدل  
 بر در یوان و نال و ز کرد و عدل  
 عدل و نال و ز کرد و عدل  
 و نال و ز کرد و عدل  
 ای تو زانی و نال و ز کرد و عدل  
 که به نال و ز کرد و عدل  
 اصل و نال و ز کرد و عدل  
 بر سر و نال و ز کرد و عدل



بلکه در طاعت مکتف شدن این  
 من نیک و بد است نه این که  
 بیاد هر کس نماند کرد بر خوان  
 بدو اصل عقل بر عذر ذم  
 مراد بود ملکوت خادم اگر چه  
 بیاد و چشم ز سایان در  
 بنزد خود معرکه دارم آفر  
 از این عالم که فتنه است نعم  
 کلمات جان اندر میسر است  
 چو از حبس و ارکان گذشتم  
 اگر چه بریده بودم جای نرسید  
 بر اندم پرور بر دم نشینان  
 نهایی هم که در خدمت تو خیل  
 همان که این معرفت از برکت  
 امام اتم نهر الدین که در دین  
 بر این حق نام که در مشن لا  
 ملک خود رسو کنده است  
 ز حقیقت حق است نشین  
 که هست و حال نفس برین

سسر و زنگش کی نمی خردم  
 تنای حجاب و هر دم ندادم  
 یکی نقدی کی شربت سم ندادم  
 بیاد طمع طمع خورم ندادم  
 سلیمان ندادم مهر خاتم ندادم  
 که سباب دنیا و اسم ندادم  
 اگر ساخت در عذر و ادب ندادم  
 چو در روز شنبت بیج نام ندادم  
 از این دیده را بهیچ نمی خردم  
 طریقه ای معرفت نام ندادم  
 که بنفصت حمله ندادم  
 بر آن نه رجح اعظم ندادم  
 ازین کلمه بدم مصمم ندادم  
 ز درگاه دهر مغفم ندادم  
 امانت بزار اسم ندادم  
 صفات بر اینم ندادم  
 که در کون از تو مقدم ندادم  
 کمال ترا بهیچ سبب ندادم  
 ترا که علی مرتبه ندادم

و در حق اینم کند مسلح در خم  
 روی من طراز ای که نقش آفتاب  
 از آنکه که خاک دست من کردیم  
 اگر چه زلفش باد است و  
 و شال و نمونگی بر تنایم  
 اگر آن بخت ندادم غیب من  
 منع زاب نازم بنوع از براه  
 زنده تو که خام چو بخت است  
 و عادت کنم بکرات میزیر

زمر و چون از خبر ای که نازم  
 در آنجا یک ملک مع نازم  
 بچشم سعادت زردم نازم  
 دم صبح دارم سر دم نازم  
 که طبع منم ز رفیع نازم  
 که منشی سواد درستم نازم  
 که نود ام روی نازم نازم  
 زبان با نای می دادم نازم  
 اگر چه و قاف معنی نازم

خاک در کت اورا جمل کسان هم  
مرجه جان کشت طبعش در حدت فیض اعظم  
و ذوالخوار وین محمد معصوم نظام عهد اوم

با کف بوی نام از غم  
بکوی نوح و هم از دست کرم

و نه این کف سپید لب از ب کف کبود سر دم  
کر کوز غمکین نه در دم زان غمت گویم از تو خرم  
دلانی خسته خرم ابراک لب بار دیدم آتش غم  
از جور زلف آب عرم بالا بر آیدت از خشم  
خاکانی را بشنیش من کاف پس کرک جان کف و دم  
در خاطر او زانق و آب غنی بسته کند دادم  
زان آتش آب رست زلفا که فیض جبار وین کند غم  
معراج اوم نام کمال معراج هم هم اسم ارم

در چهار دی معراج طارم

ای حبت انس را تو گوشت ای کعبه دشت را تو زرم  
ببریده آشت نان خجک عشق که تو دانی صغیرم  
چنانده شوی بجه عصبی رحمت کنی از اشرار هم  
در جود خاک سازم اسیر آتش را تیر و اسلیم

بدره

که بار کف زاده و کج تاج  
از نقش ت بر تن جگر بر نقش زریه سیاه ملجم  
و از ابدان تو دست کینت از اخلاص استین معجم

نقت علقه در دم صبح بر برق شام سوخته برجم  
خفاقی را تو می ده روز روزی ده هزار دار و خرم

تا بخت او برین لطا هر که شد دل آتش است مدغم  
از تو زدم از مهر این بت و از چون ساز و شایان سم  
جان و آری او بر اینی خاک در قدوه معطم  
در کرد کاب او سی و در کرد عیان او همی جسم  
تا خورشیدی پا و میند خورشیدی و کفر و اژدها هم  
مخار و هم سوار وین اکف مشور جلال از دست معجم  
با چرخش خمر و عین لطفن مرشد زمین و عطار و انجم  
تا لطف کشتن کرت و پاک چون چشم کوزن کا دارم  
بزار و ای است و اوم نام لک او از دست و مکرم

و تمام که کنی که فرق است از راه و خوف و لوارد هم  
بی توست ده آتش کشت بی دوست خیر کرم معجم  
بی و دی زالی و چرخش بر خشم آتش شایان و سم  
ای کف کفایت تو پرده از وید و از الزمان غم  
نظری ز تو و از حقول کینیل زمزمی ز تو و از قول کینیم

مراد تو ناب این مره  
 نصیر بهت تو احوال و  
 رایتو با سنان خاک و  
 دولت و دیوار قدرت  
 انصاف به دست از دل  
 بالای هیچ تو بنی نیست  
 در وصف تو کی رسم کاظم  
 طبع تو ششاد بزم  
 که جبهه ایست امروز  
 هر چه درین دیار خوش  
 مرغانم را چه نقص اگر هست  
 در قالب او امجدیم  
 یعنی برسان بکفرت شاه  
 چون بوسان جان من بود  
 در حال کیوس برش کشت  
 کای مادر موسی معانی  
 کو که جبار اساس عزت  
 کار تو تمام با دو چنانک

شاکر تو یحیی این اکثر  
 گفت ای بدست من مقدم  
 کای طغی مخالفت نعم  
 ز کشتن دشت باغ در اتم  
 یوسف صفی به غده در هم  
 کن جز کرد بر تر از هم  
 بر عیش کربشو و بسم  
 دیم دانه نژاد و بلم  
 ان طایفه را من مقدم  
 بنبوت مرا نصیب هم  
 انکت کین محل خاتم  
 ای خدام روح روح دردم  
 این عقد چه اسر منظم  
 کارم ز خطه بنود مبهم  
 وصف تو که با صفت شرف  
 فارغ نشود فقه فی الیم  
 چون سیم شد با در محکم  
 نقصان رسد پس ادا هم

از

و ام زده حسن تو شاه اسنان  
 خطه که بر من غم تو کشت حق  
 زلفت تو شیطانی ملک و  
 غنچه دار و قیامت بدید  
 تا پیش رخسار تو از گردنم  
 سلسله خط است آن دو زلف  
 زلف جهان کرد و دیگر خواب  
 خدا که کم شود از زلفت تو  
 در لب تو هست ز کوه اثر  
 قطره او آخر حیز اسحق  
 جزایم میرا هم افسند  
 از همه عالم شده ایم بر کران

نامزد عشق تو ابد جان  
 غنچه دار لب تو کشت جان  
 رو بنویس سلطان ملک و  
 منت نه تو کرد سلامت جان  
 کرد و ز ملک اول زار جوان  
 تا کنی نقد برش لاله جان  
 کرب بری سلسله اسنان  
 خاتم جم خاوت و ان ان  
 در دل خاقانی از انشیر نشاند  
 قد و او که بر در با جان  
 قاضی شد بر در سلطان نشان

سبزه محمود را بنویس جان و جان  
 ازیت جو شو نازن کبود  
 جان نه چون سار بنویسند ام  
 با تو و صمدان و اندر میان  
 آن نه زگر بهست که بنویسند  
 هست که ز بر لبی و جان  
 لیک زبانی چه شیت کند  
 دید و شاد دارد بر زبان  
 و صفتی بی جو توان دیدن  
 کونست جدا کی شود از دستخوان  
 چون کلمه فتن که زلف جگر  
 سوخته شد در دهن من فغان

و بهر منته شد است این ب  
 و در اولم که یک بر شو  
 بی که شمس دل صفائی است  
 این معنی که در معنی است  
 منتی صفت و خورشیدین  
 نام سلطان چو ایستاد  
 شاعر ساجد منزه جان  
 در سخن باز مجبور و صاحبان  
 از سخن نخواست میوه جان  
 از حد نطق که با سخن  
 نفس بر نهاده در نظم  
 و نه نه خط و درین یک سال  
 در شود دست برده جوین  
 ابر از این بدین مشرد  
 و در این دو روز و در این خبر  
 برده از این سوی قدم فرست  
 که کلام غنی و رسیده  
 من این سخن صیغ و سکر مرا  
 که هر منانه و لاف بصر

فایده

فایده جان سحر این در صفت  
 این که سخن خور و دستار  
 عقل گیرد این که در کفر و سر  
 شش به شش و غنای شش در مرغ  
 است خود را نه این در صفت  
 شش صفت جو سحر و در صفت  
 نه و نه در این دو در صفت  
 است میان که در سحر و در صفت  
 خاطر خانی در صفت  
 حجت معصوم در صفت  
 قشقه من روح است این  
 بر و در صفت علوم این  
 حجت او که در صفت  
 شش او در صفت  
 است تا نه و در صفت  
 است حجت کفر و در صفت  
 که کفر تو عالم در صفت  
 معنی در صفت  
 که کفر تو عالم در صفت

از بی تو کین خشن خشم تو  
 جگر مرا وقت شایسته گشت  
 ماهی ام که سخن بی نظیر  
 طبع زبانی به بر طبع من  
 منزه نفسی الله و جفت العظم  
 زین محفل سخنانم مبین  
 دائم دانه و دایک تو  
 حشمت نام شاد اگر بخت بد  
 نیست جیب کو شود از گلشن  
 بیک بندگان جهان داده اند  
 سوره و داعی شود دست جم  
 حق سبحان تعجب نبوت دهد  
 سوی زنی و می در سینه لطف  
 از دور سید سوی کبریا رسد  
 نازده از خار کند مسیح گل  
 ابر که با فدی بر تر خاک  
 ست نفسی و کرمت این حد  
 صدر تو میدان کرامت باد  
 ای یونیا تو صبا بن بست جرج

آب زرد دارد و آتش نشان  
 بتره ملک نطق سستارین  
 در طلب نام نه و سید نشان  
 سبک که جنبه بس زردان  
 اصحت بی و صحت رطوبت نشان  
 زین نشان عرق شام نام  
 موج محیط از تری نادان  
 ملک با شرفهای جهان  
 شود سندان لعل بوستان  
 نو سوزان شرف جادوان  
 سوی کس و می کند غیب دانه  
 در نه نبوت بر شفا مد نشان  
 با دانه و ام و دود آتش جان  
 نام بران و بریده در دانه  
 قوس خوار از سگ کند از گلستان  
 با گلستان کند از بهر جان  
 دین به در وصف تو کفن نوان  
 استیلا دات تر از بران  
 و از تو چو راه دوی بی کران

طی

مقتل مسند تو شد قتل  
 ملک تو چون نام تو ای کیم  
 فتنه زرقه فتنه ز خواب غرور  
 دولت بهار آتش باستان

نه صدای که تو کمان شکند و درخش  
 نه صدای سخن که از زلف اقبال و سخا  
 با دین حد و است ملک ملک  
 شعری بیت چو کاسه بودی نما بد م  
 شش ملک ز بیم آوازش در بخت  
 و التفت غمان کوه او بسم و از بخت  
 آتش حین و استیلایت دو سبک پاند  
 مرث از سخن عید جهان و از بخت  
 این بر زن زو اندول مدد پسند  
 در میان ملک حسره ملک تر کات  
 لاکه در قیاس در مده است و شود ملک  
 پیش ریش عالم عادل شود و طراز  
 تا حق را ز حق و دوستش به عقیدت  
 و اینک به بین بجز او از حق قطره است  
 فکرت اگر بجز از حقین عبد از بین

بگری کز دل جان فتنه بگرش  
 این اسم شش است هم از صفای  
 بهر شب جلال کرم از زرخش  
 اخی ملک است حلقه کون در سخا  
 در لعل شش این کوه و جاکری ش  
 کوبت بهر هم این زو در سخا  
 یکدزد بهر شش ملک و از بخت  
 از خوش بهر ز کوه بهر شش  
 تا دفع چشم به کوه منظر سخا  
 کاه من بهر شش حدی خدا کوه تر سخا  
 طوبی نیز خلقش کوه تر بر سخا  
 بهر حد را که فتنه در شش سخا  
 بگریین و دانه بیت بر افش سخا  
 از موج زو بگرییم او در سخا  
 ارد وصف زو بگرییم او در سخا







دستان چون بر چرخ خفته اند  
دوستان چون از شاق آکنده اند  
کینه که زنده کی بود و حشم  
هر روزی که خاک بگری و غم  
هر سر خاقانی اسیر خاک  
این ستاره در می و دوری  
این کی که نفس ناله  
این دو طفل داری اندر می خشم  
این سر که نفس از مقبره باغ  
این جبار اجداد که کائنات  
کس جز دانه کین ندارد کینست  
بر جلال و مجد و محمد الدین حلیل  
هر که ز کفر لفظ او بر جسد سح  
هر که ز کفر لفظ او ز دیده طبع  
داودم کی است فریاد به  
شرع را که زان از کفر است  
ملک را که زان از امان است  
که خضر کردم بران عسار و  
در ملک با هم بران عیسی نفس

بر سر دشتن روان خواهم رفت نه  
استین بر دوشانی خواهم رفت نه  
بر زمانه سر زمان خواهم رفت نه  
بر سر این خاکدان خواهم رفت نه  
تا که کشتن نشان خواهم رفت نه  
بر تمام بحرمان خواهم رفت نه  
بر سر صحرایان خواهم رفت نه  
بر ریز که خورده و آن خواهم رفت نه  
بر نام اینس جان خواهم رفت نه  
بر او که کین خواهم رفت نه  
تا که بر بر طاق خواهم رفت نه  
در دشت بی کران خواهم رفت نه  
هم بران لفظ و جان خواهم رفت نه  
هم بران ملک و جان خواهم رفت نه  
کلیج در دیم جان خواهم رفت نه  
مقتل بر کین روان خواهم رفت نه  
روح بر جزایان خواهم رفت نه  
هم در اسم طبلان خواهم رفت نه  
سجی بر دین نش خواهم رفت نه

نایاب

زیر پای کسبش از دستم رسد  
قطره دشت را با جی دشتش  
چون کند بر دانه جانافشان  
چون که کیم من از مکان کینست  
الهم تا فضل دار الحسیم  
کرم تا بر سر بیت الحرام  
نوشن تا بر سر نیم آهنی  
با کز سنج قاطع را از حیل  
یا هم که سلا و دینال کرک  
یا هم المیخنی که از کوشش کینست  
یا کیم که کیم با فتنه شبان  
با عجب از دای میبری  
ایست جیل از فضل و کوی  
ایست کفر از کرد فعلین زید  
کر چه در دلق سما کین آکنم  
در جو بر تر کردن بشکم  
بیک با شمع یقین او سهر  
در حضورش لالی ارم در زبان  
چون ملک و دریا نش اسحق

از تو نشین روان خواهم رفت نه  
من و سلوی از سان خواهم رفت نه  
من سر جان حیان خواهم رفت نه  
تا بران فرجه جان خواهم رفت نه  
بر لب حوض الجنان خواهم رفت نه  
ایست سبلان خواهم رفت نه  
بر سر تیغ جان خواهم رفت نه  
بر سود شمع جان خواهم رفت نه  
بر سر طرد و تیان خواهم رفت نه  
بر صفت شیر زبان خواهم رفت نه  
بر سر تیغ کین خواهم رفت نه  
بر دشت کایان خواهم رفت نه  
بر ده دستان خواهم رفت نه  
بر لب خیرستان خواهم رفت نه  
چون کند امعان خواهم رفت نه  
چون حد کن از کین خواهم رفت نه  
بر سر آب کین خواهم رفت نه  
نه لالی از زبان خواهم رفت نه  
بر سر خاک جان خواهم رفت نه





کرده ای بسج و زندی شرف دارک  
هم غرض نبین و در دلم اسم  
سینه بیکس مرغ کن تا تو بی و سست  
سینه برودن بکجش کن که در کوه  
کین نیایهای فکر تو ترا در دست  
دین معاینای بکرتو ترا بسج و سست  
چون خود چون من نه پستی بکس و سست  
تافت کافت از بجه بی تر آن بکس  
زاده طبع شندانی که صفای سست  
اری اری که هست از غلظت سست  
دشمن جاده شند این قوم که سست  
زبان کرانها که حق با این در در کوه  
من شکستم زین توان که در دست  
چنان کند از زلف خای با کوه سست  
صد هزاران بخت از سست

کسی که ز پس اهد و اپی سل  
رسول سست و زنی از بکس  
رسول بزرگین را بکس و سست  
بزرگوار امیر امام خاقانیت  
در جهان سخن ملک و سلطنت  
بکان پاک بکس و سست

کج فضا بر فضل ساد و سست  
است و حکمت من و شاکر و سست  
چون صفای جان عزیز و سست  
کریم سلطانیت دوران سست  
کریمه من فاطم بران سست  
جاندار عقل و عاقله جان سست

فکر کن

سست و عاقله سست سست  
سلطان سست سست سست  
ان در سست را کس با بی سست  
با کس خود هر حد و دیر سست  
او خاتم سست سست سست  
بر سست و فاضل سست سست  
ان عقل را حقیقت کتاب است سست  
او خود مرایات ابد و سست  
در دم دل و دود را سست  
در خط او و دود را سست  
نار سست و دود سست  
تا دیم آن دولت را سست  
کمر ز سست قهر و سست  
بخم زمل سست و دود سست  
اش سست و دود سست  
بر سست و دود سست  
تفان جان و کس سست  
خود را سست و دود سست  
کریمه من فاطم بران سست

چون آفتاب امیر خورشید سست  
سلطان سست سست سست  
نشانه ملک حق کان سست  
هم مرغ او سست سست  
من جان بصدق سر و سست  
جزی کوه سست سست  
بر سست سست سست  
زبان قطعه سست سست  
تا خاتم و دود سست  
خال رخ بر سست  
من روزه سست سست  
زاد که در سست  
زشت سست سست  
چو سبیل او سست  
کاکس سست سست  
شور سست سست  
کین دود سست  
ظفران سست سست  
حاشا که سست سست

جانم ندارد دست که از عقل بر عقل  
خاقانی از اویم معالیت آید

مسلمه از بخت زلف ز زمان  
بخت شیراز بخت قوه سوداوار  
خوش کنی خنده پیش زده ز غار  
رنگب بستی زده جبهه از کمر  
کر چه ز مهری که شست و شوی آن من  
جانم ندارد دست که از عقل بر عقل

دبیم قاری میان دستهای از بخت  
عشق بیا یک بند کشت که خاقانی  
دی بر من بودم و ابرو از کشید  
صانع دین عمل بر جفاست عمل  
حافظ دین بود الحسن بیکرم عمل  
عشق بهین کوهرت که هر دل کان او

دل چو صبر بخت عشق زبان دلایع

عاشقانی دست برد و دست  
تا کنی بخت زانیه دل که عشق  
عقل بکفر نیست بخت خفاست

از خوا

از خواستی بخت نقطه دل را دوس  
دل بر حد کاه و بخت بیا بخت  
نبرد دل بر ایل بخت از زنده و مرده  
تیک زخم زده و رنگش از زنده  
دل چو زخم بخت باقی بر نقطه خود  
بخت ازین آیت خاک ز آب بر آب  
ای شده بر بخت زنده دل شایع  
بوسه دل در ده و دین زندان و بس  
خود و تنی را چو مود بر کله شسته  
خوش بزدنی و دل سب بخت زین  
دل که زین چندی بخت که زین شود  
شده از سر دل حاصل خاقانی است  
خفت بیا یک بند کشت که خاقانی

اشک طردان کشت دوا در آن او

المن روز دست است تا در آن او

مر که بران لک ز بخت و دلش نهاد  
غم که دایه چو بخت بخت او  
دل چو بخت جان بخت او  
داف بخت که هر بخت و غم کشت

چو از دست غم نشین در این است  
این همه بر پای صفت جلد گردان او  
احد بران غم بول سلامت بر  
بر سر یکشتن ناک بران او  
بجزه جلدیت میت چنان استوار  
که احد بر قبیس باید غفیان او  
اتق غم بول را در و بار و جانک  
صدور به مز و صورت خشان او  
ناتق غم بر غم زنده غم غم غم غم  
کاک جبار شافت مکنده بر جان او  
والی عزالت تو کایک ظفر ای غم  
مشرقت و حدت تو باش ای یک جان او  
سر من جو شوی دست خشان در  
دست شما و ما را هیچ زودمان او  
حافظه این بر الحسن بجز حکم مصل  
کان چو جان است حیله احسان او

و هر یک که است با همه همان او  
بی نکی تعبیه است در کف خوان او

بر سر باز در هر نقد صفاست  
رسد او بگری رسد خندان او  
و هر چه بی ناکشت بر سر سالار او  
و ده جزا است باد و کف ده جان او  
خیزد این بر سر کف زلف زود او  
در شکتی از ده خفت سببش او  
کو هر خود را به زدن صندق او  
بوست خود را بر از جبهه زندان او  
نرا جمل جهان کس نماند حکایت خواند  
بای خود در کده از سرستان او  
ماده کشتی و غم سببش تو از کربان او  
هم رختش بسته شد سببش او  
کار چو خام است از کن زبیر او  
تو چو کمر او شد صفت کز کن بالان او  
ایید سودا به نوبی بر در خفا فی ای  
سود و سر نویس هم زو سببش او  
سببش و جان و پاک طبع چو جزای او  
گرچه زبیر می رود طالع سببش او

ادست نشین

ادست نشین و طلق نشین  
راه زبیر و در زده لکتر او کان او  
کو زده طلق و کشت سببش او  
موضع هر صفت است بر سر شرف او  
کو زده لکتر کرد زلف طاعت  
شیخ حرم کربت بر دل بران او  
شیخ صندق سببش طاعت بران او  
در به سببش رسیده دست حمل او  
قطر سببش و علم بر سر طوفان او  
ان و در زکی بر کبد او  
آفت به شمرده است به بران او  
فقدت بر کرم است غایت به بران او  
در سببش سببش است و اردن طلق  
چرخ صفتش غای کعبه سببش او  
زده در چرخ زبیر سببش کعبه  
در حق کس کرده و از جبهه در و جبهه  
کعبه را در سببش بر سر شرف او  
بست چو جبهه تا طوفان طلق  
طلسن را به بون کفش طوفان او  
مفلس با کشت ای و نا سببش  
باید صد و صیات زده ایان او  
ادست طلقش و من درم الزمان او  
من بر صفای تمام شرف او کان او  
رای همه رای است زو فی توان او  
کو هر ای در جویم قطره نسیان او  
تا کجمن گرفت بر سر شرف او  
تا سر انکشت جزایات کندان او

نخل

شاید کرد و حتی سجدان شود  
منا من اوراق من دامت مبادان  
مکاشفت مرآت چشم من شمع  
کر که می خفتند از سر کینه چه پاک  
جوقی ازین نزد کوشک که چشمت  
بست چنانکه هست همسران این  
بست دلتش بر دهن از سر سام چهل  
خامد سک و امغان در دام نهادن  
کر که چشمت خسته شد از زخم این کرد  
دل به بر کربایت شمع که شمع کاد  
تجارب کاف و نون طویل کست  
کیسو چاشناس بر جسم معجز او  
دوشش ملک بخت غائبه محاکم  
هم شتاب بر جرم کیم چون مقسم  
عقل در خشت به نظر آن کره  
باد و عاصف در بی اود و عا  
در عقب پنج دهن اوست عاوان  
کر ز قضا زلی عید سحر در کشت

نغمه بجوی علی بهر از ادیان او  
منت شروین زدم و اندیشه طراوت  
ملک سمرقند حبت دانه طراوت  
که طلف اوست و اینان شیطانی  
هر یک طانی و دیو رسیده طغیان  
نخل طرب کی شود غار مقلان او  
این همه جزایست صورت بزدان او  
در دگر بای من طبع خوشان او  
نقب محمد است نشر دیوان او  
خاک در مصطفی است تاب حسان او  
عافه کاف و لام طفل دبستان او  
عطش آدم شناس صبح بکران او  
کوشش طایق بخت حلقه فرمان او  
نام من از خوان او باکی از خان او  
خواهی بخش کنز خولعی دکان او  
اول او بار بخت و آسین با ماران او  
ایرب کار و روح قدس با و عاوان او  
تا به کدر او نه بست عاوان او

از ان بی

از ان قبل که سحر عاوان او  
خفا طمن سحر زین آستان نکست  
نیکم که درین دامگاه دوست  
ولا جان سحر است و خفت خاکست  
طبع دگر که از هر طبع ادا کان  
مباد و کزین خسته روی حیا زو  
شبه ملک بخت و فوغ غرورش از  
از ان خیال من ادر ز غفلتی چشم  
بکر از این بخت جهان چون برنگ  
کوزن سحر که از ان منزلت بر تو  
اگر چه زین ملک آب رنگش بار  
چه با و از در کس نکرده در زخم  
نام جواب که بر کس دو کسیرم  
جو طریقه ادر به منظمه غنایم  
بنا ز لک سحر و سحر که از ان  
جو زخم که ادر خورده اسیر و سحر  
جواب در فریتم سحران سحر  
بزارش که کیم فیض فضل بر ان  
ز غنای کوشتم که کیم کیم سحر  
بهین سحرای فنا سحر و نغم  
اگر چه در نقص خج حشر کیم  
چو عقل خضران غم کالی کارم  
نه نشستم نه از روی بیاد حشرم  
عنان خان و چو را بر حشر سحر  
دوم باد شادار ملک دل سحر  
میان دید بخت خیال سحر  
وزان زو غم من کزین غنایم  
چو در بر و حدیث کیم بود زخم  
رسم طالع جو و ابر سحر  
چو خاک آب سحر سایه در ان سحر  
چو خاک جو و دایره بی نظیر کیم  
نام چو آب که بر هر حشری کیم  
چو چو کیم سحر که هر دم غنایم  
نه غنای از ان کار سحر سحر  
ز غنای کیم سحر که هر دم غنایم  
از ان چو شمع سحر سحر  
که داد و دانش وین کیم داد  
کلاه کوشتم حشر کیم داد

بطبع منم آهین صفات مود را  
 مان که چون الفی صفت شمر از خود  
 اگر دانی سیرت را می با هم  
 بدگفت نیست که چون مان کل  
 کوثر اندکس عقد عقل و جود جان  
 ازین زبان درفتن خود فراموش  
 ندو لاف خاقانے سخن با هم  
 ز کس به کس خبر نمی شناسان  
 بشکرا و در دستا و از نمان  
 عید از نوسر من که زن تواند شد  
 کلمه سور که در اصل با و الدین  
 سزا و حمد می در مسجد با همه  
 کلمه صفا که در ملک فرشت  
 ابایات صفیان و قیامت  
 به پیش منقش تو زان نام سبقت  
 صورتی رعد غم و لی بران خود  
 اگر چه نام من اندر صفا نشود  
 کلام حکمران علم من نیست از  
 جوی فیه که کبیر عجب و کبر

بلان مودیت

جان چو دلت جا وید تا پورست  
 ز نام ز می هم خور می وید با هم  
 کلمت جرات یا پور صفیان  
 دو است صفت جفا به را و جود را  
 چون در جرات می اخوان سبقت  
 پس که در جرات جابجاست در وقت  
 کلمه جود و میده اند جابج  
 زان نفس بسته زان حال کوشش  
 خاک صفایان نهال بر در صدد  
 وید و خورشید شمع در دهم و  
 لا هم کلمه صفا وید که خوشید  
 به هم زین کلمت با و صفت  
 روز بختن نشا صفت کوشش  
 به کلمه الله را سحر که در صفت  
 دست خورشید نهال جود و  
 جا و صفایان دانی نشین حال  
 جبر صفت حال مود و کلمت  
 منع غیر را و صفت صفات  
 قلمت لاه الحیات بل کلمه صفت

جیت جرات یا صفا  
 مودری که زای صفایان  
 سخته میزان از کس صفایان  
 خاک جفا جفا صفایان  
 عرش صفت جهان کس صفایان  
 کز بر و شکر آستین صفایان  
 صدد و توحید صفایان  
 از حد خاک سر صفایان  
 دست صفت صفایان  
 کلمت صفایان  
 رورم و جود صفایان  
 علم و کوشش صفایان  
 کز نیم خاک صفایان  
 صفت صفایان  
 زان سبقت صفایان  
 با کس صفایان  
 قال کلمه صفایان



کرد و قضا و من عفو بت جفا  
 این کمان حکم با کوه معصرت  
 بر سرین حکم با مهر بند  
 کردیم که شمشیر کار را زد  
 پس آب کوشم بختل و حکت این  
 رست نهاده برداشتم چشم  
 نیز زده وقت طاقه بر حصار  
 و آه کفنه ام بخت به خراب  
 گفت جو بر بد مزین ز راه زاری  
 در آن کوه کردم که اقبال به بیم  
 ازین عالم جز نه گوشت مبار  
 و او صفایان را بیدار کرد  
 سبب صفایان و در اول  
 ارمین فنی با دو ساله شقی  
 غنی الکلب سبب خض کلاب  
 این سبکی و خنک خردم که  
 کرد صفایان را در می می کرد  
 خطه استرکان که در این شد  
 نسبت خاقان بن کینه جوگنفر

باغچه سرست چمن نزار و یکنه  
 معراج قلم خنجر و نثر شمس  
 از دم خاقان ز این آید یاد  
 بر جلی ای اعدای صفایان  
 رده دم مقصد امکن بخت  
 دل کوشم سوزان و بخت سوزان  
 کرد و در راه دم سبب موقوف  
 بر کوشم شمع و ناز بخت  
 لوح جلیج کوشم سال بگرده  
 در جهان بوی قیامت و بخت  
 صفت مروان کوشم شمع ایستاد  
 ساکنان کوه و دریا بخت  
 از سر زاری کوشم و درین بخت  
 مشیر و دانی کوشم که مراد  
 نه مرا از کوه کوشم کوشم  
 زان کوشم سبب مروان زالی  
 مرد دل کوه و زرد صلی و بخت  
 اهت ن فتنه سر سینه و بخت  
 دل مروان خراسان و در دم





اقبال ملک نام دوله امیر  
 خرم موسی و کف و بیل از سر کشتن  
 دستم از نامه او که کشتی سخن  
 چون من نامه کنم بر سر از خط ملک  
 بدان نامه که کوهت صفت از ملک  
 از من خبر شنید که بدم و جهان خایه  
 و زود نقش گرفت از بزاران خیر  
 در خراسان کشتن خرم کشت  
 ثانی مصری او برفت مصریت کجود  
 بر درخشش خرم کشتن خرم کشت  
 و در بانش نقش چون به سر کشت  
 کشت و از دل کشتن ده و ده کشت  
 از ده کشت و ده و ده کشت  
 این منبر او به رسم و بر سر کشت  
 کوان نام از اعداب زمان کشت  
 من که خاقان خرم از لعل کشت  
 بر سر بی خراسان شد کشت  
 نیست بستان خراسان کشت

عذر کشتن شد کشت  
 در خراسان کشت

کشت

کشت و بیل از سر کشتن  
 دستم از نامه او که کشتی سخن  
 چون من نامه کنم بر سر از خط ملک  
 بدان نامه که کوهت صفت از ملک  
 از من خبر شنید که بدم و جهان خایه  
 و زود نقش گرفت از بزاران خیر  
 در خراسان کشتن خرم کشت  
 ثانی مصری او برفت مصریت کجود  
 بر درخشش خرم کشتن خرم کشت  
 و در بانش نقش چون به سر کشت  
 کشت و از دل کشتن ده و ده کشت  
 از ده کشت و ده و ده کشت  
 این منبر او به رسم و بر سر کشت  
 کوان نام از اعداب زمان کشت  
 من که خاقان خرم از لعل کشت  
 بر سر بی خراسان شد کشت  
 نیست بستان خراسان کشت

عذر کشتن شد کشت  
 در خراسان کشت

سهر و سحران بر و در نسی  
 باز گردم چو ستارم که شود در نسی  
 از بس که در جان از کشتن بدانی  
 منتهی و در کوزای دور و دور  
 بوی مشک خنم کو غسان کز بخت  
 کوی من بعد از آن سوی بخت  
 قیامی نایده بستم در من قیام  
 روزه کشتن در آن کشتن  
 و در بخت من شش نیر و بخت  
 این ده صاف و خورای که بخت  
 وین دل عقل که بخت و تو بخت  
 و درم اخلاص و عین کام بخت  
 عقل و عصمت که در نایح و بخت  
 منم آن کاه که نایب و بخت  
 و درم از عشق غسان کم و بخت  
 از وطن دورم امید و بخت  
 و یکسان بودم جدا و بخت  
 قیام از من چه نویسد که و بخت  
 ترس و غم جان و درم و بخت

چو نشستم که به بیان خنم گذارم  
 مستقیم ره انگار خنم گذارم  
 که غریب سوی نه کان خنم گذارم  
 حکیم چون سوی سلطان خنم گذارم  
 سر و روی کز ایشان خنم گذارم  
 که با کوی میدان خنم گذارم  
 که سوی کعبه با جان خنم گذارم  
 شایه در برده وطن خنم گذارم  
 در میان آن مردمان خنم گذارم  
 بری غریب بخت خنم گذارم  
 بر سر نه رفته آن خنم گذارم  
 کان در شیره که بخت خنم گذارم  
 بر سر منصف و بخت خنم گذارم  
 طالب کوره و زندان خنم گذارم  
 وین دل عشق با وطن خنم گذارم  
 که بیان مقصد کیمیا خنم گذارم  
 نوم مردم بختان خنم گذارم  
 دور قیام خنم گذارم  
 بختان سوی انوار خنم گذارم

مدر جان می ترسم و در جان کوی  
 منعم هر چی و درم و منم دارم  
 کم که اندک کوی سر میدان دارم  
 این جانم چو در خنده از بخت  
 و آن شرارم که بخت ترس دارم  
 کین زبان خنم خراسان  
 ازلی این مدح کشت و کشت دارم  
 هر چه از خنم این طایفه در خنم  
 تا که بر سر طایفه مردان دارم

جاده و جان کز آن سان شد که گذارم  
 نایح و بختی که کسان خنم گذارم  
 که خنم این و درم خنم گذارم  
 باز بخت شد که در آن خنم گذارم  
 چون شتاب از بخت آن شد خنم  
 باز تر تر بخت آن خنم گذارم  
 نه بخت نه بخت که خنم گذارم  
 بود که در آن کاه خنم گذارم  
 که نه مردان بخت آن خنم گذارم

بختان شوم انت و الله  
 چون طلب مردان و بخت  
 خنم بخت کز در بخت  
 این کاه که بخت  
 بختان بخت و بخت  
 بخت طوفان شوم انت و الله  
 بخت سلطان شوم انت و الله  
 بخت بخت شوم انت و الله  
 بختان شوم انت و الله

عهده ای که بکیم خوارستان  
 هم سرشتم و چون غم نگفتم  
 نگفتم دیو و دیما بکشد  
 چون صفایا و صفایا بکشد  
 چون شرف و نرفه از کوه و  
 کاهفتان شدم از دیو و کژن  
 که چون کس بر جان و درم بر  
 سکه زدم شده معلول بود  
 چشم ببارم همه جاری و باز  
 غرض آورد و بگویشم سرگشت  
 چون زمره کجواب ادهام  
 بر تو ز کجواب ایام و جسم  
 تب مراکت کمر سام کدشت  
 و زمره و چو بمرغ ایام باز  
 زنا تا حکم ز سلطان چو رسد  
 کرد چه در همه کم نیست طمس  
 بر سر و در همه مقصود رعد  
 کردان در همه چو دانه شش

بکشتان شوم افت را اده  
 کاهیه ان شوم افت را اده  
 تا سلیمان شوم افت را اده  
 ز کربان شوم افت را اده  
 خشتان شوم افت را اده  
 شگفتان شوم افت را اده  
 کل خندان شوم افت را اده  
 لعل خندان شوم افت را اده  
 همه دران شوم افت را اده  
 کربان شوم افت را اده  
 بزنجیران شوم افت را اده  
 درم صفایان شوم افت را اده  
 من پس ان شوم افت را اده  
 مرغ بران شوم افت را اده  
 تا بفرمان شوم افت را اده  
 خوشتر شوم افت را اده  
 سینه بر شوم افت را اده  
 مست جلال شوم افت را اده

فلان

با نایاب عیبت بین از دیده فلان  
 بگردید چه منزلت بدایت کن  
 عرو و جویان کیر صد و صد خون کن  
 چو کرب و جگر کجایان ارد  
 از انش حریف بین بریان بگردید  
 بر و جگر کن از نو و ز دیده زشت  
 که در جگر و از دیده و بسوز دل  
 تا سده ایوان بکسیت بدین را  
 که در زبان شک او زده ایواندا  
 زنا که بر پیشانی ندی دپت زون  
 کوه که تو از خاک تا خاک توایم کزین  
 از نو چه جگر الحق با هم چه رسد  
 اصل چه جگر دردی که در حق کجی  
 ما بر کرد و در این دست ستر بر با  
 کجی که ز کون کردست ایوان شک و  
 بر دیده من خندید که بجا نه می کرد  
 ز نالی بدایت کم از سبزه زنی کوفه  
 این مست جان طغی از سبب او بود  
 دانی چه بدایت را با کوه نموده

ایوان بدایت را است غیرت در  
 از دیده و دوم و صد بر خاک این دان  
 که در کون بدایتش انش چو از زون  
 کوه کرب و جگر کجایان ارد  
 جواد و سبب سستی کانی کدشتان  
 که در جگر و از دیده و بسوز دل  
 چو شود از سبب و در چو شود از سبب  
 در سده شش و جگر چه سبب جان  
 تا بک کجی شل از شش شش ایوان  
 بنده و دانه بشنویان دزدان  
 کاه و در سبب از انش و دشتان  
 از دیده و کلاهی کن در و سبب سبب  
 چو بدست بی بدایت چو است ایوان  
 بر فقر سستی دران کجی چه بدایت  
 حکم کف کردان با حکم کف کردان  
 که کید بران و بدو که چو نشود کردان  
 نه چو کف سبب این کم نشود کردان  
 بر سبب کف کف سبب سبب کردان  
 از سبب تنوری کن و از دیده



بوداراده ده لیکن بماند ای که  
 ترکستان ایمنی خود برای مردم معنی  
 دل اندر بند جان تو ان ایمنی خود  
 طربن عاشقی چه بود راه چوئی خود  
 که از سر و کلاه رسوز در بران تو  
 چو سحر دار و زار در دست نامی که کرد  
 ز تو تا قیامت معصوم چه بود و چه کرد  
 اگر تو دشمن خویشی چه بیایه خود  
 درین منزل از سر بزان جای ساقدان  
 نزد و در کی بپسندان با حق تعالی کرد

در ملکوت مقام مراد خلقت آدم  
 قوام مرکز مصلی امام حضرت اعظم  
 اگر با طبع ازین قدم در کردار ملک  
 تخت از عاشقی خود را چه است که کند  
 بسیر با نرسد ازین بساط که کرد  
 سری چه بود و در درگاه که کرد  
 ترا چون عشق او نیست و دعوی که کند  
 چو در ملک جانت در جگر مراد

نوراجا

بود و چه بجز نامه و از سر خلاص تو  
 بدون نامد سبب است که بدین گشت  
 سبب ای که چون از کشای سب و کرد  
 غفلت کرد ز خفا کنای در وجود  
 ز صفت نغمه بر خیزد بر هیچ مصفا کند  
 که از زندان شد دل نباده اندر سبب

بهیبت خا صا و اول محمد کرلی جانش  
 سراپایکان کون اندر سر صفای در جانش

نسبتی که در مع شرح بلای او آمد  
 ز درگاه خدمت زانست تیغ طلق عرش  
 فلک کینه دارد و در دوا صفت او شد  
 بدست لاله افکند شد در دوا ای لاله  
 تبارک خطبه او کرد و جان نوبت او  
 کبر بر برد و او دست سبب او زد  
 تمام بکند و در دست کوچه را و بکند  
 شست خونت که موجود است بدو بکند  
 بسیار و تیغ بر کن شد ای را بکند  
 کون چون ناصر الدین کیت که بکند  
 سرانه ازین که تا بود از بر کیت  
 امام شرح سلطان طریقت ناصر الدین

نوراجا



از جبهه بر شاه بین رخاک صفت برین کوی بران عین زین الود و امان  
نویان در سامین دارای و دران اخصان

عادل ترین به امین بر و زیار انختن

تزلزل لاجی پیش توان تا جود بر توانی	خون هر لای پیشان تا نذر در جان
زان سوگی است باقی باز بری	از سر بر و نیم خواب نشان و جزا
در بزم عیش از حقن کو و از مساج	همچون سبیلان سوختن در پیشان
چون دلمه دانی کن خیل طایفه	همچون خیال و لیلان تا خنده معانی
دل بسته بخوان طلب چون غم و دور	بکینم کو با یک حرب کینه بران اید
هست باقی زمین را تو کاسی کرمان	یک جوده کن در کار و اخراج نقصان
چون بر حصارانی روان با پیشانی	کر و بر خاک و پستان او از عیان
ان تا زینان ز بر خاک انجده چو چنگ	ای بکین می در دکان با دانت لایق
گرداد ازادی بهی چه کنی در چنگ	و زلی ز خود چون غی انش کسان
گر کعبه جوی با ریای نمانی کعبه	در بست سبی با صفا کعبه تا خوان اید
چون از نیارت بوی نه کعبه سرتی	چون است اندر جوی نه کعبه تا اسان
نماز و غور زرت و بس بر کعبه و اسی	ی کربانی که پیش کعبه تا اسان
بکدام نه چلی ملک بل تا خود اید ملک	هر روزه که یک یک بران اید

بر اوقات کسب در مجوزی جان بخت  
بلک ان فتیله اندکیم با قدر نران بخت  
مجلس بری به شرم سببان بدو در محض ان کرم صفای رخان بدو

کدام فتیله جن جن کین کین دران  
کرم تا مقارن از کرم دران در صفای  
در بست پستان نرا کان به چند کین  
چون شد با سبک کین کین کین کین  
نکستل شود چون نفس طریق انش هم  
جنگست شش پستان زنی درون کین  
چون پیش خوین را کون کین کین  
بر لب غن کین کین کین کین  
لایق باب از سر نون کین کین  
جنگست غریب پیش سر کین کین  
نایست چون پیش ده و ایلان کین  
دست نام کین کین کین کین

کعبه و در پیش کین کین

اسکندر انش کین کین

شرط کون در پیش باغش قیام کین	با و سنان کین کین کین
ای عاشق جان بر بیان، چو کین	نقش در سواد کین کین
سای قوس ایچ کین کین کین	باز از کین کین کین کین
نایست ساقی حرف نرا پستان دران	باز ایلان کین کین کین
در جبهه کین کین کین کین	بر صفت کین کین کین کین



مرکز شد که خود جوید ز دیوان خاوند  
من باز چشم نام خود در چرخ دیوان چشم  
اتش ز من بخت دم که زنده تو را تو  
مستقیم ز من بخت دم که زنده تو را تو  
نیکو را هم نام زایل گشت که نام  
زبنت ز من نام ز من در دهان چشم  
کرد بر یونانی نام در کعبه میدان نام  
مستول خاقانی نام مقبول خاقانی چشم  
و جلال الدین که تلمیذ کمالی بود  
عالم در شش این کتب که در دست  
کردن علم و دانش نام ز من چشم  
طاس از دست تو در شش بر چرخ دیوان چشم  
مهر نام ز من در شش بر چرخ دیوان چشم  
چشم ز من در شش بر چرخ دیوان چشم  
بندم از کعبه این قدر که دست و پا  
ز یکمین و خطبه در خطبه و خزان چشم  
خواهم ز کعبه این که در شش بر چرخ دیوان چشم  
زاد خانه چشم مرطوب و آب چشم  
لغظ کند که هر نفس که در شش بر چرخ دیوان چشم  
چون که در شش بر چرخ دیوان چشم  
عقل که کند او در شش بر چرخ دیوان چشم  
ای که دوست اسحق برای ز من چشم  
چون که در شش بر چرخ دیوان چشم  
از یک لپه ای بران بود که در شش بر چرخ دیوان چشم  
ای که بر ز من در شش بر چرخ دیوان چشم  
ان که در شش بر چرخ دیوان چشم  
چون که در شش بر چرخ دیوان چشم

و در شش

خود شش به دیوانی بود که زنده بر باقی  
مرسب از سودای او بر کشتن شش  
کو که با خود چرخ ز من در شش بر چرخ دیوان چشم  
در موبک روح الامین و چرخ ز من در شش بر چرخ دیوان چشم  
امید که در شش بر چرخ دیوان چشم  
خلف که در شش بر چرخ دیوان چشم  
اقبال که در شش بر چرخ دیوان چشم  
استان که در شش بر چرخ دیوان چشم  
حبت که در شش بر چرخ دیوان چشم  
در کعبه که در شش بر چرخ دیوان چشم  
خود که در شش بر چرخ دیوان چشم  
شما که در شش بر چرخ دیوان چشم  
ای که در شش بر چرخ دیوان چشم  
از یک لپه ای بران بود که در شش بر چرخ دیوان چشم  
ای که بر ز من در شش بر چرخ دیوان چشم  
ان که در شش بر چرخ دیوان چشم  
چون که در شش بر چرخ دیوان چشم

دولت برادر داد او چون ملک کان برورد  
راحت فرا داد او چون ملک کان برورد  
تا و این که در شش بر چرخ دیوان چشم  
افش بخت نام ز من در شش بر چرخ دیوان چشم

گردون غلامش از غوغای خورشید  
 دین رویش بایت از دایره کائنات  
 بر من جبر و قدرت از لطف حق  
 گوشت بخت رویش سرور کسان  
 شمشیر خرامان کفش بر دوش  
 نور و صند است کفن جودش  
 پیش ملک قبل از نور زنی ارسل  
 بایش سحر و سحر و راح و کس  
 دحق مرا مقین کند الطعام بر دهنش  
 در هر دو عالم کس و او را برین برینش  
 جام زلی و دود کس خاص برای محمد  
 برین بخت یک و در کس هم کس  
 جام جود و دانسان دره و برین  
 جیح و ابر حق باره خاک در میان  
 خلق و لب قنبد بن شوق کن نه در  
 باقی اگر چه سبب تر بران افکند  
 صورت جام و داده من سحر و کس  
 داده کسش چینی بنی که در میان  
 صفت از دایره و دایره و دایره

ناله

شمع کو در میان شب زودش میاید  
 موکب حج و کعبه و کعبه و کعبه  
 شمع و عظم احسان شمع کسای برین  
 داده طغیانتان کشتان کسین  
 دین کس و دایره کسای و دایره  
 کس و کس و کس و کس و کس  
 بدین و بدین و بدین و بدین  
 سحر و سحر و سحر و سحر  
 ناله و ناله و ناله و ناله  
 ترک و ترک و ترک و ترک  
 بش و بش و بش و بش  
 بیت و بیت و بیت و بیت  
 زبیر و زبیر و زبیر و زبیر  
 کعبه و کعبه و کعبه و کعبه  
 قلعه و قلعه و قلعه و قلعه  
 رستم کعبه و قزحیدر مصطفی طغی  
 در دین و دین و دین و دین  
 بر دین و دین و دین و دین  
 دین و دین و دین و دین



کرم جواغ در ده بن زده دار بی  
 خود نشسته بی هم خال زلف بای جوشی  
 که که اگر ز کاهه لب سپیدی پنداده  
 تا بجای می زلف لاف علفی نوی  
 جوسند بنی تو سوزم در حق میکنم  
 جود لطف احسن شود مرد برای جوشی  
 کشتی اگر چه بنم تو را بن سخن جود  
 خود به کم که در کینه غم جوشی  
 به خشنکی لم بود با بد از لب  
 گویند به دل خنجر و دی جوشی  
 نوبت فاجعه زنی هر چه است تا مگر  
 لشکر از لشکرین قدر هوای جوشی  
 بر سر خاقانی اگر دست زد کنی سوز  
 کورت دلی و نیم جان روی غایبی  
 از تو بیا که شاه لاف ده کون شوی  
 کم ز فواج این دود و ز کله لای جوشی  
 از نشه عیبی لب عازد ملک زنده شد  
 معجزه را حین قدر است کوی دوشین  
 این غار زمین است بای استان  
 خاک بر استان رفتن هم بختی  
 چون پس بر زاده سال اهل بی نیلور  
 این بر جان به سبک دود برای استان  
 اسم کوه که استان اهل بیرون نشد  
 اهل کوه تا در اضم جت خطای استان  
 کوه بکوه هم رسد چون رسد و این  
 غصه بی بی که در غم برای استان  
 یا برین شنگلی روی استان  
 او که قید بود که رست بجای استان  
 محنت و حال بنده است شوم دور  
 بیل چشم در و دند است وای استان  
 باد و مرغ دور و کم گشت جراح زشتی  
 بوی جراح کشته شده سوی استان  
 بر سر جان کنان کرد و طالع  
 بای سری بر نه چون مرد استان  
 رخم محنت کاسان هم جی تا  
 ناله خاقانی از این دشت و رانی استان

ای کوه خور

پس که قتل استان حاروم با قلم لایب  
 تا دلب او اسرار کوفت استان  
 جیب وید و میرود کرده تو را پند  
 با کرم جوشی زیر و طای استان  
 نیست زده استان محرم بیج ناله  
 ناله خاقانی از این دشت و رانی استان  
 یا کله استان خطای عمر او کشته غم  
 یا کله استان خطای عمر او کشته غم  
 از کله سر بر این زاده علی سخی عقی  
 کرم سر و زلف عفار از زاده قضای سبین  
 تا بر جواغ جت خدای ملک  
 تمام دود به او شد خدای ملک  
 امن و بر لبش چون ملک زده با جود  
 دود و دود شمشیر شمشیر استان  
 دیو دلاان کریشات حال غم استان  
 مرغ بران ز کشتن یک با ملک  
 از کوه بر کین کوه سر استان  
 خاک در شمشیر کیمیا بن استان  
 عقل که در طاعتش هر چه بود استان  
 اینت شد ملک سبب عرش لای ملک  
 گفت جان من ای ملک کنان از کین  
 کشت زخم از شمشیر لای ملک  
 گفت به خیز استان کای کوه کین  
 کشت زخم از شمشیر لای ملک  
 کوه بیاطل اخوان اضر عازد استان  
 اوست مطران کن خانه خدای ملک  
 با نظر که بر و خانه مرشد استان  
 جان ملک چون در کورت استان  
 شمشیر از این ملک که جیل خط بقا  
 است نبات لفتی را عدد استان  
 در قمار و کثرت اوج طراد استان  
 بخت خجسته استان ملک  
 هر چه شمشیر سبب کوه کسری دوم  
 دولت بر نگاه او دل خط استان

قضای

چون نه بلیق کنستغ برای مکره  
مژ از لادن صف زوکان جو مویه  
اسب بخار سولان کوئی نرسند چها  
تغ غم بکنند چون که شست کفن  
پندستان نیز نایمن از نش است  
قازم قهقاره موج تغ لباب کین  
تغ کبوتر غرقه خون غموی کار بسین  
مژ سران که دی خاک انگ جان  
کوتاه نرم خاک اجداد هم شد مغر  
اریت نه در وقت یک مغر  
رسته جان غمناک در وقت کربان

عزیز که با محبت ابدی می باشد  
جام کیان نیست نه در مملکت  
برده منهدم بقدر سوی خدای  
چون زودش بران سوی تو گزید  
رو بر برگزیده است شاه حسن  
و در این شاه اصل سر امان

دو سگ  
چرخ جو باز از وقت این بند زنجیر  
رخ کو ای جزو سروسوی سبک کند  
در شکست نیست نیست بود پیش پا  
چرخ را ای که ز کوه سرب جانش  
بد که شرق و غرب را بر شمشیر تقطع بود  
در و بان من لو و مر که حق دوی کند  
شاد سخن دوی منم شاد می را بهتین

خنده بر لب بر زده دم صبح  
 ناف بست سوخت لب بر زده  
 بستر زاده زارین  
 صبح شد بر آفتاب صبح  
 بی بی عشق که دم کم عقل  
 بزم گشت بخت ز کشتی زار  
 عاشقا زار صبح و شام بر یک  
 ازین عقل صبح یک بر یک  
 یه صبح را صبح یک بر یک  
 کاسه جان پیش نه بودی  
 با لطف خدا ای جان لعل  
 ملک بخت و لطف خدا لعل  
 برقع صبح چون بر اندازند  
 بر در نه از صبح بیدار صبح  
 ترک صبح کوفت وقت صبح  
 نوحه و بان جلد لاروز  
 از آن مرغ نهند منطق را  
 قصص آهنگ کنند و در و

الروح ای وای صبح  
 کوی زده است لب صبح  
 شاه کردن گرفت عالم صبح  
 نظره زاده است صبح  
 لب لب جام خواهم صبح  
 خوان فلک خواجه کن صبح  
 کم زن عشق بخت صبح  
 سه یک عود روی صبح  
 زلف از آفتاب صبح  
 در جل ز کشتی صبح  
 کوه را خرقه در بر اندازند  
 طفل طین بجای در اندازند  
 عارفان سجا در اندازند  
 نوحه زار و زور در اندازند  
 تا منت کش در اندازند  
 مرغ با قوت بیکر اندازند

ای بلبل

در صبح

در شک در بجهت داری  
 تاج در آن خانه کس کس  
 بر لب شک جام رعنا عشق  
 کوه از آن شک کوه  
 چون صبح جان کوه جان  
 سر ساین و فای کس  
 ملک این ملک میان ملک  
 سابق تو بر آفتاب در کشت  
 زنده را به آفتاب در کشت  
 خانه اول سپید کن بر کشت  
 جان چو ملک طوق در کشت  
 کردل قاضی و در کشت  
 خود برستی چو حلقه در کشت  
 کوه زهر سینه کمر سوز  
 دست کوفت را چون صبح  
 روز بخت جز خطا در کشت  
 بهشت در بخت چو خاقان  
 افسر هنر در جلال الدین  
 طلق عشق آفتاب جان ملک

کافاب زحل حلا اندازند  
 سسغ زینور کا فاندازند  
 عاشقان بوسه تر اندازند  
 جود بر سر کوه اندازند  
 جان بشاه لطف را اندازند  
 برور سیکه و علم در کشت  
 عقل را میل آفتاب در کشت  
 زرقان بلایع برور کشت  
 هم کوه دایغ کشت بر کشت  
 در کبان خشنودی با کشت  
 بختی را جود در کشت  
 در نه و هر کینه کشت  
 در سماع خوش فتنه کشت  
 نیز خط در خط مرز کشت  
 با چشمه کوه کشت

ترک من کاشاب چندوی  
 عید با نیا بهلای برهت  
 جو جوار نه منم دران بازار  
 کوثر از کشتن زلف جاد و کشت  
 جو دین جو سجدت که بقصد  
 قرض خورشید در سر زوی  
 پیش جنت خیال جی من  
 سایه موی بند کبوتری  
 از علف ز قناعت بدول من  
 کان هم زدست بر دین من  
 کفتم مرسم است غول من  
 کان جواحت بهر زوی  
 نه لعل از آسمان کیمانی  
 کاسان هم نباشن غول من  
 ببلور ز من می کس کجرا  
 بلیوی خوب هم بلیوی  
 وصل جوت مرا بکشت از کجا  
 در و تو هم مزاج واروی  
 جان سبند تو ساقست غول  
 چه کند چشم عالمی سوی  
 لولوشتان نوی بدست شاه  
 عقد برین مبارک لوی

جزیه ت بناد و در عجم

کشف است نگاه بان ملک  
 زخم جوت میان جان بکشت  
 دودم هم از میان بکشت  
 از همه نامه دلی که مر است  
 بر کویت از دزدی را  
 همه دل امید جان بکشت  
 جو تو علقه جان بکشت  
 مرگ تال و اعیان بکشت  
 کشته بهرم انچه را دوست  
 در عجز رفت اسبان بکشت  
 پیش خاک در نو چشم از  
 رسته جان از نثار بکشت  
 حد طوبه بر ایکنان بکشت

فنی

نفس من هم زود و صلف من  
 چند بخت بکشتان بکشت  
 بر سر جاده بکیم الله و جیح  
 مدد جوی غزلان بکشت  
 ان جو در کرد و جاد و سر بکشت  
 رفت و ترک بکشتان بکشت  
 دست جو فغان با تو فغانی  
 طمع هستی از جهان بکشت  
 جوشن حق را به تیر صمیر  
 در شمای خدا بکشت

شمار ملک غلام کاست  
مرغلا میشن سیدان معلوک

لعل از خند کان جی ریزد  
 دل بران لعل جان جی ریزد  
 چون بخندد جز دین و دهنست  
 که سها اختران جی ریزد  
 دست بالاست کار تو که ملک  
 زربایت روان جی ریزد  
 تیره بالاست خون ز غمزه  
 که بکشتن ستان جی ریزد  
 اسبان هم ز جود چون من  
 خاک بر اسبان جی ریزد  
 ز از ان طرد ام که طرد تو  
 خون من مر زمان جی ریزد  
 یک رنگ و خطم که از خط تو  
 تا خدا را یکان جی ریزد  
 بکند هر زبان طبع تو  
 کاسه بهم زبان جی ریزد  
 چشم نه کنده سوی زبان  
 کاسب سویان جی ریزد  
 ابرو من با در چشم قاتل  
 معا عقد بر جان جی ریزد  
 حدت خط من جوا هر لطق  
 بر سر اخسان جی ریزد  
 خانه زاده نه در شاه  
 خانه داران خاندان ملک

چرخ برکتی ز سر برکش  
 باز در غم باب غم  
 کج عالم کش و دکت بند  
 موج خون منت کد سید  
 پسر کردم از دست  
 زنده ارم و یک جان غنچه  
 که به آن کد ز می سبزی  
 دامن دوست کیخاوند  
 رایت طلق را عرابی و آ  
 از بی حرمان کعب نشانه  
 میلش نرم منت خوان بهشت  
 مولش نرم منت خوان ملک  
 جو جو جو درستان بر کیر  
 کجای بر سبقت که شده بود  
 بر سر زبان زندگ چوشت  
 این اگر نمانت ز اهل جهان  
 منت در خانه همان کیلی  
 دود و با جوینت جان بنشین  
 بس نمانت همواره و هر  
 بر جویان از جگر برکش  
 یاد از انکس سقر برکش  
 بیشتر زک بیشتر برکش  
 در من غنچه بیشتر برکش  
 که ترا زو بار و زو برکش  
 شو به بار و شو برکش  
 جان به دین کد و کر برکش  
 وز کر جان عشق سر برکش  
 بر دکت غنچه برکش  
 ابل از دمنم هنر برکش

به دکت این عرابی سرا  
 کل الصفات کار خاوندی  
 سیده دولت منوچهرت  
 احسان اشترکیان ملک  
 دل کبر و زمان می زرسد  
 از زمانه عذار و خود جسم  
 جنبش که مراد چون طبع  
 جان و دکت و دکت و دکت  
 بمن بند دانه رحمت ازین  
 آه کفر و یاد و کی ن  
 غنچه خون هنر و کشتی است  
 نسیم بزم نام و دکت و دکت  
 میوه ان که کاشاب سنده  
 ناکمیده لقب از ان بر کیر  
 جنب از راه دوستان بر کیر  
 سرخ منت بداند می زرسد  
 که بتقش زمانه می زرسد  
 که بمن استانه می زرسد  
 چکی زین و دکت و دکت  
 طرب دکت و دکت می زرسد  
 ناک برکت و دکت می زرسد  
 که یکی برکت و دکت می زرسد  
 کج از انکس از انکس می زرسد  
 سایه بهر دکت و دکت می زرسد

بر بیدست مرغ خاکسای زان سوی استیانه می برید  
شیخ اقبال نه جهان او زینست که کلف بر زمانه می نرسد  
صورت جان زبا را و بر بود

کوی دولت ز صوطلان ملک

عدال و زمره ستم اینجا نیست بدل و نه در کرم اینجا نیست  
ظلم را چون بدست بگریزید بکن را چون مدد شکم اینجا نیست  
فرست از هر قطع من عدو رحم ما در عدم اینجا نیست  
بخش انگیزی و دلعت داد مانی را که دست جم اینجا نیست  
استان بنوت ارمد را چون کرسان صدم اینجا نیست  
تغ نه زهره زحل درید جگر افتاب ستم اینجا نیست  
تغ او دست مرصوی اینجا نیست نیل را چون سر قلم اینجا نیست  
ای جوانغ پریشان که دلست چون علی جبر ستم اینجا نیست  
تارک ده الحار بدعت را دوا الحار تو لا جرم اینجا نیست  
بر سنگانی دماغ حقم چنانک نماند سرب رو ستم اینجا نیست

چو بنام تو دماغ بر جای نیست

هر کج بخت زیر ران ملک

رونده آفتابین ملاک نیست با جودی شکفت ناوک نیست  
نخست بخت و تاج نو شیرین از رو مند بای و تارک نیست  
بر حدود که عطسه دیوست صدم خنده ملاک نیست

بخت

بخت تو کوک و عروس طفر انتظار بلوغ کوک نیست  
کجک الموت و مال و جیبی حال بدل بسیار و جوی اندک نیست  
شتری یک نویس قدر نویس که سواد و سبیل ان یک نیست  
یکت با قدس مندر عجب عیسیتس با دما یک نیست  
باقیتی چو مصطفی می ساز کلنی جبر سبیل ملک نیست  
در جهان ملک جهان سخنی داد حضرت مبارک نیست  
نه عمار و بنای خد یک او چون بخت افتاب ملک نیست

کر با نمده است نشود دور

عادر و ارم ز استان ملک

چو شو کردن سر بر نتوان یافت چون من اضر غیر نتوان یافت  
افتاب بی جز بد کما هست اخرازا همیز نتوان یافت  
چو بعد دست عباد در نشین نادان بصیر نتوان یافت  
کفتی از سسم سی بر لودم کم زسی کیر نتوان یافت  
یکین از صمد نزار شینر کدوتر این طور در نیز نتوان یافت  
سخن امیت نام کر بر جهان عرض ناکره نتوان یافت  
ناچو تیغ بر نیارای غلط هم را چون نیز نتوان یافت  
خیزایه خاطر است ملک انماز اک از و جبر غیر نتوان یافت  
بلبل را که سینه بخراشت از دم او صغیر نتوان یافت  
قلبی که سوی بر سر ماند کار ساز و بر نتوان یافت

خانه پرزان که طوفان بود در تنور شش قطره شادانیت

بدست دید که چون می یافت

ساجی را که خندان ملوک

در کمال تو چشم بدرد  
بر کباب فلک جیب تو  
و خورشید را جز از تو  
آنکه عمرت هزار سال کجا  
بر امید کلاه دولت تو  
دستت را جان من مست  
ز این جبار کاه مشرب و  
چند و سمنان جانی تو  
صدر عالیت کینه دولت  
این دعا و در جان خانی تو

صورت باد سایه دار طوفان

دولت باد ایچان ملوک

برقع زار نکار بند و صبح  
از جیب تو خورشید و صبح  
دم کوکلت و باد و آهو  
بد و جیب اسبان و دره  
نقش رخسار یار بند و صبح  
آینه امن بر غدا بند و صبح  
که همه شکر یار بند و صبح  
کوی زار نکار بند و صبح

بر و نقب در حصار کفک

چو چاری گدازد امین

از برای یک اسبه شاک

کشف کوه دارد آب

بر دریا کنان بزم صبح

رو به عاشقان در و آینه

بر کوه کاه مرغ رنگین تیغ

بر کزیر خزان کند انجم

روز را بگر چون برون آید

حزین و عظم آفتاب ملوک

ظلمتی مالک رقیب ملوک

منع خوش میزند فزای صبح  
نور فشان در صبح یک نفس است  
راج دیگانی از دست اری  
ایمزلان روزگار رسد و  
ساختی بین از آفتاب بخور  
رطل بر تو بر آفتاب خوراند  
روز از آن سوی کوه سرست  
چه عجب که موافقت را کوه  
نقش از مرغ جبین صبح  
ان نقش حرف کن برای صبح  
تو در میان و راج برای صبح  
تو و یغی در سبای صبح  
از می آفتاب برای صبح  
روزی که اسب بر قفای صبح  
از نقیای جان فزای صبح  
نقش در بگرد از هوای صبح

ز به پس کنی رکاب به دیگر  
 که کفیر صلاح مای صیوح  
 یک رکابی میای بر سینه  
 چون شود دل غنا کرانی  
 روز اگر ده زن صیوح شود  
 جانت تا شام کن قضای  
 دید که روز را جو روی کشی  
 لعل کردن بجز عمامه صیوح  
 خواجگی کن باده کش جو حاشا  
 با و نه کس و رجای صیوح

شاه ایران حلال الدین  
 سرسایان حلال الدین

عاشقان جان فشان کنیده  
 شاه ان کا دیان کنیده  
 در قاری که با ملاستان  
 و او عشرت روان کنیده  
 جرد ریزند بر سلاستان  
 که صیوح از زبان کنیده  
 و کسی قوی بر زبان را نه  
 خاکین اندر دنان کنیده  
 بر سرخت نزد جون طفلان  
 اجبت از استخوان کنیده  
 کعبین بر مثال بروینت  
 که بروشن نشان کنیده  
 بداند از سماع و خنده  
 سوز بر دقده بان کنیده  
 سلطان از زبان بر لک لک  
 زنده بر همان کنیده  
 جنگ را با همه بر چهره  
 بای کیو کشان کنیده  
 پس با فتوکری ز صورت نامی  
 افغانی زبان کنیده  
 در بر و فتنه از جود اند  
 باد شاه افغانی کنیده  
 پشت ملت خدا ایکن  
 روی دولت نکند مان کنیده

خاکدان

خاکستان حدان کنیده  
 کباب عشرت روان کنیده  
 تا بخت سم صیوح نوزد  
 روز در کاران کنیده  
 اشتر از سم از مصطفایش  
 راننده اسن جان کنیده  
 زبان کجی که جز از شجرت  
 جره چون گشتان کنیده  
 هست روی به کبوتر خام  
 ز افغانی که فشان کنیده  
 ز افغانی که فشان کنیده  
 اسمان راننده کنیده  
 در من کلک با کراست  
 افغانی عیان کنیده  
 پیرا چون ز کال کردنش  
 باده ران فشان کنیده  
 از بی ان قدر و زین پر  
 آهنی آشنایان کنیده  
 به مرجع افغان علم  
 حصن بام اسنان کنیده  
 در میان چون عرب زد کینه  
 قید از و میان کنیده  
 ران هر شمشیر را به ان  
 دایع شاه جهان کنیده  
 بجز بهر در انیل فلک  
 بو المظفر فشان کنیده

بخواجه افغان کو بر بخش  
 شاه کیتی سنان افغان بخش

داد و در نامه بستانیم  
 جان بوم از جان بستانیم  
 ساقیا اسب جا رکاز بران  
 تارکاب سگانه بستانیم  
 اسب و تازه تا جهان طلب  
 سبزه زبانه بستانیم  
 سب و درم پر خزانه عیش  
 همه لشکر از خزانه بستانیم

ساکینی و بهم و چو در جوارم  
یکه و دم بر سر چو لاله کرد  
عقل اگر در میان گشته شود  
دینغالی ز خانه افسار  
لب ساقی چو زرش زرش کند  
باج احتیاج باز خاقان  
زین سیکاه دست کجی کنم  
در شکر بریز تو عروس وفا  
دور ما در میان بستانیم  
چار کاس شانه بستانیم  
دیت ازاده خانه بستانیم  
انتی بی زمانه بستانیم  
نفل از ان ناردان بستانیم  
تا قصاص از زمانه بستانیم  
طعمه بی سبانه بستانیم  
هر خسرو نشانه بستانیم

مالک ملک کشور بنیم

فامع اوج اخر بنیم

نا امیدان غصه و نا بنیم  
ماهی اسامیان دام با  
کعبین وار بنش زخم نقاش  
زین دو کعبین سی مبره  
دست نرست مفعده حاصل  
عشق طوفان جبر نیم ابراک  
بدر لبنت با کنه زیر ابراک  
کریم اند جمله بچکان  
چو عجب حاکم بی سیر ما بنیم  
عزیزت کار بکدر ما بنیم  
سده سر کوشش و بی خبر ما  
سمن چشم بی بهر ما بنیم  
کرد و قهر اند ما بنیم  
اه در ششده خط ما بنیم  
نوح ایام را بر ما بنیم  
میج بن میج را بر ما بنیم  
وز همه کم عیار تر ما بنیم  
چو عجب خاک بی سیر ما بنیم

دست یمن

دست نرست مفعده حاصل جریفا  
عشق طوفان جبر نیم ابراک  
بدر لبنت با کنه زیر ابراک  
کریم اند جمله بچکان  
چو عجب حاکم بی سیر ما بنیم  
دست نرست مفعده حاصل جریفا  
عشق طوفان جبر نیم ابراک  
بدر لبنت با کنه زیر ابراک  
کریم اند جمله بچکان  
چو عجب حاکم بی سیر ما بنیم  
دست نرست مفعده حاصل جریفا  
عشق طوفان جبر نیم ابراک  
بدر لبنت با کنه زیر ابراک  
کریم اند جمله بچکان  
چو عجب حاکم بی سیر ما بنیم

شاه ایران بنان مظهر از دست

شاه سلجوقیان موز از دست

عشق آتش ز جان بکینند  
ریق سودا را بکند و در دل  
خیل شغفت بی آن مرد و اید  
تأقیات غلام ان عشقم  
از ورم زمان فرو بندد  
بست بهای ششم تو مرا  
ناله بد از ان کنم که غمت  
چو بر سر مو کل است در  
ششمه وصل کو که محب در را  
سختی از جهان بر انگیزد  
زهر بر از دمان بر انگیزد  
سبیل خوان از جهان بر انگیزد  
کد نبات ز جان بر انگیزد  
وز در ورم فغان بر انگیزد  
ازده از اسخون بر انگیزد  
از سرم بر کمران بر انگیزد  
دزد از اسخون بر انگیزد  
انتق از اسمان می بر انگیزد

چون حدیث کند دل از دشت  
 باد تشنه ن بر آید  
 و تشنه ز راه زبان  
 آب تشنه ن بر آید  
 ل غلامی خلیفه در دشت  
 صحنه غلامی خلیفه در دشت

اقبال از دال جت اف  
 جاده را سر زد کشت المی  
 خسته خود بخوش ما بیدان  
 چون سلیمان بود مایه کبر  
 با دشت تان خاص کعبه در  
 بیت و کعبه تان سکنای  
 خایه ز برید مرغ اسما  
 جوح را چون سمنه نقل افکنده  
 روز بروز از کرده بالایش  
 بر قر اسفر افکنده  
 قدر کیتی بهار بخت زاید  
 در بی درم شود مرفوع  
 از کبود دشت کا و بین ملک  
 بر نیایش بر زمین ملک  
 عرشیان سایه خورشید افکنده  
 احزان نور مطلق دارند

دودان

دودان افش بجم دوست  
 جوح را خود همین کافور  
 این جبار از رای او حسرت  
 کوه در از دایم برق او  
 و تشنه دایم کوه در زبل است  
 بر کوه جوق خود طوفان و بی  
 دایم من کوه در تشنه خوانده  
 کوه جوق مطبق دارند  
 کافور خاص افش دارند  
 کافور خاص افش دارند  
 از دایم برق او  
 از سادات جوق افش دارند  
 کافور در دایم افش دارند  
 صد و پرواز دشت دارند

بر بخت بد تشنه اندیشی  
 عفری را دم تشنه شمشیر  
 شاه انجمن غلام از بید  
 تاج بندیش بی شکست  
 اسکندر بر لبش به نهم  
 کافور ان کی سکنه جت  
 این کافور از یوسف کرد  
 نرطاری شکسته شهر  
 ماه مغربی کوه سبوق  
 دودان سس دود و دایم  
 حدیث حد تک تافیه  
 اسون کوه بر کوه جت  
 سکادین نام از بید  
 لایم روم رام از بید  
 کوه سکنه غلام از بید  
 تشنه فیض جام از بید  
 از کفشار خام از بید  
 کوه سس بر ساد از بید  
 در نظامی جام از بید  
 سایه افشام از بید  
 کوه دایم و دام از بید  
 درع بالای نام از بید

فرخ ان شاه با زکلی سید  
 تیغ تیغ ان بجای کشف رسل  
 دولت نیز مرغ نیز برست  
 عدل شد با بدام او نیز

چندر کوشش و دم کف است

ساقی کاس اوصاف ملک است

کرم در باست کو هر تیغش  
 موج خون جودن زند تیغش  
 کوه را چون سفینه تیغش  
 موج درای اخضر تیغش  
 زهره از علق از دای ملک  
 می براید برابر تیغش  
 مایه جوش تیغش دندان  
 از ننگ از زبان تیغش  
 کز نفرت زحامت هوا  
 نقطه نقطه است بیک تیغش  
 بفرود چون ملک زخمه خار  
 خنده خود ز آذر تیغش  
 سنگ البرز را که تیغش  
 آتش آب برود تیغش  
 دور نا بود در میان تیغش  
 تیغ جود برادر تیغش  
 ان سینه کوفته این تیغش  
 زان سینه است تیغش  
 حجام سینه عریان ماند  
 اند بوشید اخضر تیغش  
 برک انجیر بر تیغش بستند  
 سیزده ان کت منظر تیغش  
 زحل از آنکه کز زخم زاند  
 سه مرغ کو هر تیغش  
 کوی اند کف زحل روی است  
 تا ملک است در سر تیغش

در حدس قمار و عدلش

در حدس مل برود و عدلش

صفت خلقش بجان در او زرد  
 دست جودش بجان در او زرد  
 حدسش از سان لاهور و عا  
 سلسله آسمان در او زرد  
 اسباب از سوی از سرش  
 بر سر و ششسان در او زرد  
 دست ظلم ملک بر او زرد  
 در کاه می جهان در او زرد  
 کینه شمشیر بکار تیغش  
 سر کون از سان در او زرد  
 چون سوز بکار تیغش از تیغ  
 با شمشیر در او زرد  
 خشم شاه در کان کند تیغش  
 بزه ان کان در او زرد  
 از کین است بوج سر تیغش  
 کوبش و کبان در او زرد  
 در شمشیر کشت تیغش  
 زان کز استخوان در او زرد  
 دای مار یک است تیغش  
 کوساک از سندان در او زرد  
 دای او چون میان تیغش  
 کوی از سوی از ان در او زرد  
 شرمین تیغش است در تیغش  
 کوه قران بجان در او زرد  
 برود کعبه است از شرم  
 خام کعبه بان در او زرد

عقد بر دای که کار کند  
 آب چشمش از تیغش خار کند  
 بر که در طالعش زان کند  
 سایه او از او کند  
 روزگارم و خاک کند  
 روزگار این برود کار کند  
 این ملک کعبین بر تیغش  
 بعد بر دست خون قمار کند

پنج یک بر کرند باد ملک  
 که دوشش را و یک شمار کند  
 چون یکم سار کند  
 کسی چه مرغ در حصار کند  
 یک مرغی نه لکر انگیزد  
 صف سودان چه کار کند  
 سوز و غم غامض را زینست  
 غم و غم که اختیار کند  
 بر دوایم کف و دوش  
 صفت چون دامن بار کند  
 این و چنانک بی دامن  
 برود ساق آن شمار کند  
 که بدنه انالی دامن سال  
 اره با ساج چو دار کند  
 یک دیوانه شد که کین  
 که بر ساق را میخیز کند  
 آه خاقان از ملک رفته  
 رشت چند یک چشم کار کند  
 آه خاقان از ملک رفته  
 کار ملک کرد کار کند  
 که چه صفهان در یک شتر  
 همه را در یک خاکسار کند

فی الجمله و الحکم

و نه نه الفی ریاضتها  
 مرزبان زمین بیکسخت خست  
 عالی از عالم و حدت یکف می ایدم  
 عاقل و دانش و روح انا الله می بینم  
 نیست و خاتم فی و کوسب بی می بینم  
 هر چه عقل عقل می بایم و نفس می بینم  
 کنی که منزل از سرده سر می بینم  
 که بعد است از شتر شمار می بینم

و اذنه

و اذنه و اذنه و اذنه و اذنه  
 که هر چه از این من و من و من و من  
 از این که با خاند طبع با بی زینتم  
 ساقش دل با ختم آبیات  
 که هر چه بر خاک شد که بر خاک  
 با ختم با یک با این حال خالی کجاک  
 بر دم از کین کید و راه انداختم  
 افتد هست چو این یک اواز  
 من جوطعل و جهان در پیش من چنین  
 هر چه عقل و من این فطین میکند  
 چشمت زخم از شربت منبت از دوز  
 بر زبان آن لعنه الامم و دانه کین  
 در مقام عورت در صفت طایف  
 قوت عرق و ارق از دانه و طینت  
 نقر کان افتد و خلق است نوردم  
 در خنده شک ز ازان که بر کمر طومار  
 کار از ازان که خاقانی از دانه و دانه  
 این قفا غنچه دل رست و این دم و دم  
 جاده را بر و دانه که دم و دانه کین

و اذنه و اذنه و اذنه و اذنه  
 که هر چه از این من و من و من و من  
 از این که با خاند طبع با بی زینتم  
 ساقش دل با ختم آبیات  
 که هر چه بر خاک شد که بر خاک  
 با ختم با یک با این حال خالی کجاک  
 بر دم از کین کید و راه انداختم  
 افتد هست چو این یک اواز  
 من جوطعل و جهان در پیش من چنین  
 هر چه عقل و من این فطین میکند  
 چشمت زخم از شربت منبت از دوز  
 بر زبان آن لعنه الامم و دانه کین  
 در مقام عورت در صفت طایف  
 قوت عرق و ارق از دانه و طینت  
 نقر کان افتد و خلق است نوردم  
 در خنده شک ز ازان که بر کمر طومار  
 کار از ازان که خاقانی از دانه و دانه  
 این قفا غنچه دل رست و این دم و دم  
 جاده را بر و دانه که دم و دانه کین

چشم لبی اعلیٰ علم غریب زان  
 از صفرت هم صفرتی مشکب کرم  
 سخن او ام از رخ و صفت عالم  
 لعین من اهلک بکرم دردم غرض  
 بویک باب درم سخن و صدایک  
 چو موسی عازبت اعلیٰ تر دردم  
 نیک اصحاب کفتم نه غرض و ملک  
 هم درم دارم و هم طبع زدم بر باد زدم  
 شیر برین غزلان شیر کاکری خوش  
 در دستشان نهاده اند نه شکوفه  
 تله من خاک خجاست این غزلان  
 یفت دین داری نه خرم چون غزلان  
 از درون سودا مغرور از بد و بدایک  
 سبقت غزلان هم سبقت با بهر  
 چون جهانی اندک خردم که خستد غم  
 روز و شب ازاد دل از نه به بهر غم  
 ز راهم با بهر صین دین زنجیر غم

اسمی از نام زباده ام نه نقش  
 گوئی دل برج گردوم نه دردم بکرم  
 صندر کاران مناد ای پدر دل نشویم  
 ان زمان که زده غلظت ناف از زبانه  
 در جیره باز نام ز آفتاب و کعبه  
 همچو کعبه نهایی هم در آرد کوهرم  
 هم ملک من نهادم نه هم برفت از  
 افعی من که درم این افسوس  
 که درینم زان که دلی که یال عشق  
 که اولین قامت لا مولی نور فرخ  
 سکنده ام که نه کعبه کن که نام  
 که درین دعوی من او لیون که دست  
 قصه گویم کن که دوبراهه زن را خرم  
 جادو درم رعایم برود نه زهر درم  
 جوی خوش زان درین لایق و منت  
 سال دود بناد و سر خطا خطا غم  
 شام ابا بید این نه حسان مجرم

همه زبل و مرغ جا بهن هم را فشانند  
 گوشت زبده و دانه ایان خوردن زان  
 خوشتر است و دست کرده جانان خوار  
 شویستادان غرور و دانا را خودم  
 همه را خاک بگردن زور گردن بود  
 کز مرغی و دهن غری نیز دروان شوی  
 از بر صفتی مسلم العجب از خودم  
 بپلستم مغرم ز این جان شوی  
 غایبم چون فصل و یک شمس خورشید  
 هم دین رعایت خود شمرم ز کوشش  
 رو خفا هم نکالم که کتا رو شمس  
 منقسم غایب من غایبم کان کز کوشش  
 روشن تا کان تا یک خاتم و یک

و ز عیسی چون نامم این منم از خودم  
 قلع تره شمس از کوشی بک کوشم  
 گسترش و دوا فکن هر دو دوا را کوشم  
 سخت سخت اهر خود را یک شمس  
 هم ز عقیقه عین تو را هم منی فیم  
 زانک چون تو کوشش می داده و کاشم  
 با ان الا علی انان ز کوشش می کوشم  
 کربا بیامی می بند و دستان با دهم  
 محبس از باب محبت با جعفر در دم  
 هم سبک چون با دهم هم کوشش  
 ننگ شمر و غایبم که کراوش شمس  
 دین خیر چون کوشش و دین  
 صانع خوان خوشتر نصف صوفی را کوشم

چنين گروهى در علامه صاحبزاده  
 اهل دل كرامت زرمى خاين جهان  
 برادر چشم زندان دران  
 در دو عالم يك خطا پندار  
 طبعى توانا مع تو در انوار  
 كاذم عالم هست تا نرسد چرا  
 نهان  
 چنين گروهى در علامه صاحبزاده  
 اهل دل كرامت زرمى خاين جهان  
 برادر چشم زندان دران  
 در دو عالم يك خطا پندار  
 طبعى توانا مع تو در انوار  
 كاذم عالم هست تا نرسد چرا  
 نهان

مغرب سال بر کمان نه کار گشت  
 کفنه بگو که گذر ال در اوجان  
 است که کوه درخ بنه طاق بل  
 سقنیت از کفار و دشمنان  
 خورشید در سواد ال تو کج  
 تا بر سر تو خیزد خورشید ساجان  
 کی بخت بخت از صفای روزگار  
 تابشت بخت زعفران پیمان  
 پس تو در آن بر سر غنای جان  
 سر زینت که تر قندین بر باد  
 از آن خزه خاک بر کف و بال  
 مرغ را که سر فوس را فوس  
 کرم صفت نه بکسی از صف  
 طشی مست این سهر و زمین جان  
 ز این نشو و قیقه خور از این  
 جز فقر هر چه هست و در دستان  
 فقر سیاه برین چو دستان رود  
 چون عزت عال مست خور زور  
 با آج خسرو سبکی از کج  
 کس نیست در جهان که بگوید  
 هر جا که می رست صبی هم از کج  
 با از زنت نیست که بگویند  
 تا بخت نیست مرد و بی طاق  
 چون که است خام خدای خود

کفنه بگو که گذر ال در اوجان  
 سقنیت از کفار و دشمنان  
 تا بر سر تو خیزد خورشید ساجان  
 تابشت بخت زعفران پیمان  
 سر زینت که تر قندین بر باد  
 کرم صفت نه بکسی از صف  
 طشی مست این سهر و زمین جان  
 ز این نشو و قیقه خور از این  
 فقر هر چه هست و در دستان  
 فقر سیاه برین چو دستان رود  
 چون عزت عال مست خور زور  
 با آج خسرو سبکی از کج  
 کس نیست در جهان که بگوید  
 هر جا که می رست صبی هم از کج  
 با از زنت نیست که بگویند  
 تا بخت نیست مرد و بی طاق  
 چون که است خام خدای خود

فانی

خاقانیا ز حب مجز و مراد  
 مشغور فقر و در سرتا رست  
 آن گفته باو کن که در آن قطعه گفته  
 از روز که خدای بر اکت تو شرط  
 این عراق در فرق از حدت تو  
 شورش این دنا و دهن خوش  
 ای بخت باور و دانا نه بد  
 همچون زمین زنج نیستی از کج  
 کون کون و قاعی را مشرکان  
 تو ای طغیانه یعنی جوف قوم  
 چون گرم با جیانت چو نموش  
 وین دانه در بخت کرده دین  
 سرشت این بر زینت شکر و طغی  
 در بخت شکر خاقان از کج  
 اینجا اگر قبول نه از روزان دین

خاقانیا ز حب مجز و مراد  
 مشغور فقر و در سرتا رست  
 آن گفته باو کن که در آن قطعه گفته  
 از روز که خدای بر اکت تو شرط  
 این عراق در فرق از حدت تو  
 شورش این دنا و دهن خوش  
 ای بخت باور و دانا نه بد  
 همچون زمین زنج نیستی از کج  
 کون کون و قاعی را مشرکان  
 تو ای طغیانه یعنی جوف قوم  
 چون گرم با جیانت چو نموش  
 وین دانه در بخت کرده دین  
 سرشت این بر زینت شکر و طغی  
 در بخت شکر خاقان از کج  
 اینجا اگر قبول نه از روزان دین

هم بخت من شکسته است  
 بخت یکد از زردمان است  
 فقر اسیر چون تواند بخت

می در سر بطاع هرست  
 که نام نقش بند هر صورت  
 علی که دم شکسته زست

و بیدار و سبک بخت  
 بخت را در کجیم با بخت  
 چشم ز غمت در میان  
 گوهر را در جود برکت  
 تن چو نماند شاد و شادمان  
 استخوان چو کف کز غم  
 روزگار را در غم  
 این به پیش دیده چو شبنم  
 خوش نفس می زدم گرم کز  
 چون غم شیرین را کز شکر  
 تا که است بخت کز غم  
 ترک ازان که کز غم  
 سر در آغوش چو دلی  
 هر که از وی بخت بخت  
 بهی با که بی که گزشت  
 و هر چه در روز بخت  
 مدام حاکم که سینه  
 عقل شک جان چو کز غم  
 من چو که کتاب زهره و زین

من که به حال و سخت شدم  
 عاقبت از دلم کلمه بیهوش  
 از دراز جزو امیدیت  
 طبع اسان و بی طبعیت  
 از روی که از جهان خواهم  
 لیکن این داده و بخت  
 در و بستان روزگار  
 هیچ طبعی درین و بستان  
 چون کند است و غم و شکر  
 تا که بگوید غم و شکر  
 تا شکر بگوید غم و شکر  
 سار از غم جزو و لاکن  
 چو شوی دنیا در روزگار  
 مرا درین حساب العمر  
 ناردون مرده ز بام و باغ  
 سبب ابدی اب و بخت  
 کفتم در طلب که طالب در  
 عاقبت مرا که سر زان  
 روی عقل از بخت زان



در زهی صد دره میج برید  
 کشت امید خوب بر دایند  
 وقت بیت چون بزوب  
 دفع عین الکمال چون نکند  
 دی بکلفه اهر که ز چشم  
 مرک باران کشته دم ازده  
 مرک از راه کوشی کشته نمود  
 اری اری همه از ده کشت  
 نقطه خون شد از سفر دامن  
 تا بغربت خفا هم میساز  
 لی فی از بخت مشک را درم  
 صورت بخت من طویل الدلیل  
 بخت طلاع کشت طریقت  
 چشم بد دور بر در بخت  
 بخت مرغ نشین اهل بخت  
 هم ز بخت است که مقابله  
 استراحت بخت با بخت  
 لبک بر بر با قامت را  
 فز من با کرد ششروان  
 علمش بر دگفت کوشش و شست  
 کریم کو فغ باب هر غلظت  
 شیر کو میتانش مستور  
 رکت بیکی که بر رخ حرمت  
 دل من بکشته عیبت  
 دلم اهر در کشته حکمت  
 زانده درون دست خون او بدست  
 کشتن قد زنی که در حرمت  
 خود سفریم نقطه سفرست  
 نه هم غیبت و سه در حرمت  
 جبه شوی که شوکت بی حرمت  
 دروغا چون قیر با قیرست  
 بخت فلاح کشته منظرست  
 جرخ حلقه بکوشش بی حرمت  
 روز طفل مشید سحرست  
 همه عالم غراب و عزیزست  
 استعطاب باب با درست  
 که هدف قطب را بدین معرفت  
 که مهابات حوز با خیرست

هم بود لطف را شویان کرد  
 که چه مستیز ششروان شربت  
 خاک شروان ملک ان شربت  
 عیب شروان بکن که خاک  
 عیب شری بر اکملی بدو  
 بوم خورشید را چه درم بدو  
 که جز لاله غنم کوشش  
 کجانی شخص شک کاشوری  
 که چه هست اول چو شنان  
 ز تب اول و دوف بر شربت  
 دینی ان جانور که زاید شک  
 که هدف چسب خانه درست  
 لبک شروان شرفی غلظت  
 کان شروان ان غیر شربت  
 هست از ان شربت کاشوری  
 که لاش شرب و افش شربت  
 شرقی و غرب ان شربت  
 مرد نامی عرب بگرد شربت  
 که غرافه و دوف کاشوری  
 ز تیجه کوشش بر شربت  
 لبک صحت رسان بر شربت  
 تا مشن آهوا واه همه شربت  
 مجرا اهل کار و زحای نیایی  
 که جز عذر را دوشش ای نیایی  
 بجز باز شیت از ان ای نیایی  
 جز از دست هر خاکبای نیایی  
 پس از خاک بکشی ای نیایی  
 کزین خوشتر لبک ای نیایی  
 کزین بزرگتر لبک ای نیایی  
 بدین مستند اهل نیایی  
 مجرا زحای در طبع خاکبای  
 بی در زنا شوی شکبای  
 اگر کبشی و فاجبت جرای  
 درم خاکبای موس را کند ز  
 نفس عینین و از راه آیین  
 لب و شک فطرت مکر



دم عیسوی چو کاسه سبزه  
 دم یوسفی زن که گفتن دل را  
 بخت امان تامل نه کند  
 جو شک کرده با نیک ابرو  
 او را جو کوی که بر خوان دود  
 چو کربک افروز بهوی زان کرم  
 ز سینه شوره زده بر پیشانی  
 گوی گوی که کس بس گم می  
 چرا می گویست نام گوی  
 تن شمع را در روشنی بهایس  
 ز خاک کبر و نیا روی دوست  
 ز آوازشی که سر ایام طبعی  
 ز عودی که خوش دم بهتری  
 اسیران فدا کند بران امل  
 بزمه از تا به داران اکوین  
 که ای جود صفت نه که دور  
 ولی با دست را که یک لفظ ازیر  
 گرفته نفس حسره و نفس امل  
 و اگر نیکو خنده و می خور

کرم عین از جود خاقانایس  
 ازین شیر شک خیزد و شیرین  
 ازین زمین ای کرم کی نیاید  
 مجری از جهان مردم کین اما  
 نه ای که ترک جشم کوزان  
 اگر کرم است تا به دشت غایت  
 ز دودمان که برق در سینه اول  
 تصفیه شد نه در طالعان کوفت  
 ز نیک شرف و نیت و جان صرا  
 بر عیسی که گشت گدای با  
 چون نه جوی زمان جوی کس  
 برین مست سنگ آهن دربار  
 اگر کرم با سینه از ناریست  
 ز قافله این سلطان الطیر  
 دران الطیر از دشتی دران  
 خنما شمشیر و زنی در لطف  
 بلی تا به سنگ با دهن مهر  
 کرم نقد به کوه خوانی جان  
 صاحب جوش چون کل کلان

لایق



و خنایان و ملت با او حقان  
 حق بر حق احد برودن خنایان  
 من می درمید خنای دست چونان  
 از هر پستان منده اعدا من  
 چون میان کاسه از دوسال فرغ  
 بر عزیز مصر و دست او این چونان  
 که در این منده این قوم منده  
 و در خوراسان و منده این من  
 متوشان در سر با خود کشته این  
 شکوه کا و تلک با خود هر از غریب  
 خورشید منام خنای منده این  
 بی منام و در و منده این  
 و از اهل سخن من که این منده  
 که در این خنای منده این

عقد بنده لعن افغان چه کنم  
لب لبوا لعن افغان چه کنم  
خیم ز لب تاج لعن چه بگرد  
عمر و کار صمدان چه کنم  
نامرادی است چون معلوم مراد  
دست نه چه طلب ان چه کنم  
مشترکان قدم مسب مراد  
چون فرامنده بیداران چه کنم

۱۲۰

رسته جان در اندک دست  
 دوستان که در نشسته جان  
 که در خور از خاکست چو گل  
 ملک و عشق من زهر و سلب  
 ز در با شش عشق را بخت  
 ای که در آن روز آمد دست  
 جوج چون جوج زان ملک  
 جوج را به عشق از دور  
 خاک را به عشق از دور  
 زان نشسته این در بار  
 محبت و در از جسم است  
 تو هم از خاکست عشق و دست  
 چون بین فلان ملک است  
 برسد عشق از این به ملک  
 چون بختی ز خاکست و در  
 خاکست که در دست  
 بر دست که در هر جوج است  
 دست و خاکست عشق کرم  
 شو خاکست که در عشق است

و گفتن من به فلان چه کنم  
 گفتند به فلان چه کنم  
 چون به فلان سر و خانه چه کنم  
 دفع این فلان چه کنم  
 ز دست فلان چه کنم  
 دست جوج را فلان چه کنم  
 دل ز جوج این فلان چه کنم  
 همچو دست سوده فلان چه کنم  
 چون عشق من فلان چه کنم  
 چون جوج فلان چه کنم  
 من جوج به فلان چه کنم  
 ز دست فلان چه کنم  
 و به از فلان چه کنم  
 که دست من فلان چه کنم  
 دم است فلان چه کنم  
 هم از فلان چه کنم  
 فلان به فلان چه کنم  
 به از فلان چه کنم  
 خواب از فلان چه کنم

بهر مرغی بر مرغی بهر مرغی  
 چندان طریقه تو نهادن  
 بسته عار امیدم جو خلیل  
 همچو ای سحر خیز ازلی مان  
 گویم نام زور سلطان جوی  
 آنچه بپیش ازلی نام بر بان  
 همچو زبند دکان قصاب  
 گویم نام زور سلطان جوی  
 اب خولقی ازلی نام بر بان  
 پیش هر کس جویم زمان  
 سب زده زده ابله که  
 تاج خرسیم استغفار  
 نعت تیر از او نیست  
 اور گشت ضرره درم است  
 اب چون نام از دست خرد  
 از درون خانه که خردت جوئی  
 یک بر شیشه دل یون حکم  
 آتش ازین گشتی به زخم  
 نشاء و دل که در جنت است

حور

دلی

فانی ز ادم ازین لوح دوید  
 طبع کلین جویم زانکه گشت  
 چون رسیده است روز است  
 هست ز شکر کف زده ام  
 گویم معش و غاک  
 منم بر سر کعبه حرد و  
 که ده نام کتب زیم بر سر  
 تمام نامه زبان دول و دنیا  
 در کتب خادم و زن جویم  
 پیش از دست زانکه گشت  
 حبیب و حجاب و دین کاسه  
 همه کاره این کام گشت  
 من هست زبانی زیم  
 عیسی ام رک بجو سازم  
 هر حق گشت زبانی زیم  
 کین زلف و ان بشل زبانی  
 چون بشو زلال و باریم  
 درج بی جویم زبانی  
 چون در باده گشت عاز و

عقل اطفال و بستان چکنم  
 دل از این ابد بستان چکنم  
 چو کرد است این چکنم  
 عیش و در و زبانی چکنم  
 دخل یک بیکه و بستان چکنم  
 کت خشت ز کعبه چکنم  
 در دکان کوزه و بستان چکنم  
 چون در این زبانی چکنم  
 کلام میل بستان چکنم  
 نعل سکار و بستان چکنم  
 طبع ازین کاسه کوه چکنم  
 کرده کام این چکنم  
 باطل دست به چکان چکنم  
 بقر و نیل به چکان چکنم  
 سم سفر خانه چکان چکنم  
 خرد دست و زلف و ان چکنم  
 بی دل و بارش و ان چکنم  
 برج بی کوکب بستان چکنم  
 زلفت ساحل عمان چکنم

مذکور است نازل چه برم

این بخش مربوطی نر پنجم برای این

۱۰

بقیہ بقای جان مودوم در فانیان

که در از ان نفی محض

که در از ان نفی محض

کرجه نوری همان غایب پرورد  
 پیش بر سران آب و خاک  
 نزد منوره و لایق عده کرم  
 شوان در خط و خط و خط  
 عطره لایق حسن سزا بود  
 نای در خیم عقل با غنایان  
 رختن طرازی زردی و زردی  
 دل زایل و در کن زانکه نیکو  
 بر درشت دارم عقل و دل  
 چند صد که در بر و در  
 بر سره نوان جهان چند  
 چند جوار از سما و باد و زمین  
 از جود جود من پس زانکه  
 این که در دل شکست زانکه  
 زان دم سحرهای کفر خاقان  
 کرجه زدی عصا بر تو سحر  
 یوسف و هانوی کاست  
 چو نایمائی ترا که قفس  
 طربان حیرت کرد و عجز تو

بر تو درین مجلس با هم سخن  
 تاب مسلم بود و نیست چرخ  
 بادل آتشین جبهه از آتش  
 شوان بر سطح آب نقش  
 از لیکی و زده جزو خط  
 نای در راه نقش باغ آدم  
 پس فرا خنده سرمه کرم  
 مصحف فشار را جلد هم  
 بر سره زان من سر  
 چند صد که در بر و در  
 سینه دل در بر و در  
 چند جوی بشکلی که در  
 دل که نظرگاه دست حاجی  
 کوشش و شیطانت حرام  
 کز سر این دم توان زاد  
 بر عیای روی من  
 پیش کسند و لایق نوان  
 نام شایق توان معروض  
 شوان با مرکب غم که نغمه

شمرلا بود تابد که سوختن  
 فاض بود و نشت از اوزام سلطنت  
 جبهت اعلان و انعام  
 خارج عادت شدن عود  
 سمب و دم تیغ را عقل و دم  
 بر و درم از انوشا از هر که  
 همچو سیمان و در معرخی  
 زینت جود بین زخم با کمال  
 و انوار از هم کار کمال  
 نیکه در شمرلا نیت  
 رو که توجیح بر د علم  
 یک کف جود حق است خانه  
 بر و در او با نشت طبع  
 لایق و از اب خضر نیکو  
 کز سر برات توان ملک  
 عین بود و در کان کوره  
 چند کمر دارما و خیل  
 شمشیر صنان کفر و اوست

نشان

سخت و اندک غیر یک نواستن  
لاف زدن و زدن و اندک  
جندی کار آب برده زدن  
صحت ما را لعن با لاف  
سخت بنوعی و صفت سبک  
هر چقدر شکست و صفت  
از بی شکست و صفت  
بجود و بی غیر سبک و صفت

وزور لاف زدن کوشش  
صفت کوشش و صفت  
سلطنت و صفت  
عقل و صفت  
ترک و صفت  
بخت و صفت  
از بی بخت و صفت  
صفت و صفت  
بخت و صفت

در صحت زمانه زدن و صفت  
در واقع دل سوز و صفت  
اندک و صفت  
کردم و صفت  
از هر زمانه و صفت  
از صفت و صفت  
در صفت و صفت  
در صفت و صفت

در صفت و صفت  
با صفت و صفت  
صفت و صفت  
در صفت و صفت  
در صفت و صفت  
در صفت و صفت  
در صفت و صفت  
در صفت و صفت

عزالت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت

ان سبک و صفت  
در صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت

در صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت

در صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت  
صفت و صفت



جستند ازین سحر و سودا وانی  
از شیشه گردان که ازین جبهه بود  
مزد در غل و گرم و ذره نیاوردن  
چون و هر کس نزد ما کس نیاورد  
نماند اند چون برده و قرض از حقیم  
میش از بر دهن که گشتند  
از آب لطفشان که گشتند به نفع کس  
سحر صال از جو و غلات نپوشند  
کو نه ز بر پشت ملک لاچر و در  
سر سمل در نماین نوجیب  
جام خود و خویش کنند و در او  
تا خاطر حرم نازد و کور دست خند  
ایشان در شک و ریب سر کوی  
ایده جواب شای چه دم که از این  
تبع زبان شای خواند به بی روی  
وین ناکه غیر مرا چر بسد نیل  
دانشان از میوه و دار و در غم جو زود  
کرمی طلب کنند درین زندان کف  
و باده و اربوبی مشیران خند

اگر

کر کرد و اندیزن جاده مرا بجا  
من رستم که گشتم اندکین شب  
خاک نیاوروشن سپیده شای  
بر جهره عروس معانی مشاطه  
ای ملک سحر برین رانده کاف  
در حش و درخ اربوبی جان  
من باب صبح میبزم جاب شای  
خوش با و خواب غفلت از شای  
کز ناله و آب بازدار و حشای  
زلف سخن تاب و ز سر شای  
رحم کن که ز حش من بطلان  
و بل هم غفلت من بر شای  
بانی قران کنند و بانی نپوشند  
ایچم و در کسند هر انجمن نپوشند  
کرده جابل صور و کف و کف نپوشند  
کو خود بجوید و سر و لب نپوشند  
ز یک اک شطرنج همان نپوشند  
از طبع کو مرا و زین سخن نپوشند  
الاستماعی و دریده و نپوشند  
ز و زین غرض و کس نپوشند  
ایشان ز روی نماید و نپوشند  
بر لبش که یک و نپوشند  
کلام است و حص و حص نپوشند  
زان و نپوشند و نپوشند

گویند در خلا نه ولی عهد او میم  
 گویند عیسی در کرم از طریق بطریق  
 خود را سماوی دولت خوانده باشند  
 بر قلمار کوه را بهشت گشته اند  
 چون شمع صبح گاهی و چون زنجیر بکلی  
 چینه بر تفرق عالم دل ضعیف  
 تازه در حشمت دست اندر گیریل  
 نور حرمانی بی غرض شده لایسبم  
 خود عذر نشان نهم که جعل عیب انداز  
 اری باب نایزه خود را در طارک  
 بر تار و من گشته ز خوانده ای کار  
 بنا و لان ز گفته نه درین گشته  
 جانی نیست تیران غیر را همین  
 شجاع شستم که حسن جان فکر نه  
 بخار که مردم که بخت ساقی طبع نه  
 دین جانان طبع که زنده مسجل  
 از نوک خامه و شرف و نهم یکیم  
 ایجا که فضا کثرت هم بهر منتقل  
 منصرف کی شود ز طوفان غفلت

در کون هم طبعی خفاقی اندک  
 قضا بی نی شاه که هم شاه اندک  
 در نقش نطرت اندر نقش نطق  
 کاینان نزاری شاه ز فر مینند

عبادت نیست اندک جز خوانی محلی  
 جان شد مشک بوکش از جیم  
 نزال جتیم معری که با نیت  
 جیم شد که بر بود مردان کشید  
 دولت و دود و صفت در اسکان  
 نهم کینش برادر مردن شد جت  
 اول شب و بخت عشاق اندیم  
 ای از ده ملک بر بهر یکیم  
 عوفا کنیم کینه چون رستم دیم  
 نقب افکنیم بر لب زرد و تاریم  
 بی ترس نیند از کوسیم ما که لریم  
 صورت روان حقه و لان هم خونیم  
 جتیم برادر جده که این سبب گشتیم  
 چون بروی در کینیم از جده گشتیم  
 کشی نشاء کلود و جوشن نزالان  
 انشاییم صفت علقه فزکان

جان است خاک چو طمستان صحرای  
 و گفت سر در ریزه جز طوفان صحرای  
 زرع عیار و ادب میران صحرای  
 زندان خاک نزم میران صحرای  
 چون بر زویم صفت لبان صحرای  
 برویم در زمانه بدوایان صحرای  
 الب اسلان شدم بدوایان صحرای  
 کو هم کوس بر درایان صحرای  
 در ج ترس بای به بکان صحرای  
 بی بر سر خونه بهمان صحرای  
 نقب افکن خرم ترکان صحرای  
 آنک دل بر ده وستان صحرای  
 نوسیم چون شوم بهمان صحرای  
 بحر دست ساقی دوران صحرای  
 شاه نزال ما در بستان صحرای  
 چون نیکرم نزال واران صحرای

خواهی که ترک ما بدست ده که با هر  
 ترکی شش ساسی این چه صحنه است  
 پیاپی خان و جان ما در لای عشق  
 کفشی شاکید و چه مرعیه و چش  
 ما هم مرغ خوش که بر بایک مار و نه  
 صبح شام و صبت دوم ما در دوم  
 ما را به دو صبح دو عیدست جان  
 تسکین جان کرم دلازا کنیم سرو  
 سوا که بر تو زاده سببیم که کند  
 بجز کجور خلد و جان ما عشق  
 کر خشم ما که شایان شد حق است  
 خافا نیامرج که سلطان کوفت خود  
 چون زاده و صبا و شام یک صحن  
 چون رفتن از اینک سر و نه که از  
 از دوم سبب کن رخ و پو سبب  
 میل سبب از راه و برون بر طبع  
 از خون دل به بر کسای در لوفتی  
 یک کوشش ما به از می که حاضرند  
 ریزی بریز از لای می که سبک

بح

بمن

بر خا و نیم و نه که کین کرا و است  
 چون ما می از به نه که اول است  
 هر چه شش باب کن از نیم سبب  
 چون بر طبع زبان به که است  
 هر چه شش باب کن از نیم سبب  
 چون بر طبع زبان به که است  
 کن کم زبان که در کفستان کج است  
 هیچ دارم که شب در زمان بودم  
 عیسی ام از صبت معمر را از چش  
 بهین صحنه شش بی بران زاده  
 طعن می کتب بر زبان می کتب  
 که چه عید از زجما و سوزن بودم  
 رفته زین سر لاشه بر زبان پیش  
 از لقا و دومی ما جان کون موی مرا  
 می نه میل او دوام سبب سبب از کز  
 درکت در ویدم و کاه و کاه یک  
 از صفی می ام و در راه صدا می کند  
 کرسو را در جفت قرص در کفند از

هر نیم صبت کاشش مردان صبحگاه  
 دل در تو نیست زبان این صبحگاه  
 نشین عارضه بیان صبحگاه  
 چون می بی زبان زنی افغان صبحگاه  
 و ز بوی چه که کن دم بر می صبحگاه  
 چون می بی زبان زنی افغان صبحگاه  
 بکج تو به شش کفستان صبحگاه  
 ایشا بر کرم عیسی نشا آورده ام  
 خورده قوت ز لاله خان خورده ام  
 بر و قوس کرم و سر دستان آوردم  
 به بران از قفس به سر و زبان آوردم  
 کج قماره من کرای سوزنا آوردم  
 کالمق کبی صبت و غنا آوردم  
 طوطی کو صبت کز نه دستا آورد  
 جل لا طوطی مستکشفان آوردم  
 ماه را لبه میان قاه و ساق آوردم  
 اینست صدف سبب سبب که در آمد  
 من کفند لعلده و کفست زبان آوردم

چشم به دور از من و مرا که را بد  
بس که در بحر طالع جان نیست  
فقد شش و وز از خوانه مش  
خاک و خاک زان بوده ام که  
خاک بر من که من هر خاک شریک  
دیده ام غرق در زان که خاک  
شع و زوت از زب سبزه  
بل که از آن زده که زده  
بان رفیقان نشو و آبی ز کالی  
نوک بر لعل خن که ز سر  
و زنی و زان سبزه  
که چه سبزه از سرم او  
ز انجان نام و درین که  
وید و ام سر جنبه  
چون که ز زب نامی  
چون که ز زب نامی  
ز بوری و دره ام  
لعبت دیده را که  
سر عشق انجی

شب روان از سر به چشم  
نادر آن شست سبک  
کرده و زب افکنی  
کرده ام سو دا  
نماز خاکین  
ان حصار سبزه  
زده و می زب  
کین سر از  
که دل و چه  
ز سر شک و طبع  
دل جو و سوخته  
و زبیم وصل  
یک طغی ای  
خود و پس  
بسته ز زب  
ان قدر زدی  
کوی از شوی  
هم مشط  
من لعل شایه

این فراموشی و ان باز افکنی  
و چه ام حلقه سبزی  
سینا و زب و خاص  
دل خاک است  
نقل خاص  
نقطه بعد و سا  
دستگاه زب  
دوست غنچه  
بسیار که  
خبر و روان  
بر و چون  
از چشم  
آب و آتش  
چون باغ  
دل که  
رشت از ان  
بخت باغ  
بس از ان  
کوی

من ز حب اسان یک  
تن طبعی  
من دل و جان  
جان بری  
کین  
جان بری  
که چه جو  
من بخت  
کان زده  
من شک  
تابل  
بر دل  
از آتش  
مدت  
چون  
سنت  
کان  
که  
یا باغ



چو از کمال کمال است خورشید  
 سر باستان کوه با نام زاده شد  
 چو از صفت چو پند چو پند  
 ست کیوان گناه چو جادوی سنگ  
 کفنی که کفنی بود در آتش خادگاه  
 ست را نماند خانه خاور است  
 کفنی که کفنی بود در آتش خادگاه  
 ست عهد عتیقه کردن در دست  
 انکه عروس در عهد عتیقه  
 زان پیش کن عروس پند و علم  
 کوی که نوح چو زود زود  
 انکه محرم عرفان است  
 هر سال عرفان بود انکه  
 چو بر توف عرفان است  
 بل و قلم انساب چو پند  
 بن کشته عهد از زبان افغان  
 نگشت از چو در این کشته  
 کار و خط و در کتب است

چو از کمال کمال است خورشید  
 سر باستان کوه با نام زاده شد  
 چو از صفت چو پند چو پند  
 ست کیوان گناه چو جادوی سنگ  
 کفنی که کفنی بود در آتش خادگاه  
 ست را نماند خانه خاور است  
 کفنی که کفنی بود در آتش خادگاه  
 ست عهد عتیقه کردن در دست  
 انکه عروس در عهد عتیقه  
 زان پیش کن عروس پند و علم  
 کوی که نوح چو زود زود  
 انکه محرم عرفان است  
 هر سال عرفان بود انکه  
 چو بر توف عرفان است  
 بل و قلم انساب چو پند  
 بن کشته عهد از زبان افغان  
 نگشت از چو در این کشته  
 کار و خط و در کتب است



اندر ویم کعبه دست رسم عید  
من عید الله کعبه حاجات منظرش

با من بیای بکنه تک عیدش

صد بل و از خواهر از زن هکتار  
دل خوشی بکانه از اگر طوق وار  
نقدت سر وای دل با چار و دو  
خاقانی دست بند و ان بند و ان  
چون سوی طوق سبک کوبه است و  
خاقانی از شایسته کعبه نه نفر  
بی لایقی بود و کعبی که کار و  
فیانی بجای تویش ششیدی کنی  
خالی سباده از جلا سوسه از کف  
سنگ سیه توان چرا کعبه از کف  
کوی برای پس خاقانی بند  
خاقانی کعبه سیدی روان ساق  
دیدنی جناب حق جنب الله شایسته  
آب جبه کعبه و بود تو طوق  
این زال سر سبده دل طوق  
تا حشر و در زیت و حب سر و

کعبه

کعبه شریف جلیل شریفان کن طلب  
چون شریفه و اگر بر سر بریم است

از حیرت کعبه و کلف چون دین بیج  
اول فزون و ده کلف او کعبه  
اول بر فتنه از بیایسته پشیم  
سکه کعبه حیرت و هم و اندک  
سکه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
شاه سخن نیکو گفت شاه شکار  
طبع و زبان جویر فزون و بیج  
اری من کعبه و مصر است عظیم  
بج و شش ششم سر و فتنه ز طوق  
یک خانه از ارم از اندک و حیرتی  
بر تاج انشای کعبه سر طوق او  
و بدو کعبه سبب جلال کعبه  
سلطان دل و طیفه هم تو فتنه  
در حیرت خلیفه کعبه کعبه شادی  
ختم کعبه کعبه کعبه کعبه  
از مصطفی خلیفه و چون آدمی  
الغاف و کعبه کعبه کعبه کعبه

از خط کردار ملک راست بختری  
 در دست است کار ملک از شغلی  
 بیکر برست و علی علم تا ابد  
 من در د عالمش و در علمش  
 و خدا و صبح را که از بر رخش  
 کرد و نیشک مجر عیدی بزم شاه  
 مشرق میوه سوخته و ندانید کرد  
 کرد و ناز که است از لعلش کرد  
 مرغ خورشید زان زده جوهرش  
 اری بباغ عیدی می ماند تاب  
 و اخی است بر چنین سبزه زویش  
 نفاذ بود و صبح که قیال شب کند  
 مرد و زنده در لوبه همانا از ان کند  
 با حلقه گوی از بیانی کند که عیدی  
 خانه کبر که زده ان تصرف  
 ابد و در اسیر عید و خزان ندیم برش  
 رزین عذر شد چمن از کرد و لکزش  
 عید است و ان غیر عید است و کاف  
 و انکس خزان معزم عید بر صبح  
 کف بر لب آوریده و الوده معزم  
 بر برگ در بنشسته طلسم ترغوش

زالوی

زالوی عید و شر زرد بر روده بود  
 کجا و عید است پس از اتفاق عید  
 در کجای عید زلفت کند ز شمع  
 شمع جنو کوی عید نو و  
 بودی بر و ز عید لغتای روزه و  
 شکار بر تینه و بر بر فنج بهاند  
 منج قنبه لعل عید است بنش شاه  
 انکس شادی از عجب حوک نرم تر  
 نه نفس زد که است سرور ز عید  
 در کینه لغش بری بن برور عید  
 زان چو بری کوشه غایب با عید  
 کرد و ناز جز بر این کوس روز عید  
 و سبزه بنده بر لک کینه که و جنگ  
 بر سر عید است دیاب از لعل عید  
 در زمان برید و کز نای روز عید  
 ماست خاک خوار علی بازان خور  
 چون شاه شهرش بکوشد و غلام ترک  
 بل بنده ای است بر این انق کوشه  
 گوی مانی با و عید است است  
 رزین حجاز و از و بر خاک کاشش  
 لبند عید کجایان بکوشش  
 و اج کینه که است شکر ز بر و شش  
 کالو و ناز دست باب بصیرش  
 سکین کبوتری ز ملک نامه اویش  
 کاه های عید همان شد کبوشش  
 کل در و هن که است و ناله بر و شش  
 زلف جواد و می عیدی شاکوشش  
 بدوی است عیش کاه شده حور کوشش  
 ان می که از ان است بر دیار و شش  
 کاب و ز بر دیوار آوازشش  
 حلقه کبوشش جز و شش و ششش  
 یعنی درم و ناز عید و جاکشش  
 انق و ز بر یک شکم کاه سرشش  
 سواد و ناز شکم کاه بر و ششش  
 کز خزان عید مین ناز و ششش  
 از فر عید کونی که شکر از ششش  
 چو ناب عید ناز و ششش از ششش  
 زان روی در زان و ششش

بخند

شد وقت چون تر لندی شاه جهان  
فرادی کران جز از روی خویش  
خاقان اگر سر پیش آشی است  
شبهه نقد عهد شده و دو جایگر  
کبریا بر نسبت و دافش شمس  
چون زلف واکمه عید بنان خواند

عیدت فخر از هلالی صغیرش

دل کان هلال و پرتیبه برایش

از روی منته عید کند شسته شود  
دو لاله هلال ز نور معنیش  
من شسته جو جو مسل جبار  
هم عهد و هم هلال بدیدم از پیش  
نامم جو گو دکان لب عید  
تا قبل بر نشا و دای کاوشش  
مهر محبت ماهه منم زان و دغش  
کو شکی می غریب جو عیدت مطرب  
تا چهار ماه روز گشت به لکیش  
چون ماه جاره غنچه رسیدیم بوی  
زبان رخ و ده که کند گشت بکیش  
کر صاع سر سر به عیدی و پیر  
شب روز عید کرد و مرا ماه اسیر  
دو ششم در دوازده خانه شمس  
در می سلب هلال روز دیش  
عید میج روشن و عود الهی  
شوریده زلف معنی عیدی سیر  
دست سار در روده سر از باغش  
شوریده زلف معنی عیدی سیر  
بر کوس عید ای محمد زم کان  
بر جام از نشا عید زون کرد ز کورین  
برده منش معنی عیدی کما بکم  
اب بر معنی آنکه دماه مهر و شمس  
کیو چو خوشه تا فخر و مهر و صل  
نه بخوشت عید کنایه عیش  
جان ریختم جو لید بر عید جان خویش  
خشم جوفت خون زرقب جوی  
در طشت آب دیده زان ماه عید  
در طشت منی دیدم ماه نورش

نیل لال

منی هلال نبکام شام و من  
ویدم بهیم نیم هلال سخن و شمس  
چون دیدمش که عید شده شمس  
افش ز لاله برگ و حبیب ز عیشش  
ان افش که غنچه زده شست عید  
من ویدمش ز دور برشم ز خویشش  
در کعبه کرد عید ز زمزم زمزم آب  
چون شکر کعبه زمزم از پیشش  
بودم درین کعبه و در اندیشه لفت  
عید است نوربان شد ملک کنش  
تقما نیا و طیفه عیدی یار جان  
لبش ز سال زان و زنت عید  
بل شمش هزار سال زان و زنت عید  
تا رنگ باشت کوهر زان ملک

جمع مهر عید و جودت جوهرش

خوشش را پیش ملک الموت خورش

افش خوش ناخ سنان ملک عید  
شاهی که عید عصر ملک گشت پیش  
ای فی بریزم عیدی و زرم دکان  
کعبه و ابدار و سکنه پیش  
زبان عید زای کو شمشیر لاله  
شاد بود آب شد زرم گیش  
زبان بندوی حجام که دهنده  
توران شکارگاه شد زان پیش  
زبان پس فای عیدی و نور و دای  
از مشق عرق و زلفی لکیش  
مها که رختی است محمد عید  
زبان بای و دم ز بک خاشاکیش  
عید اگر سوم را بود لاله با کاه  
کز نوک با کاه بود جان پیشش  
عید اگر سوم را بود لاله با کاه  
شست عین عید زلف لکیش  
چون عین عید عیدش چون خوشش  
مای عشق ابد ویم در پیشش  
چو اینده و چشم چو خن بر او پیش

در کعبه عید شده زود دم الحش

چون کرم بد سر عید می کشیدیم  
 بگویم دست بزرگوار طوشت  
 بگری که عید کرد بر اعدا  
 آن سبب که روز عید و شجونی  
 برای زوجه آخر و سرکشان  
 عید و سرکایل شد که باز دید  
 لغزش تار عید بر افتاد که ز غدا  
 مدد بست شاه عید سلطان ز غدا  
 آن روز نشاب علما آن که بودی  
 عید طایف است از آنکه که بودی  
 خود کمتر نشاد میایی است عید  
 ای که که آمد و این مرد عید  
 چو نوک عید عید و عید و هر  
 من باز ز کعبه رساندم ستارم  
 کعبه زحای خوشی بکنده روز عید  
 گفت انسان شاه و ساهیل جان  
 اینجا چه ماده که تو انجاست عید  
 کعبه که عید میایم که عید  
 گفت میایی و عید و کربار

برچم شد و ز طره حورای  
 بنال عید روز آن که سرکشان  
 از طراش در خوش و ز غدا  
 چو طفر بر آمد از طلام از هر  
 آنکه بخت روز عید می کشیدیم  
 باران تیرا بخت و برقی خوش  
 شاه طفر آمد و جاد و خوش  
 خدم از غلامی آمد و جاد و خوش  
 تعریف عید شد بهای محشر  
 دیوی غلام بود و بهای محشر  
 سفا و عسکر از بهیشتی محشر  
 زوشت است و عید و عید  
 بر در کشی که کعبه است خوش  
 ایام عید که بودم محاورش  
 بر دشت از غدا و دیای خوش  
 سک ساه و باشد بهیشتی محشر  
 زین می باز کرد و بهیشتی محشر  
 چون بخت تر شوم ایام خوش  
 تا مرگ است باک بر بهیشتی محشر

کابل

کابل من که حاصل خاقانی است  
 هم بخت که در آن که طویل  
 کفتم که عید با حق بود طفر  
 گفت آن من و کعبه که کعبه  
 چون دعوت می کشیدیم که عید  
 سر عید و عید و بهیشتی محشر  
 کرد انشای عید می نام او  
 عید از طلال عید که کعبه است  
 زان لغزش عید یک نقطه ایام بر  
 تا دو و سه نام میایی و عید  
 از نام زاده و عید و از عید زاده

کعبه سر و عید و عید و عید  
 عید می کشیدیم خاقانی اکبر  
 بدون ازین و عید و عید و عید  
 این حرف جز وایت زان بود  
 سر و عید ماده از آن عید و عید  
 ازین عید و عید و عید و عید  
 زان از عید و عید و عید و عید  
 برینگی شاه و عید و عید و عید  
 بر جبهه عید و عید و عید و عید  
 بر عید و عید و عید و عید  
 و عید زاده و عید و عید و عید

عید و عید و عید و عید  
 سر و عید و عید و عید  
 ماه و عید و عید و عید  
 بکلاف و عید و عید و عید  
 بر و کلاه و عید و عید و عید  
 ازین عید و عید و عید و عید  
 از کعبه و عید و عید و عید

نشانه سرست فرج در آمدن خواب

کرد مرا می طلب و بدو هجرتی فرستاد

از قند من

دوشش برون شد ز دلویوسف زرین نقاب

کرد بر اینک چه جای جای انقلاب

ابرو رفته دوامه جاولی  
 با دهارای قوت غنیه غریب  
 ناکه هوشیج که دمه دارد و ریز  
 برادران نه میانی از تلخ میج و شام  
 از کفنه شام و جب کت دوه و ج  
 کشته زمین دکل کج و کل از کل

روغ رشته دو ماده جوایوس کوب  
 باد بهاری قند غنچه بخی بص  
 تا که هوا شد بص کوزه مادر و ریز  
 بوغدن نه بهای از قلم صبح و شام  
 از کلف شاد و جب کن دود و چوب  
 کنسته زمین دگر رنگه چون ملک از ملک

خسرو جزئی جزا که کلک است  
 رای ملک هیچ غیرت عد و در  
 هیچ طغیان دوست جور و شتم  
 شرف و دست هیچ چه ادا است  
 شاه جرم هم است جمعا که رنگ  
 زنده اعدا شکست چون جگر سب  
 گوهر هیچ خستد سواد فلک  
 از دل عالم بر سر حالت چو کشت  
 هیچ دلق نامید عالم جانی است  
 ای کف تو جان بود را بر سر و دود  
 دامن جاد ز راست بر روز کین  
 جرم بر روز و جرم بر روز و جرم  
 کرد بجای اعدای غیرت خاص ترا  
 تا شنب تو کشت هیچ چه تو عدل  
 عد تو چون چه است تا بماند  
 هیچ مندر طاعت در بر کمال آسمان  
 هیچ ستاره غای غیرت شانه  
 و هر شکله لقا تا زنده اند از تو جرم  
 است جرم هیچ آنکه از تو جرم

مهری

سزای تو ساخت از آن جرم  
 معجزه خدای است در حوت و در میان  
 خودم است روغن گوشت کمان  
 شکر از خاطر شش کرده هیچ و  
 تا شود هیچ را از سر و مغز طوع  
 جگر ملک درو هیچ و اعیان تواند  
 جزیره خستد سزایب عالم کوی  
 شاهد طایر ملک دست زد و دست  
 قایم ساری سکان سرور را نفس  
 یوسف در دوزخ و کرد از دم که کند  
 کرد صبح موت شد کینش از آن  
 در در کیمیا جان از آن جان ز میقی  
 طفل شید از آن کیمیا طوقان  
 چون ز کلمه ی بلبل در دهن صبح  
 رفت قیسه در توان از هر زامان  
 جگر از غایت از آن از قناع ولی  
 چون کشتن می کند بر سر جگر در میان  
 قوت شش ملک جگر از تو جرم

هیچ بیاس و سزایب عالم  
 هیچ بر و آب و ماه میوه بر و آب  
 چون دم حرفان هیچ غیرت ادا  
 صبر و تیرین کند در دم ارض عالم  
 روز و لقا تو با و سفت بوم الطاب  
 با و بسین خستد عورت شان مستجاب  
 کوه طاعت جرم است  
 رگینت بر و یک آنچه ز شش سر  
 از بی مغز کمان خلطی مغزی  
 یوسف کک است من و دوق و کک  
 زان ای ایش و من یادم جرم  
 طلق طلق با و ان طلق و ان  
 طلق طلق با و ان طلق و ان  
 عظمه عظمه و دهم حاتم الزول  
 راست جوبنت بیشتر خون کد سحر  
 جگر خسته و دهم و شش بر جرم  
 تا شوی از طایر اوستیسه با وری  
 سر زده قواره و زهره کند لقای

زهره در شکست خال درین یافتی  
 چشم سبیل و خنده خنک یافتی  
 بوی سبالی از لبش و دهنش می کشد  
 سالوت ساقی تو بر سال مایه  
 کا و ساقی از ارادتش موسی در  
 می بینم نام تو من است چنانچه  
 تیغ ز اسب جعفران سبیل کلام  
 کینه ایست من تو منته خوی او  
 در عقب سداستی سنی و درین  
 سینه طواف کعبه است بیست و نه  
 فاکه و اختیار که کین خنجر است  
 از بس کینت سکی جیت بنظر  
 اگر بدست ملک بر ملکوت میرود  
 خنجر کعبه است آن ملک که درین  
 حیدر اسام حسام امده منتری کین  
 و لغش مبارکش سینه زاروی  
 تا گزین دل تو که طربش طری  
 خایه دل بهار و وقت خنجر کلام  
 بر سوزن هوا یک موسی می نام

باد عروجه بجز با تو و دریم سکنیم  
 بر دل من نشان نم فاده چه دانه کاه  
 نور توئی سایه من چون گل از آن کند  
 بر دل خاقانی اگر دانه جانی  
 از تو بریتی روی است کام کس  
 دو شش کج جاک زو صد و پنج جنبری  
 خنجر در راه از دم جوشش از موی  
 شعله برین دور و دروغش از سادگی  
 بقیه مهر اهدی جیش از کین دکی  
 دست و دهان می روی دگره بر  
 می دم قدم ملک روا در وقت فانی  
 و بدو مرا گرفته لب الفی برنی  
 گفت چه طریقه ای که ز غایبم  
 در برین آن جو کس و حقیقتان  
 حلقه برین کز بر جک کشته  
 جده نشی طریقی بود بی نشان شد  
 سحر طاری چون مر تو شبی  
 کعبه اسام هم صد رشتن شش  
 و در نهی کعبه را رختن ایدنی بود





هم بکتاب لعل برود و سرمه که از فلک  
 بقیه نوی و من سوخته قوم کزین  
 رقص کنان کز اول لعل چسب چو رعد  
 منظر کز آنکس خواجه زبر است  
 بر عبت دوم چو خیز کار کا بدوده  
 خون جگر کوز و از سر خا بخر فلک  
 کرده جرح خوب چو دانه و از موده  
 در د از آن عکس خون را برون  
 از پس در از خزان که در بکشت  
 بر دند آب اخوانی زلف و زیند  
 جرح کبود جامه بر بکشت زلف  
 ان و د جادین بهم کوی دست  
 در کف ساقی آن قدح حقه لعل  
 ساقی بزم خون بری جام کف جگر  
 در کف ایوان بزم خون در دست کاه  
 از قطرات آسمان زانو زده کشته  
 دخته آفتاب در تنق سبک کوفه  
 کرده بچید و کوهش باد می و می  
 مطرب سحر شبه داد و سر بر آفتاب

بر عبادی صفت داشت ز دانش و دانا  
 دست را به یکر یکی لبه در برین  
 بکف بر بنده فوق را بکافی بای بکافی  
 نام خود من از جبین و خورشید من  
 جبهه من که ز راهوی که در و کشته  
 از سببه جوان عید کشته زین  
 در عفات بختان بده کرد و بخت  
 در عفات بختان بختی بختی  
 بی نیاز و بکری موقت اگر تمام  
 در مین حرد ز زمین خون طلاق  
 در سوی شعر اطرام اده و اند جوان  
 هر که بکوی کند هم بنیاب در  
 سنگت ان کند خلق ازین دین بکفر  
 در طواف کعبه از سویای سوزان  
 در مسکن کعبه با دهنه زنده جان  
 کوی معان و ما تو سر و سنگ کعبه  
 طاعت است با کز کوی نام و خور  
 کعبه بزا جان رسد ویرجا سوزان  
 زهر شوق و فتنه ما چون کعبه کعبه

نور خورشید ترمان کوه تبارانی  
 ز بر خورشید شکم که سر سطر  
 حشمتی کند خون ما کمان زلف  
 نای نهاده بر سرش ازین قدح کعبه  
 لیک هیچ وقت از صبح من و کعبه  
 در ز جگر جان زلف لعل سبک  
 ماه تو سبسم هم بادیه قلندر  
 کاکه بار کشت زری که سر سطر  
 چو خورشید کرده مرد خانه و بکری  
 ما بجز بزم خون زلف و بکری  
 محرم می شوی هم بکعبه که سر سطر  
 بنیز بکعبه دت کوکب کعبه  
 ما به جان کشتان کیم ازین بزم بکعبه  
 ما تو طواف و بر از منزل نه سر سطر  
 ما به بوسه که کعبه از سر زلف سطر  
 و رو تو کرده زلفی است سر سطر  
 روی سبب جامه را و اف سبک  
 صفت اصل ان همه ما تو از کعبه  
 داد را خدای این همه صفت و کعبه

کرم و حور و کوه اندازد و کعبه را  
خاطر حقایق از آن کعبه نشانی کند

ماج و طره میبندد از در حور و سری  
در جرم خدا یگان گردان بجای و بی

ماه ماه میکند شاه فلک که کور  
ناید ساوا از بره بر صفت تو کلان  
یکدیر از و شود و در و شصت سال  
چون بدان شیر و ششم ملک بود  
بر بران کور و بیج بر جی بود  
بر سر صبح تو یکدیر تو بر او بود  
از کعبه نشانی فلک از و شصت حور  
از و شصت سال و کعبه و کعبه  
کوی از آن کعبه کعبه از و شصت  
باز حور و خالص صفت تو کلان  
کوبی صبح در کوی کور کرم بود  
در و شصت سال و فلک از و شصت  
کر کعبه از و شصت سال و کعبه  
عبد سید هر کان با و میند بر اند  
شاه فلک از و شصت سال و کعبه  
شاه حور و از و شصت سال و کعبه

عالم فاده برده و افروخته و تو کور  
اب خضر بر او را شیدا اسکندر  
تو که ماه از و شصت سال و کعبه  
روی زمین شود از و شصت سال  
میباشد از و شصت سال و کعبه  
کعبه بر جی او شود و کعبه از و شصت  
چو سبوی بر جی شصت سال و کعبه  
کرد کعبه از و شصت سال و کعبه  
این صفت تو کلان که میبندد از و شصت  
تا حلی قرآن کند صفت با و از و شصت  
کوبه سر و شصت سال و کعبه از و شصت  
نقد عراقی چون کند از و شصت سال  
خود بر از و شصت سال و کعبه از و شصت  
هر و جنبه یکسان در و کعبه از و شصت  
کعبه از و شصت سال و کعبه از و شصت  
کعبه از و شصت سال و کعبه از و شصت

همین حور و کعبه تا بیدار و کعبه  
میباشد چو کعبه از و شصت سال و کعبه  
تا که بر جی از و شصت سال و کعبه  
نخل کعبه از و شصت سال و کعبه  
سبب چو کعبه از و شصت سال و کعبه  
مه چو کعبه از و شصت سال و کعبه  
خال از و شصت سال و کعبه از و شصت  
تا که بر جی از و شصت سال و کعبه  
چو کعبه از و شصت سال و کعبه از و شصت  
ساز و شصت سال و کعبه از و شصت  
در و شصت سال و کعبه از و شصت  
کعبه از و شصت سال و کعبه از و شصت  
حور و کعبه از و شصت سال و کعبه  
شاه فلک از و شصت سال و کعبه  
قاسم صاحب از و شصت سال و کعبه  
ای کعبه از و شصت سال و کعبه  
نیت نیت و کعبه از و شصت  
از کعبه از و شصت سال و کعبه  
در و شصت سال و کعبه از و شصت

چو کعبه از و شصت سال و کعبه  
زاد چو کعبه از و شصت سال و کعبه  
در و شصت سال و کعبه از و شصت  
باز و شصت سال و کعبه از و شصت  
کرده برای چو کعبه از و شصت  
سبب چو کعبه از و شصت سال و کعبه  
خال از و شصت سال و کعبه از و شصت  
سبب چو کعبه از و شصت سال و کعبه  
خطا همان شده بر و شصت  
خنده زان چو کعبه از و شصت  
کرده لای شام چو کعبه از و شصت  
هم ز کعبه از و شصت سال و کعبه  
مستی الخلافت از و شصت سال و کعبه  
کعبه از و شصت سال و کعبه از و شصت  
رو به سجده از و شصت سال و کعبه  
بر و شصت سال و کعبه از و شصت  
و کعبه از و شصت سال و کعبه از و شصت  
از کعبه از و شصت سال و کعبه از و شصت  
ابر و شصت سال و کعبه از و شصت

فتح خلیل عالمی خضر علیهم السلام  
خبره سام دولتی سام سید موسی  
ربیع امین زور کشت نمک سید  
عالم تو خا کند را برتر از سید  
عمر تو لطف الهی بر سر رو کند  
عدلی تو داری کند ملک بر درو جان  
چرخ در روز عید عرش بر سر  
خدا مستخرج کند ز بی سبیل  
کنش ما ستر اور و نه بر بود  
روی هر جا بود و زجر او کرد  
در همه ملک سید را زما را  
خبر کند این همه بکند و مغرور  
تبع تو جیل چای ملک طلب ملک  
اینست مغرور خا طلب حق بان  
قابله چرخ آسمان مقم نشسته  
با یک کشت ز دست بر سر آسمان  
تخت سنانید عدو که در خاک کج  
تاج و روان ملک تو یکمرت رسد  
تا که در کس دولت بافت عمار

اچو عرش بتی عیسی با مع بطری  
رستم نال انبی نال نادوری  
راستی خدا استوار خط حکمت اوری  
کنور نور تو زنده تو تو از موفری  
سخت جمل او ای جا بر سید باورنی  
کاشل کجا ده با کلام علی بر ادوری  
طوق در تو سید ۱۰۰ سید  
شاز و ران سید بر روی  
که خلاف حشمت و ادب سید تری  
وقت سوط تو نش صبر سید تری  
بیت بیت حضرت دار و دودی  
مید به پیش زوری تان به زوری  
دست تو حرم عروج اعدو که زوری  
را ایمان عجب بود خا طلب مغرور  
اخر فعل عفری اتقن یون عفری  
که سر تخت مملکت تاج ملک کنی  
جود تو تاج خروان دیده بخت  
تو سحر کبری را مغرور تاج که هر  
هر عمارت کند این کنی استری

نیل سوز

صل سوز تو سوز عطف فریاد  
چون زهر سخن رود در خرف طبلان  
که زدی کند عدو بر طرف مملکت  
که چنین ز مملکت بر دور کعبه بگذرد  
با تاج او با سحر بازوی که در غلغله  
ای و منو از کرم بیت چو ام  
زان کرم سر کران جان بسکین  
تا بعد عورت عفری  
باو خطاب عیسوی تا که کرمین

تاج شش گلشن خاتم ملک سجری  
چون اسد شیر و عور با نوری زری  
زخت او چه کند ملک را مغرور  
کعب بلوت کعب او کی کند بر طبل  
تا هر بیت حق تاج بیت شری  
چون سخن از کشت سحر طبلان طری  
زین سخت دل سید مغرور کرم  
مغرور است اسد شعل صلی عفری  
کا مغرور با عظمی فر صلب کبری

چون او عاتقان شد به پیش مغرور  
ان تاجا در زمین از حقیقت بنم فغان  
منع از جود دست عت باج سرت  
کوسل از به روی دارد او با کج  
این کج حرف دارد او از دستان  
مرد در هوای بانی چون یک تو تو  
باربند دست کردن به سحر با لید  
چرخ سیاه کاسه خوان سادست  
چون کشت تان زین اند ز نور شرف

سیاه لبت ز دور باوان مغرور  
سیاه بند چو بر ز سیاه لبت  
کو در عود سبیل دارد در زدی  
کز نور عت بنم کج روان مشر  
وان تو صفحانی دارد از مغرور  
جناط بر سرش بر دود مشر  
کرن ازان تو اواره کوی کند مکر  
نان سید او همان زین باغ مغرور  
اقتاد و فرس سپین الله دمان

کوس منی کشور لوب و در زوین  
ما نامت مست گردون در و از وین  
در کا و سیف دین را نقد مست  
با قوم الطموحی او در شش و از بر  
اچو کیستان و نامش از افغان  
اودر سیس ریزه خوانین و از ابر

در اکنون فصل من طالع افشین  
عکسش ای زین زوین زمین گردون  
نیز کما زوین را نشوید یکدیگر  
دان لوف صوفان را نیز زمین گردون  
یعنی که فرض خورشید از خورشید  
کیمید چون سلمان ماهی کوشش کنون  
عریان زهو من ای سوی بر دان  
و یکبار بر شتاب که در آب گردون  
کوی جانشش بود از لعلت نید  
نارست فرمود خود از صدف عقیق  
ما که از دین مد عهدت شفا  
سناخ از جواهر شکیب اونی عهدت  
جیب کهرش که کوی انکه عهدت  
نوشته زوین بر آمد چون نیده طبع  
ان خیمه بسته جعبه ای خورشید

فنی

عشق کبود بیل کل مجوز و کرد کل  
ما نامت با در میان او در طبع ابر  
سبب کشته نیست قیامت جوی را  
مست است زوین جویان دین  
ساز و معراج از زوین جویان  
روست اخذ قد چون جزین و صفر

ای کعبه جعبه کروی خرم رسد  
زین رسن های و چون زوین ای  
چون دان زوین دندان و چشم  
ای روزی چشم دیدی که خندید  
دوره چه  
من قلم و قورم هم عازم تو طبعی  
سرسنه کرد چرخ چون فرغ ما درین  
ان کشته وید با شنی چون کشف  
که چون کشف کشم سرور سخنان  
ای وایگان عالم دیدی که با شرا  
تم ویده که از جان در کما سیرت  
ای کتب خرد دانش موسی با شرا  
با دم کعبه دیدی اسود و دل کعبه  
شهرم جزو منشقه آبی نوا کعبه  
امسال من کرشمه زکی کعبه سکارم  
شهری که شیب بالا در با و کعبه دایر

با به که خاک در بند آمد که بکشد  
 بجز از نه خط طوطی در بخت خورشید  
 تا به ارگستیم بزدوستی و کعبه  
 این کعبه بین بی لکهن آوردیم  
 ای افسان بانی در جنت چشمت  
 در بند سوار وین جلیج اسباب  
 در بر جانش فو به بیفتان تو را  
 کرده با عقایدی در بر جانش  
 مانگ بر جی کسری است اسباب  
 تا از زمین بر جانش نیست اسباب  
 و دامنهار بر جانش یک صفای  
 در ابرج حصارش و این اسباب  
 ارضاف ده که در بند اسباب  
 از کشتن زنده زان سوخته اسباب  
 آن قبله می آید و آن قبله معانی  
 و رقبه جده می باشد عید می  
 ذات الهی و حوزم خیر الملائه عالم  
 و خلق فراخ خزان جیش عادت  
 کو به بر عقب طاس سوت کاش

عاقبت

عاقبت کور خاندان عاقبت  
 عاقبت با نام او و در شال و قم  
 شهری بیکل ارق با صد هزار مهر  
 تا نام آن زمین شد هم سد کجایی  
 معنی ارم مذبی در باغ شاد بیکر  
 حصن ارم مذبی بر قهر شاد بیکر  
 بر زمین باغ پروین لی بر شاد طایر  
 کوریزه بود در بر جوشنای سی  
 نش خشن طلال جنت بر او طوی  
 هم استنسیان عفا در درم زنا  
 عیس خدای کرده از خا و کلمین  
 همچون درخت و فغانی ادا طوی  
 نصر ستم جوهرش در دراهم سلطانی  
 جفت مغرور و جوشن فم ابرو  
 آن جفت راگز شد قوس فرخ طوی  
 ادریس جم جندس موسی قهر شاد  
 انجم شکار شغش و در روی سرنگار  
 فامه زده عطارد و لاجورد کرد  
 چشمر مر بر سلطان پسته و تاج

کز فرا دست مرد ابرقع ز قوس جگر  
 از کشت خشت بخت و سنگ رهام بود  
 در دیده چون کز نمان ز پاک و جگر  
 القاب سبب وین شد هم جگر  
 بوشن فغانی کرد وین در خط فو  
 سپیده کرد طوی با شانه های عرو  
 طوی لعل طوی کزین صفت بود  
 هم خوا بکاه فرستید از سایه منور  
 ادریس سج کرده از خفا و شتر  
 بر نفع شاد خوانده الحمد له ابرو  
 کردن در و مرکب کبی در مینو  
 طاق مغرور و چون فم طوی مسکیر  
 و آن طاق و الزوده صحن ملک طلیح  
 روح فلک مزین فرخ ملک دروگر  
 همچون خلیل ذاری کجا زده ابرو  
 بنوشته نام سلطان بالا جنت  
 چون ناشسته لاله افکند بر مهر





ز دوست از دست جهان فریاد  
 سیرت عشق سیرت کاشی و کاشی  
 جز ده برسم مصطفی می رسد  
 طاق ابروان را من کین در طاق  
 کینک طلب با الهوس کینک زان  
 رامی زده بپیشش طاقی طاق  
 بهر کی بر ترا اراد برآورده  
 و آن دشت تا بر لب کز عین دشت  
 و آن لب جواری زبان سوزان  
 و آن چون هلالی چون دشت  
 از پوست او جویشش او بر سر  
 که سر با لبش غوغا زبونش  
 راوی زورهای دمی و لال و لال  
 در درمی را از غم در دشت  
 زهر خزان اعدا در زهر خزان  
 خاتمان اکبر از شرفش سلیمان

ای تیر بان غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را  
 ای عهدیکه غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را

ای تیر بان

ای تیر بان غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را  
 ای عهدیکه غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را

ای تیر بان غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را  
 ای عهدیکه غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را

ای تیر بان غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را  
 ای عهدیکه غمت خون دل را  
 کما دشت طوفان غمت خون دل را



جگر و بافت قریب محل مسدود است  
 و سبب است بنزد دل سگای باد  
 بافت بافت الفی حتمی و درین  
 است که بر بافت کمر و سرخ از  
 خاک درت جوی نهر شرابان  
 از لفظی که میان درختان  
 اردر و صاحب فخران نام نهر  
 بر سر قنق و دری فایم دست

اسما حق محمد بن بر سعد و اسما حق  
بر سعد اسمی مرضی از اسما حق  
از ذوالفقار است ای فخری حق  
بر نو کج غایت عین مناصرت  
فاک شافی از خط اب جاکار  
کجفت از من کجاک و بر سحر  
است ایرونی شاعران ذوق  
با بر لباق و عنصری وقت مجاز

مع خیر ان که سبق بر اسما بنیافته  
 چون بخار آب دید ناب که رخساره  
 پیش از ان که زلف بر رخ معشوق  
 در شکوه طرب بعد از او در آن  
 نامرست آورد و اندر اعظام آن  
 کرد و اندر انیضا ترجم معلوم  
 بود در حفا و کان در انکسار  
 سحر و در انیضا بسج کوشش  
 حمزه یک در باره ملاحظه  
 و صفتی را که میفرمود یک عین

پای کوبان دست مست بر جفا افتاد  
 کب می بر آتش دل  
 بر سماع بلبلان عشق جان نشاند  
 از پی کاوین مدار کاوان رفتند  
 ز بوی ساقیان کینج روان بخت اند  
 بر سر مرغ خاود و رباب می نوازند  
 بر صوف کوفن ساز کوهر نشاند  
 بر سر زار ساغر طلیحان نشاند  
 لب لبابی و جلد دروغه دان نشاند  
 بر کسب کشنده حرم روان نشاند

کیسه‌ای نزد بزرگ کندار بسته اند  
 تا جامی بی‌ملی بر کعبه عقیقه افتد  
 خورده از می‌رگانی چند و باستان  
 چون دین بی‌ان دست که عقیقه  
 درین ای دادمان گشتن از این  
 جوید بر جام این اندکش از این  
 حواجز کرده جوید مرغان جوید  
 بر لب آب تن تو فلان در دهان  
 بکشد چون جوید باز زلف که آن نرم  
 بین این مجروح بر من منسل کرده  
 دفع کرد ز دهن من درو  
 محکم این حرفش را مژده نصیب  
 چون شورش را مرام بر اینست  
 باز من شنیدم و این شنیدم  
 بر دهن من که شک قدام  
 شکل خان نیست آن کرده از  
 کرده از زار و مرغ عقب خانه  
 جز درین حرف هوادار تو  
 با کوهی در این سبزه‌زار

بر سبزه گشته ناز عشق پرست از لاله  
 با لاله جان بر عیالان رفت  
 بر سر این ابله طوطی نشان رفت  
 بر کباب و عطر ایوان رفت  
 ای بلیبل که در چشم رفت  
 کان عمر درودی جوی جان رفت  
 زهر و دوا ز لب زبانی رفت  
 جان زان بستی خواب و بویان رفت  
 دل بیدار زرق مستی رفت  
 او بس نغیبت شک و دودان رفت  
 بجو حواس علوی ایشان رفت  
 در تنو و کیمیا جان رفت  
 غم کل کل می رنشاخ از غنای رفت  
 اله ازین روز بهشت با کسان رفت  
 نیزه بالا از بدن خونین رفت  
 سرخ و سوزان همان سوزیدان رفت  
 باز و جرح زهر خورد در میان رفت  
 عاشق شسته شسته سلطان رفت  
 شیشه اش و گنجه رفتن رفت

کوی که عشق ان کشته جان افت نه اند

در دوزخ سر برشته ان عشق وان فت نه

بر آمدی که سستک سازد و نسک کند	هم کلاب از دوزخ و هر ماروان
در سحران بل بران خاک را زده	کار وی اندر دوزخ کمال
کم ز مخرج نامرود ریت ز دای لای	یا سج ز کان غرض کز کان
سوزن عیدی میا برین رسته بر لبش	روسان زین رنگ زار از میان
عشق بزاران برین خاقانی ساهل	بش نکت به المظفر اخلاص

تا عیار از جنت اخوان است نه اند

فرست سلطان بیت در هر زمان فت نه اند

شهر مایه و زعفران گل شکست	هر نری که کسیر سازان
رشته یوسف چون ناله و کوی	کود از لاس و ننگ
در رکابش صفت کبیر روشن	بر سرین صفت یونس
بیت و یک بیکر از متعلقان	کرده راه خیل و تاقیران
تا که مشند نوره ز سلطان	علامان طبع جان برینان
و ز برای انگ ماهی یک نمیدین	ارباب و انگ کلک
و بدی در زمین مرده از هر خط	توده کا حور رنگ ز غزلان
در فراخ کوه از آتش کس	طبع کا فوری کزیت
حوزه خورشید او شاه کک	ان کا کوه از کوه پستان
تا جان ناله شد از مسام	عبار ما در بر سرین

بازو

با دوزخ در رحمتی عیب	لطیف روحانین برین کشت
منز کردن را ز کاست از دم	کا بهشت از مژ بر شاخ
جشم در وی دریت بت	نیز بر اوقات چشم
شاخ طفل بود و خط کشت	کر در مرد و بر دشت
کا روان منور تا ارتفاع	صف از صف و خان روان
تا به شک الوه کوی سب	کا مژده در کلاب
روز شب کز لای کوه	پرشم یوسف دل
مهر و کوی میا ز طر	بر سر و دشت
با دریا متوجر و مرزا	نور و ز برق شاه
عند و مشق طلال الدین	کا خزان مرق
بش	عبارت شش دست
استان پستان او کز	استین براد
تا ناله شکست	بیک دانه از
نیز و دانش کز	خون انش زان
ان ز انش سوز	دشتنا از
ز هر چند و کشت	کا نشین
شک فون کز	کا اوسک
عالی کز	عاسد از
خاکسین مریم	خوزه اند



بدون و خورشید بر جبهه ایشان

انفتاد و بعد و کتی کان و علوی از قرآن

بج نیزان کرد و عالم خورشید  
 یافت خم خانه داد او از کمال  
 رسم جرباز ساقی مستحق  
 تا دکان روز داریان  
 چون لب خم شد موافق  
 از بس کجاست شکسته از دوا  
 هم صبح عید بر کبریا  
 چرخ حامی چون شوق  
 دوران ساغر صفت زین  
 حال و عمل حق فانی را  
 بعد در قتل ابد عمل ای  
 ان فی میدان زندین  
 از مقام کا و زمین  
 هم صری را بر طوطی  
 در میان بگویم  
 افس قدیل شکست آب  
 خازنه رسته او درشت

نفس بیا و عید از خلد  
 با بخشش آب نعل و کتی  
 پس شکست خورده و ساغر  
 سایه برودان خم را  
 سر شکست او ده یک  
 عده و دران زان را  
 روز و جا ویدار و روزی  
 طبع از جمع دست  
 از غور کوزا نشین  
 عمل حق مراحی را  
 تازه کن قوی که  
 انش برستی و کا  
 چون مراحی را  
 الفین منقاد کرده  
 کو هر قدیل شکست  
 کاتق اب از قدم  
 چون دغره سابقان

نیش

مجن ککس مرده و جام  
 او همان جبران  
 و از او روی کمال  
 چون جرباب کرده  
 افس اب کو هر  
 دو سن جین

فصل جز مخرج از ان  
 کونست جام شکسته  
 محسب کوی با در  
 جرج جادوم  
 در زمان  
 تا شبا که  
 ماه نو چون  
 هر چون در خور  
 نیر نه ای  
 دو سن جین  
 طره نشان  
 طریه فیش

طریه فیش کز جالت

ماه نویدی هست بین  
 پیش از این بیاد است فراموش  
 چون که علقه کیم چشمش  
 زان رویش زان رویش  
 نمی خشم و کوه طور آتش  
 سر گذشت حال خفاش  
 سوزش بودست و ایندین  
 نقره الاسلام کیم  
 فلح حق زنده شمس  
 خشت خشت از خشت  
 رستم تو در سنان  
 محاکات کیم  
 عکس کیم  
 هست تا که چون  
 در یکی زمان  
 سلطان  
 پیش از چوبی  
 هست تا که  
 هست تا که

کین سدا از من که  
 زانک حد تو بر من  
 چون که از تو  
 که هر دو رفتی  
 طبع این خشت  
 تو بنویسم  
 شوقش  
 جادویش  
 بر سر  
 منت کرد  
 الکر  
 بجه  
 آب  
 خورشید  
 اختر  
 دست  
 اسرار  
 لاجرم

شکلی

شکلی بولم از خاک  
 شمس شمس  
 کنشی  
 کعبه  
 کعبه  
 کاف  
 از من  
 که بنا  
 شمس  
 پس  
 با کعبه  
 حاد  
 و زنی  
 که سلاطین  
 میر  
 سوزند  
 گری  
 ساخت

من و باب رخ  
 از سست  
 این  
 باغ  
 چون  
 تاظم  
 زمین  
 کار  
 که بود  
 طبع  
 این  
 ملک  
 تا خشت  
 شاه  
 از مرغ  
 بریز  
 که  
 آخشی  
 شاید

جف دو لشکر بم افش و کسب جو  
 نوک بکامنا جو درسم خان شمس  
 در میان آب و آتش کین  
 شنه خلیل اعجاز و صیاقش کرد طیل  
 در کین شاه جین هر بستیم  
 چون حمای فتح بولاید کینت داد  
 از دل و جسد که از خورده جند کلا  
 بر جان بختی کد این میر لایک شپرد  
 و شهنشاه محمد و غولند که خورده بزر  
 بخت نام کردند چون باری زکا و خور  
 کشت زو ملک از آتش بد تو مان  
 نو عیس از زشتی نان ملک و چون  
 ای که مردان عوب بخت چو طلا  
 تاضی از زمین و منقر که کوفتند  
 تا درین جنبه بیکر جای بخت  
 نو دگر استواری بستان خواهر کور  
 شعر نام لبست نامش سید که شمس  
 چون کشف و خلعت بنا زد کسب  
 سمت و لطف را در خورده کجا

عبدل و در

عدل و در احضروا بپوشد عدل  
 عید باقی ساز که سعادت روز بفر  
 ملک عقل و شمع زبر فایم و کلان  
 مرغ شنه اندر هوا در نفس کین صدم  
 بر لب جام و شمشاد کینک بام  
 بدیه بر لب رمان خنده سوی ال  
 پیش کز اسب روز بر دو بکشتیم  
 پیش کز اسب و مسیح بخت روزین  
 کوهی می نشین است در زلف کین  
 آپس کل چو نوی مایق مرم نوبش  
 نو بر رخ کین جیت بجز عیام کی  
 قبله خاتمی است نبد می انش  
 جام صدف ده چنانک کوهی بر  
 چون نران دو کست خون ز آند  
 کرجه خود در خلعت بر خط صدار  
 خنده جز زیند لطف ملک سلطان  
 نامد بنال عبد جان ملک فعل در  
 خنده شمشاد جام نشا و نفس جام

کرجان عدلت و کین امیر شمس  
 ساعی و زینت و سینه روزین  
 کین سر را اقبال این وقت بود  
 بلبل را مرغ و در وقت ششم  
 خیز و رون برده ساز برود و کیم  
 قول سبک روح دست رطل کزان  
 دیو و کین بد و در فلک این کین  
 ازلی سقا ساز بخت ملک و دم  
 مرغ خرافی کشت باو مسیح  
 جان جانده جود بر جان ام جان کیم  
 عالم ناب شکستن در شکیم  
 سوسه جرم سیم عشق شنه جویا  
 نایب در کینه برن باهی درم  
 صیقل رنگ موس مرهم زخم شمس  
 ناطق نباده دده و جایت جام  
 کوه کین عبات لب کلبه کرم  
 داغ سکل بر بنیم بر او کف لام  
 خضر سکنه سابه و دیون علم

ای باب زلفین نومرد و افق بهم  
افق نو دم دیو مهره نومرد بهم

در خشن و صبور و عذر نمی بخشد  
هر که بختش را بدست تو ببرد  
ای دولت بخت است که در دلا  
خاتم سار و داری نام نه  
چون زبان تو که بقبول کند  
و طاعت کار خدایم نهادن است  
صورت عین تو نه در پیش  
خون جو خاقانی زینهار بر دل است  
کاین خون را بخت شاه و دیگران  
ارسلوا عن سفاهن بجز او جان

روز شب از عید عین ساخت طلسمی کجیم  
عین منور است در خط مغرب رفته

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

اب بدم نه شفق در خم شربک زر  
 خلق و دولتی شد بر لب عهدا  
 کشتی تب در دم بکینه مانی سپهر  
 ماه بر گشت خلق از جن و مان و نو  
 کشتی در غمی معرک طلب صاع زنده  
 صاع مرشاه شد از آن دامن ماه  
 ازین کوشش آسمان از نه نوهری  
 خرد و مهره بخت صدی اودم  
 صدی دجال کش اودم شیطانی کشتی  
 تا به از نو عدل از بغض اودم  
 اول سحر و تیان سحرانی کشتی  
 زنجیر نو آتش زدن از نو کج کرد  
 آتش بیغش جرات نبه شود خور  
 جنبه خور بوسه و داغ کشتی  
 غم در بیا نمود در حق غم زدن  
 ای بر عهدا و در عهد صاع  
 شرح در در تنور ستم گاه وجود  
 دور سیم از عدل جبهه گاه وجود  
 در غم از دانت خنده را باضغ

از لب خیم خیمه عرف و آب بغم  
بر و در کوس خلق ماه نواید حکم  
بهت مسیحین کوایت کز کرم  
خجوه طعان نو شاد و بوق الضم  
صاع زنده بهت شدل نو شاد  
سنبه خجوه را ابرکت شاه نم  
حقو بگوشتن شود و در شاه  
ادم موسس بان موسی احمد خیم  
موسی و به نیکاف اهد ببلد  
قبه انزان ارکت او اصطلم  
سابق خیر العباد سایه رب الشم  
شرع طلائش برون از در کیم  
ماد دینستان جوفاست بده شود  
زاده و حید و لعل با کشتن کرم  
کرده چشم بین در حق زنند  
و ای بقدر محاکد عقل ناب حکم  
ظلم فرماشو خیرن جا به عدم  
عهد سی و کل جنتم خیرانی  
در عوب از با دست نه خیرانی

تاج تو در بر جان کشت تو زین  
 حیران هم پخت خلد سخت تو در  
 ملک بود باغ ملک کشت طلال  
 عطسه نیست آفتاب در زلف  
 هیچ ملوک چه صحرای تو بخت  
 الحق از راه ملک حصه نیست  
 ملک با سان تر است در کف  
 غنیم بود کج خوش خان و اهر  
 او تو کس نمرود نه دار السلام  
 در ملک و فغان و غم نه کس  
 چون کف نور از زینت تو در  
 حاصل شش روز کوفه خوشی  
 تا ببرد آن حق که تو می  
 صفر ز تو قی تو سازد با کس  
 پیش ملک در کس انفرج و  
 کرد و ترک و در دم حساب تو  
 از غنیمت شش روز تو نه ان  
 ملک و ناسک شمع باز صافی زلف  
 کاوه که دانه زدن بر سر

کجاست

کوی جاست کرد و آب بن لا نام  
 کرد و سواران کند جبر که در نام  
 از یک جبین چون خاک زنده  
 در که میران عز در شکست  
 کرد و فغان و رنج در کف  
 کرد و شکست سبب خاک بود که در  
 سبب و کلام را چه مکر که در  
 یقین و شکست که در کف  
 طاعت و کفایت که در روح  
 ای ز سر بر زینت که در  
 جبر تو خورشید فرخ تو در  
 سیم تو توان کند طفره در  
 بر زمین که زنده اند که در  
 عز منو و مبارک که تو نه  
 تا بجا می رسد ماه شب  
 ملک هم طوفان بابت در  
 کشته است تو خشن لب بلب  
 واد کاست تمام با فرمان  
 تو بر زدن که تو نه اند

کجاست

خفتو اگر عقل لطف تو نشود  
چون دعا کعبه را بر در و ست  
در ستون تو چو چرخ من دم  
مهر خنجر تو بر جای دعا کشد

در احبم شاد چو جان بنمای  
دم سهره از آن دار و دونه  
لب بود چو شمشیر دم صحرای  
کمر دشتش غنچه نشان نمای  
کمر صحرای کی عسکر خند  
چو باد از آن دشت خوان نمای  
بگذرد و بسته درون خاکم کن  
نقاب شکر نام بند و پورا  
اگر بسته بر خندان تو بین  
رخ صبح خندیل عیسی فروز  
فلک را بهر دانه برکت از تو  
سر اسب تو سر جانست جزا  
بش بگرد لبشانی سبابت بجا  
بمع ان لفظها خود شود از تو  
برون از بی این دو خاتون پیش  
بنام ازک جان در آن برین  
تو بخود صبر می ترا از ملک ج  
لکام ملک کبریا بر در و ست

اگر بوی از جود بخشش فلک  
اگر چه بر زمین برز از سر  
که ملک زمین خفته ارکان نمای  
زین چون ملک است دور کن

در رشتی که در این ساغر  
درد سپید و رای در کانی دراز  
قدح عقد کن ساکتی چشت  
رکابت چون حلقه نبرد دار  
ببین دست اگر چون رخت پای  
در جهان بین که کجاست و رسا  
بخواند از خندان در خال پیش تر  
شش خوانی صبح می بین و رخ  
زبان می بین طلب کار و زین  
صبر می زما شوی جام و می  
چو بستن تو بر دهنه لبش  
قدحی چون اسک داود بخت  
کر کن قدح راز انکشت کو خود  
می خوان جام یعنی صبح  
همانا تو شش نماز مستان  
نهان نماز است بایده و جلیس  
زین کار و در و شش نمای

عطر لایب از جان و دهان نمای  
کز جود صبح بکران نمای  
کزین دو جهان ملک میدان نمای  
که عیدی بیدار است از نمای  
بکفر را می چه چلان نمای  
ز یک مجلس عاشق و دهر نمای  
کز انشراح نور بکان نمای  
اگر در شش صبح بهمان نمای  
که صبری در خون زبان نمای  
هر ای طلب خوشتر از نمای  
در اراج معیار هر دو ان نمای  
بر جانهای سلیمان نمای  
که نماز سهره زده کانی نمای  
کز و جود فعل باران نمای  
که شش او را از ایشان نمای  
که در چشم سرخی از او نمای  
کوی تو نشیند از افغان نمای

کمر و زینت خال او را انداخته  
 کمر او را زینت خال او را انداخته  
 بی احزان جام تا خط از رزق  
 به کام صدف نوشن برین که پیش  
 به بین بزم عید به جوار این شیر  
 قلع لب کبودست و غم و خون  
 هر چی تو میز کنش بکده لادن  
 و داکنت چکنی چه مقدار بول  
 چه ده عاق نرینه از آن که کمر  
 رسن در کمر بر لب از جوب خوردن  
 رباب از زبانه با دیده خون  
 سیه خانه اینوسی نماید  
 کمر با در ایند بزم و بخت  
 غم جیغ و جوی جیغ  
 به بین زخمی که پیش خنود  
 بگردون در قند صدف غنود  
 جهان ز نور عید بر بند و از نو  
 رو و کعبه در جامه سبز عید  
 چه کعبه است بزمش که خاقانی  
 جوراوی خاقانی او را بر آرد

از آن

سرخس و زینت الی سیم  
 نیه از آن زینت الی سیم  
 کمر او را زینت الی سیم

بر اندوز جیب کف دست موی  
 ز سر زینت الی سیم  
 ز نایب اگر طفل سازد تر و دو  
 ملک طفل نو میت کب تر و دو  
 کمره سلطان اینج برون نه  
 بوبت سحاب پیشا کرد و  
 به جامی سحاب نشین امان  
 به امان شب ما یکه در فرزند  
 قرآن مستقر اید که حضرت نذر  
 خون این اندر خن جو صبح از کوکب  
 نهانست اسلام خاقانی اکبر  
 سرال به لیم که هر تقشیر  
 سکنده جادی خضر اجماع  
 سیم و در اسلام مضر امانک  
 ملک سیف ذین شاه غازی کردار  
 بنامه مهدی خضالی که تقشیر

در سمری نقد میزان نماید  
 جو منی که معلول بخوان نماید  
 ز جویبید تا رنج کسلان نماید  
 ز جویبید تا رنج کسلان نماید  
 شمشیر باز و زان نماید  
 کمر بر خوان جبر سلطان نماید  
 به رنج تصویر بستان نماید  
 از آن صده روز نقصان نماید  
 بر شرف امان و خذلان نماید  
 شمار در شاه کیمان نماید  
 که تاج مرال سامان نماید  
 سرخ سارافان نماید  
 که خاک در شرف جیوان نماید  
 بکمر خلافت خضر خان نماید  
 کیو مرت طهرت ایمنان نماید  
 روان سوز جابل طعنان نماید

ملک بر در او چه خوب درو  
 قبلش ناموست نامید سازو  
 زبانش زبان دست افشانی  
 ز یک نفخ روح عدلش جوهرم  
 همچو ز صبان مادر یکی اسما  
 بناخن رسد خون دل بگردان  
 ز یک عکس شیرین این صفت بود  
 در ایوانش می درو و نقش  
 مرز و بزد خجسته خورشید  
 خیال که بنده عد در آنکه سلا  
 اگر کوی جیش بر مغز دیا  
 و گردن عقیقش بدید مایان  
 و گریه عقیقش زرد بر خیم  
 ز کسکه عفو اخلاق خوش  
 در اندام ایران چه خیش نمید  
 تبعید آیدم کبر س ملک را  
 تف تیج هندیش هندستانی  
 و گریه و زشتی شود به معانی  
 جو بر خاک نشی فواد بعد ان

حلقه ز کوشش فرمان نمای  
 شش زبانی ناسان نمای  
 رجو و شش جهان مست حاکم  
 عقیق خزان کبر نبان نمای  
 از دکان تازه زده ان نمای  
 که هر ناخشن معنی و لغزان نمای  
 نقاد ویران صفت ایوان نمای  
 فلک حلقه ماه سندان نمای  
 عدد در آنکه سار مضای نمای  
 که سر سام شود شش بجران نمای  
 تیم کی در سببان نمای  
 چو در ماه نیلوفرستان نمای  
 زبانی مقامات رحمتان نمای  
 شافی نظیر شبایان نمای  
 هزاره در اهرم توران نمای  
 ملک شاه طفل در بستان نمای  
 علی روس در روس و الاک نمای  
 هم از یک نزد او ان سلطان نمای  
 امیر اگر شش شاه خلایان نمای

بکس

چنانکه فلک از هر مرکب ز  
 شش کوشش و شش زنده  
 سبک فلک شش و هر مرکب  
 شش روی مبدل این شش  
 ز بس کاس میا و چون جگر  
 لب دگام و شش از دل و دستان  
 چه بگویش ز حسن ترکش باید  
 اسد کاو دل کرکشان کنگ زهره  
 حلقه شش بولا و شش  
 هرگز سندان شش عجب  
 در آنجا ز یک ملک بولطف  
 چو در دین می آید بایست و شش  
 از آنکه که بالغ شد قبالتش را  
 در این کلمات ابیات به حسن  
 چه می بایم از خاطر زین  
 ازین شریعت رسد عفو بر ا  
 کجندم ز نظم هر امله اگر چه  
 و شش و شش می مردم بکشند  
 ملک مطلق الطول و طبع را دانه

فنا حشمت و شش کرمان نمای  
 چو ماه از کواکب سیران نمای  
 ز جل خود در شش جهان نمای  
 که در افش از دانه شش ان نمای  
 اجل ساقی و شش معان نمای  
 سحرک زرنج و قطران نمای  
 برین حسن زود و غفیان نمای  
 از ان و شش یک بیکان نمای  
 چو شش حل کرده از ان نمای  
 که از لبر زخم سندان نمای  
 سهر از سر آجر حیران نمای  
 بدختر روین در اسان نمای  
 عود شش در شش ان نمای  
 ز شش جهان حرا جان نمای  
 که در سحر بجزو عمان نمای  
 و کفر غری جان حسان نمای  
 زبان ساو و خانه شش ان نمای  
 بران نخل موصلین که علای نمای  
 ز زانو مطین کل طمان نمای

مباد نشاء جهان کز جلالش  
سر بر کین تاج کیه ان خایه  
براست بکاماد در دستش  
نه روی که خضر بایان نماید  
قوی جاده بینان ارکان جبهه  
کز ان خلعت بینان نماید

قطع بستر و عشق بای زد کوبان  
خانه فردوسی زین استی نشان  
هر جین مودجی بار کنی و اول  
سپس چنین شادی بنی کنی جان  
خیز بصر او عشق ساز جلا کاه از  
بابت رخسار تو مبت انوار جان  
لکن ایام را باغ سلامت مگر  
کلیه قصاب را موقوف علی جان  
بیج دل کرم را شربت کردی  
را که بتا ز دوست بیشتر کنی جان  
کم جوز حاقا غیا مایه زهر از ان  
لبت با خوش کور دست نشانی  
تاج امان مایه ابی نشاء جو  
نشر جان مایه حرج جهان جان  
نشاء ملاکت شارسه ماکه نشاء  
بخیر و انعم بخش رسم نوران

ای لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
در لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
سپس حالت هم بند و جان برسان  
در لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
از رخ زلف تو دست در دل من  
تا لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
ارزشش خوشتر از انچه بود  
تا لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
رو که ز عکس لب تو نشاء  
تا لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
صبر از لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
تا لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر  
با چه کار از دست کبوتر مودع  
تا لب و خالت هم طوطی و هم کبوتر

لجه افغان

کرجه زلفان مرا با نور شد  
در همه عالم منوی نیکو فایز  
صنع جو خاقانی بسته بود  
نکن صغری اوزان لب جان  
عند کین ناز و کن کوسن ان برود  
خامه خای ملک کرده خورشید  
ناحری طرازی هر دو بخت  
نشاء خلیفه خا و خضر و سلطان

مناقصات ربیع مودع میدان زویمان  
کامه خاک دانه لرسید ازوان

غزل و اوست ابر کتف افق  
غایه سابت با و بعدی پست  
کرد فای ای کل خشک لعلی بد  
کرد علمای روز بر خورشید جان  
در زمره و از مودع ازان نشاء  
نبت بی حار کوه لاغوزان  
لکس نکوه زشتی و لب ای جان  
راست جو خوش فخر بر کد جان  
بریم دوستی و باغ گل طلب زین  
جسی بکده زده کل مدد طرف جان  
شخ جوادوم زاده زنده عطفه  
فاخته المذوقان گفت که جاد جان  
و پیش بود ازین س شکل زان جان  
عند حلقه خوشش کواخی جان  
دور نقب صبا عرض ساه بها  
کرد کرد می بدید باوه کسان جان  
نشاء و با حسن صباخت لک جان  
بستان کان دید کرد نشاء جان  
خیل نبشته رسد با کله بدی  
سپس کان دید کرد الت زین جان  
بیل بر او در کج اخه جون کس  
سینه کان دید کرد جاده بر کس جان  
از لبی سوره سار با حسن اوزین  
لبستان کان دید کرد قبه ازاد جان  
لاله جو جام مشرب باره انوش  
ز کس کان دید کرد از زهر جان

بود و سر کوه را حقه سیمای  
 عجب کان و دیو صحرای شکرستان  
 مجلس کلزار در دشت مینوی  
 عیان کان و دیو کز حرم بی کران  
 خاشاک گفت از سخن تاب عاقا  
 کلین کان و دیو کردت شادان  
 قری در ویش حال بود و غلغله  
 سربین کان و دیو کرد و غلغله  
 شاه سلطان خود ز حشر و خزان  
 خوانده دوران او شمر و از تیران  
 زهره دهره بوخت کوکله دهره  
 زهره زهره و دهره دهره  
 گوشه خفته به خشت از بی کد  
 کوهست و دهره و دهره و دهره  
 دولت صورت خود و غیره  
 دولت ملک و صورت و غیره  
 پای و پای کردت هر کف و پای  
 پای و پای کردت هر کف و پای  
 راحت و راحت کردت هر کف و راحت  
 راحت و راحت کردت هر کف و راحت  
 غایت و غایت شد من و غایت و غایت  
 غایت و غایت شد من و غایت و غایت  
 سافت و سافت شد من و سافت و سافت  
 سافت و سافت شد من و سافت و سافت  
 یافته و یافته شد من و یافته و یافته  
 یافته و یافته شد من و یافته و یافته  
 سوده و سوده شد من و سوده و سوده  
 سوده و سوده شد من و سوده و سوده  
 سید و سید شد من و سید و سید  
 سید و سید شد من و سید و سید  
 ای پشیمان ملک با تو طوطی  
 ای پشیمان ملک با تو طوطی  
 کعبه جان من در دست جابر ملک  
 کعبه جان من در دست جابر ملک  
 قدر تو کی دل من بفرگد جوی  
 قدر تو کی دل من بفرگد جوی  
 چون منی را که کشتی گشت

من

نقش بخت بر آسمان بسته  
 نقش بخت بر آسمان بسته  
 من و انش زنده غمشید  
 من و انش زنده غمشید  
 سینه چون بخت برگشت  
 سینه چون بخت برگشت  
 بخت را دوست کرد دولت  
 بخت را دوست کرد دولت  
 هر چه به یک دلان تقا  
 هر چه به یک دلان تقا  
 جوی را خود بران نش و مک  
 جوی را خود بران نش و مک  
 سکت و دیوانه قتالت را  
 سکت و دیوانه قتالت را  
 ان که سانش میخوانند  
 ان که سانش میخوانند  
 که سانش را دو بخت  
 که سانش را دو بخت  
 خزان کا و کارش را  
 خزان کا و کارش را  
 اخزان شش کز کار و شش  
 اخزان شش کز کار و شش  
 سلاطین از دست خود شش  
 سلاطین از دست خود شش  
 شاه و از سرش گفت من  
 شاه و از سرش گفت من  
 تخت شاه و از سرش گفت من  
 تخت شاه و از سرش گفت من  
 سر خمش گفت خاک شدت  
 سر خمش گفت خاک شدت  
 از حقن ظل من خطاب رسا  
 از حقن ظل من خطاب رسا  
 هر غلام پیش از سلطان نام  
 هر غلام پیش از سلطان نام  
 و می نعت از آسمان طغر  
 و می نعت از آسمان طغر

ظل جبرش با بقا رسا و  
 بهلوان همان خطاب رسا و  
 بنده مصطفی رکاب رسا و

از یک بقدر لشکر مور  
و شمشیر کباب و جاشین  
زین دور کین کین و شمشیر  
شاه را صورت فتوح  
همه ساله بر ستی از دیو جام  
از آتش تیغ او با پیرمان  
از اسان گو گو و کشت  
هر کجا که در کین کین  
از بی امن حصن دولت  
و ز بی جان بود و کین  
این دعا رفت دمان عیش کرفت  
ز ملک دانه عیش کرفت  
جو جور از دمان بنود صبح  
صبح کوی زلف شیشه عاشق  
در دواع شب سنا خون بر  
جام فروغ جزده تا کین  
مرغ نیز از یک لای پیران  
فصل دومی بر کرفت و کین  
تا از شب را جز دین کین

بسم

بر ساج کوس بر دقت  
بر محبت را صد ی شد  
تا بر اردیوشی از جاده  
در کین شرق زلال نه هنوز  
عقد و برستی میت آینه  
کوی اندر بر جمل مسرخ دا  
سام کین و کین در شرق و غرب  
خبر اسکنان در شرق و غرب  
همه خیران دام جان در خواستند  
چنینک از شود صبح خوان  
در میان کین که سرستان کین  
نازنینی که بر اگر کشند  
چون بخوابی صبح زایت نوت  
گرده های صبحی شد و دست  
چون نیکان ازلی دریا کین  
کوه زهره عاشقانه اینچین  
از کاب جوعه دریا کین  
چون خوار از جهان انصاف  
چون کین را به کین کین

بسم

ساقیا نیز از بی کیبوشش شکست  
جرح و انجم بر طهر اندازد ز نو

بوالطغر طغرلی چون افتاب  
مالک الملک جهان چون آفتاب

بنیادی بر معانی یاد آورید  
دجله دجله تا خط بغداد جام  
نخسکان را در صبح اگر کشید  
دانه مرغ بستی در و بسید  
بر شما باد که چون ز حوزیه  
خاص را در آستین جا کردید  
خوان کنید و خواهر بستاند  
چون ز جوع خاک و گلی دجید  
کعبین را که پیشش خوابیدش  
دوستان تشنه لب را زیر خاک  
در شبستان چون زما می دریند  
روز دست وی را شب هم دریند  
جام زرافشان بنگاهان دجید  
راویا ز بر زبان تنبیت  
کسری اسلام خاقانی کبیر

خود

خمس عیسی که در قفسه  
چهره این عزیزان در شرف و غلب

دست و نیز پیش جان بنی بهم  
شاه دست با بر ملک  
از نمانش در جهان ارکان حشم  
آب خضر و نار موسی یافت نشد  
شهر مکه در قدر و لذر مگر کشتن  
حکم عزرائیل و بر ما مسیح  
در دست و دشتش را در حق و شکر  
چون دو نفع همدور در خشم و شکر  
خضر پیشش چو سرخ اید چون  
نامرئیس و بر از کمال عدلش شد  
از نسیم عدل و هر پنج وقت  
بر دعا و دو شش در کشتن جنت  
در بام حق عشرش در معرفت رو  
کنشش چون بشیری بر پشت  
خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ

ترک هند و دیبای در شرف و غلب  
در حق از طوفان نشانی خواهد بود  
تبع مذهبش از مخالف سوختن  
موجز طبع از سستان خواهد بود  
هر در هند و سستان خواهد نمود

بر نبات دولت امانا بد  
سرخ شام انگی در دست از انگی  
جنگا می کش چون زان کشید  
شب روی کرده کنگک ساید  
خلق حضرت در شان جان دهد  
جان کمان در دست زن و عالم  
چو شش ناهن نشین به خواره را  
شاه موسی گشت جو خور برکت  
حضر ز غوغای لب همچون زمان  
بنده کن ای جان دشمن زان تنی  
سک کزیده حضرت خنجر شنه جواب

نزل خوار تیغ و مور خوان دوست  
و عشق تیر و اس و جان در شرفی نمود

زیر کان کاسه در جان دهنده  
ارزنده سینه و سال و کسر  
قرمها را حکم سببش کرده اند  
در سر نیزان ریح اختران  
تا بر به برج خاکی را امتام  
کر چه حضرت اختر میکی دیده اند

علم چو وی ز اسان دهنده ام  
خلفه با بر و جهان دهنده ام  
تا قوامها در میان دهنده ام  
سبت و بکسوم از قرآن دهنده ام  
برج با دینان مکان دهنده ام  
جان کجوان بر کران دهنده ام

کلی بگوین

من بیتی و درم که صدان بود  
کشم شتان باطل تر است از علم شتان  
سخت مار و نرود بر سلطان غلب  
عمار خان احوام را در راه امر  
کار بجان نامه و بدن و ان پسر  
و نفع نین طوفان با دی رسیب

کین کجیان از کمان در بسته ام  
کاخ از کمان و اران در بسته ام  
آز جیب ن فرمان روان دهنده ام  
صفت بیک را بجان دهنده ام  
یک را کمانه خان دهنده ام  
دولت شاه کبان دهنده ام

خاک در کمانش بعضی مصحف است  
جای سو کند کبان در شرق و غرب

نشانه مشرق کاران ملک باد  
سیر او پیرا جباری همچو جبار  
از بی طغرای مشهور طغندر  
خطل او سیم خطا ستوا  
طل کیشش کو فند بر ساق عرضش  
تاییدان چند جیش سایه را  
خود نموند سلاطین از نشانش  
بر زبان ملک چون تاخت و دو  
کام بخشش چون و عار داران  
از سر تیغش جو دایع تا زبان  
از شمع طغش در جام می

انقب فاندان ملک باد  
بنت خم بهستان ملک باد  
تیر کمانش بر کمان ملک باد  
ناگزیر اسمان ملک باد  
از اسیر و بستان ملک باد  
سایه بالکش جان ملک باد  
اسم اعظم و زبان ملک باد  
آب جوان در دمان ملک باد  
در اجابت هم عیان ملک باد  
راش شیر از انان ملک باد  
نجم سحرین در توان ملک باد

بس بقایم رخت با عدلش چنان  
 کز جوقیم در جهان ملک باد  
 صفی نروان در بقا اعرود  
 عمر او هم در صفای ملک باد  
 بخت با جیش با بیان اسلام  
 با بس عدلش با در شرف و غرور

سر جواد عاشقان بر کرد جمع  
 عطر انش زای زان بر کرد جمع  
 از شتراره آه مشتاقان دل  
 انش عزیزان بر کرد جمع  
 بر تو در ماه سحری کرد جمع  
 تا کند سیمین قورن بر کرد جمع  
 خواب چشم ساقیان لبش  
 سر زجب اسنان بر کرد جمع  
 زانوشی کاغذ در تو انش  
 و در مکین کز میان بر کرد جمع  
 کشتی زخم کون آید چه  
 شمع در صحرای جان بر کرد جمع  
 چون فرشته کر زان شد بر  
 اخگر و دیان بر کرد جمع  
 چون برست جیب طراز جوق دیه  
 نقش و انش زان بر کرد جمع  
 جام را کج خرد خون بهشت  
 چون درفش کاویان بر کرد جمع  
 ازلی مژده زان در جل کشت  
 زین گلگون بر جان بر کرد جمع  
 کوی ملک بر در زین روس  
 رایت شاه اختیار بر کرد جمع

عطر اقبال جان ملک  
 کو هر نامه کان ملک

جام چون کل عطر جان امیخته  
 بس با زردمان امیخته

هر زمان و صبح زان صیاد بود  
 است از بازو کان او بخت  
 خبرین دستار چه کرد و رفت  
 طوق غنیمت در میان او بخت  
 فتنه در قراک تو بسته عثمان  
 داد و طرائف در عین او بخت  
 ای بوی اسنان از جیب  
 بر سر من مرغان او بخت  
 در تو از زم جمعی از غنم  
 شد بوی گاد جان او بخت  
 جود لیس کن خاص چون کسری بهل  
 شد ز بخت لمان او بخت

برق تیغ و دیان در ملک بین  
 ابرو و پیش من زبان در شرف و غرور

تا در بجان در بسته ام  
 خدمت غم ز امیان در بسته ام  
 علی بر بزرادان جفاست  
 بر ختم کز چشم جان در بسته ام  
 ایدم نیلور هر چه ایدم  
 دیده امید ازان در بسته ام  
 سرخ و دشمنان در داده ام  
 در روی دوستان در بسته ام  
 عالمی بر بزرادان جفاست  
 بر ختم کز چشم جان در بسته ام  
 روزم صبا نورد شد لا جوم  
 روزن دل ز اسنان در بسته ام  
 سایه خود هم به چشم نازیم  
 انجمن چشم از جهان در بسته ام  
 نادم من کوشش من نم نشنود  
 سوی لب راه حقان در بسته ام  
 تانی به عو زان عینا به به  
 کوبه را راه منان در بسته ام  
 هر چه خواهد چرخ کوی کن زبور  
 کن کفن کشتن زبان در بسته ام  
 را از مرغ از اسد بانی من اند  
 سبیل دیوان زان زبان در بسته ام

بر زبانم مسرور در آن کرده  
 خاک در لب کرد و خاقان بخت  
 صحت از کار جهان برداشته  
 دل بست و شدت آن در بستام  
 کمترین اقلع سبکبازان است  
 قندار و تیر و ان و شرق و غرب  
 کر جهان شاه جهان میخواستش  
 اسامی هم اسامی می خواندش  
 مقول اول لبش خوارش کرد و پیر  
 مهدی و نورمان می خواندش  
 زاکم شیطانی سوز و دجال افکن  
 ادم مهدی مکان می خواندش  
 در صلابی کا به از طاق فلک  
 تم فلک کیوان ستانی می خواندش  
 این فیض دل اهدا بخور و  
 مردم احسن خازان می خواندش  
 دید و ندان که خایه استخوان  
 کادی هم استخوان می خواندش  
 غلبه به شمش که خورده افتاب  
 شتری و زرافان می خواندش  
 سکه در شش جوهر پست استانی  
 ماه لوح عیب دان می خواندش  
 تیغ او مانند بیهی که ز دوروی  
 ملک محراب کین می خواندش  
 لغت ترزا و دانا به است  
 جوخ طعلی لوح خوان می خواندش  
 ایچا نایدین از لوح ملک  
 طفل لغت چون روان می خواندش  
 رنگ جریبک تیغ را که عقل  
 وی بر دوزی رسان می خواندش  
 خشمش با عده دار است  
 عاقل البینت نانی می خواندش  
 در شب در شش دو خادم روز و شب

جوهر این عزیزان در شرق عرب

با چون صدم کشند از پیش جو  
 هم ز این تیغ او و پیر کشند  
 کل زانش طوطا و لایه به گشت  
 از کین کلانش بر خور کشند  
 چون بر سر می کراید در یز سنجایی  
 کان کین کشند از رویا بر کشند  
 جو شده به کینه غارت و با هم  
 کا خوشه بیترا اچا کشند  
 از خانه با آید بر بنور حبس پیر  
 کرکب رفم و حی بر مار کشند  
 از این کره کشش از شش و سار  
 از سنگ بجای رقت دینا کشند  
 سنگی که کشند این مژده و کشند  
 کز خاک سوس و دوزخ اسرار کشند  
 حور نشینم و با بالاکشند  
 کز خلد سوس شروانش از کشند  
 رابین منور را  
 نخب بر این رود  
 چون دام شاین البق در بار کشند  
 بر هر زنی ملک کو نیم ابا کار و  
 کا و غلبه از خوا به در کار کشند  
 کر عالم روی شش ز کین کشند  
 داغ حبشی بر رخ دینا کشند  
 ز کین کشند کرد و جل و در مطلقان  
 کز قاف قبا از کین کینا کشند  
 در که جلال الدین تا در کار کشند  
 از عدل جو مطر شد بر کار کشند  
 ای تا زو با علامت آثار جهاندار  
 دای بر یابا است با دار جهاندار  
 از کو هر امری بر نام اسد زبیر  
 در لبست سالاری سالار جهاندار  
 صف بسته خلافتی کینا و جهان  
 صف ملکین مبت ابدا جهاندار  
 چون اینه کوئی مجرب در شش و دست  
 ان دوز مصور برین رخت جهاندار  
 شصت کینه زو و در با لایه  
 تا در شش کینه مبت ابدا جهاندار

گران کزینا زان سید سلطان کرد  
 سلطان میا تو بسیر و ملک  
 شاه واکه منو جرت انداخته من  
 خبیت که ملوک و این عالم خلق را  
 که به سیر آفریده اهل بنزاده  
 قدر تو جهان کرد و زنده جهان  
 رایت که ملک بجهل موانع  
 از عدل جهان این کرد و بی مانه  
 معین ملک ادوات و ابواب  
 چون بزه عدل ادا کرد باید  
 تا بهشت بهشت لایک مایه نرسد

نشد باده سلالت سالار سده عالم

نرسد بهشت بکار و اجبار تو عالم را  
 چون نور خنجر شد تو قوی تو ملک  
 خنجر هم عیسی انقاس تو  
 پرست وین نامست چون به سیر  
 هستم ملک ادوات که از تو عالم  
 با دایره سیر بخت مستعد و لایق  
 با دایره سیر بخت مستعد و لایق

چون نور خنجر شد تو قوی تو ملک  
 خنجر هم عیسی انقاس تو  
 پرست وین نامست چون به سیر  
 هستم ملک ادوات که از تو عالم  
 با دایره سیر بخت مستعد و لایق  
 با دایره سیر بخت مستعد و لایق

ان نه در دیت انداخته خنجر  
 زلف تو خنجر کرد و دست و پا  
 راست تو خنجر کرد و دست و پا  
 کرد و از تو خنجر کرد و دست و پا  
 جان بر تو خنجر کرد و دست و پا  
 گفتن تو خنجر کرد و دست و پا  
 کرد و از تو خنجر کرد و دست و پا  
 جان بر تو خنجر کرد و دست و پا

طبی : جان میز و صد میز و استاد می

در سر لعل دل از دین چه نیست  
 این جلی است خیزان و در آن  
 آن رنگ بر دست از خون  
 عقد دها میکند یعنی کسب  
 جای دیگر شد که عید از خواب  
 خوشی خرم است خوی خفت آن  
 که کند سبیری و میدانم خرم است  
 در دل تا یک حقان از عید  
 از رخ صاحب مالکیت است

صاحب الک رتق و دور و از او کان

کاستن بس در او شد دل از او  
سرکش از عشق نور خاک و خون  
که بیان از نهی زمانت را کردیم  
غیر گشت نقد خون در او شد  
او در حیدران فروزان شد که گویان  
و در نهی منه سید از سحر دل کرد

باستان در ساحتی تابور و در زمين  
 ميوس کن رسم به عدنان دگر کن  
 در کوته خاقاني اساعالي  
 نوزدي ان ناز و يولادش ناز با ليلان  
 با غم جوان کشم دايان خمي بر دوش  
 در دوزي عاشق و همدان و دوش  
 استين بر جان فست نيز و گنجي نيز  
 خطا منون مريج حد بر پراهن کشند  
 با غم و در ساحت عثمان عمر کنده او

مل و ملحقه عیسوی و مل و حیات ابا من  
 دید و من افتن و لب از لب افتن  
 در کعبه تن رفت با بزرگوار  
 نعت با بر دل جز نماز و کرم  
 بر نه کوی رخسار بجان بود  
 در زمین شادی خدایه این بر کاف  
 محنت اندر سینه فردا نیستی  
 و ز لبست چون بسوخته کرم  
 آفت از غنچه بازفتند کرم  
 هم نشینون - بر لودی

اگرچه بر پران زار نشینی نایم بس بود

مرح این دوستانه و بی حاشیای  
 و بی زبان در  
 و بی زبان در  
 و بی زبان در

بنا حسن

کام خور و زنت بود از دست ناز  
خوی مایه جوهری ز نعلانی بود  
تا م و لعل عروس بود از این  
تا لعل کرم جان که چرخ ناله کرد  
از دم سر دم جوارح اسما شادان  
کفخی خاقانی از غرقاب غم جوین  
دل کزانه درگاه تو خرم شد و خرام  
سروری کز روی لب و از عرس نشانی

هم بهر غم نیست احوال و هم دانا و  
خاکبست دیدار و رستاخیز می  
کار چرخ و لعل نیست در کار و دنیا  
کام خور و زنت بود از دست ناز  
خوی مایه جوهری ز نعلانی بود  
تا م و لعل عروس بود از این  
تا لعل کرم جان که چرخ ناله کرد  
از دم سر دم جوارح اسما شادان  
کفخی خاقانی از غرقاب غم جوین  
دل کزانه درگاه تو خرم شد و خرام  
سروری کز روی لب و از عرس نشانی

خاکبست

خاکبست دیدار و رستاخیز می  
کار چرخ و لعل نیست در کار و دنیا  
کام خور و زنت بود از دست ناز  
خوی مایه جوهری ز نعلانی بود  
تا م و لعل عروس بود از این  
تا لعل کرم جان که چرخ ناله کرد  
از دم سر دم جوارح اسما شادان  
کفخی خاقانی از غرقاب غم جوین  
دل کزانه درگاه تو خرم شد و خرام  
سروری کز روی لب و از عرس نشانی

کام خور و زنت بود از دست ناز  
خوی مایه جوهری ز نعلانی بود  
تا م و لعل عروس بود از این  
تا لعل کرم جان که چرخ ناله کرد  
از دم سر دم جوارح اسما شادان  
کفخی خاقانی از غرقاب غم جوین  
دل کزانه درگاه تو خرم شد و خرام  
سروری کز روی لب و از عرس نشانی

خاکبست

تازه و بان افرینم ز افرین کجاست  
بارخ هر یک زاده عشق با درین

کرم صندل زان وین ز کجاست  
باز شرفی که او را بکشد از کجاست  
مستی در و بجا که افلاک با او قدم  
بزدیم در همه علمی غیرت نیست  
کاش از بیزشست حکم هیچ آید  
فترسی دیده ز بیزش هر کوی کسی  
ظاهر است انظارش از کانی که در  
عبودی که باد و آه و دم چشم جان  
جنب او را بر اهل جهان خفته

چون مبارک باد بگویم روز اوار انگین  
کاسان امین که وقت مبارک  
دوستی که تا بجان درستی  
کاش در عالم دیکه دل ویدی  
که سواد بر سر میدان در  
در دانه دور که در دانه  
اقتباس نامی بر نسیم در

ک

درین خجسته که جان افتادی  
سایه بودم از محرم شد  
که حبیب و شکی او از دره  
که میوه نام مردم نیستی  
در زخون عاقبتی محوط عاشقا  
محرم را هر جایی که نیستی  
بر ده حقایق افغان می درو  
هر جسم از دستور و ستارستی

خواجده سلطان نشانی که درین  
افتر کرده کن سر و دین

بوصف دلهای به ارادت  
عند لب عشق که روز گرفت  
دولت با سیم در بهیم و جان  
سور احمد کوشش با بی خفت  
دل جوی نه به پیو ع فلک  
بیت بر در شیشه افلاک از کجاست  
نبت قیامی که زده زنده در  
از تشنه خون دل در راه او  
روز و روز در دو خن

عاشقی را روز و زار است  
کان گشتن ز بر کار است  
کان بری و چه از و به ارادت  
کان فانیش اسفان و ارادت  
کان فانی را حسد به ارادت  
کان به بل جانم خود ارادت  
کان که زلف کده دار است  
کرگسشت که متفاد است  
معلک اسرار است

دین فوئشان را بهی که کند او  
 بادم بیز مزه وار کار ما  
 خواجه از کشتن گرفتاریت بد  
 خاک ده برنا نه ملک است از آن  
 نشو و رویش جو تو مع و زیر  
 تا به نوبت احمد ارادت  
 صاحب صاحب قرآن در عالم است  
 الحامد المهدی و سبحان شام است  
 پیش درگاهش میان بیت آسمان  
 حمدی افزون کز درخشش  
 بر درگاهش و جلا و ظلم  
 روح خدایند ز بهر لک و بیش  
 زان سلسل را خجانیان پیش  
 ز چو را از من لاله مراد  
 زان ملک چون کبوتر بر درخشش  
 ایضا بر سر سده پر کشیده را  
 از سر کشتن چو اهر و دم کرد  
 تیر و دین العلین از ناسخ  
 از حوط جان فهم است شام  
 و ز حاد دست کشت است صبح  
 طبعان در وجه زار است  
 نیم دنیا در پیش باز آمدست  
 کار ما بر نیم دنیا آمدست  
 موکب نقش با در آمدست  
 تا به نوبت احمد ارادت

به پیش نقش طغ حور شید را  
 وقت استقبال صد کشت او  
 چو کوی عهد کشت او کشت  
 رای حق را آسمان آمدست  
 آسمان مجبور و او محض ارادت  
 روشن نژاد حکم کار کرده اند  
 کار و این از دل بر درخشش  
 از ملک بر سید ج این است  
 اعدت از سر سبز از انکار  
 در حمایتی و قور تمام او  
 بر مهر و صفت از رنگ سخاوت  
 بر ملک با دست بر دکلست  
 در نقاد و امر او بر کس بود  
 تا سوادش کجی از کج است  
 ایچ اند از کج کشتن و ده سا  
 زان حین غندی بفتی تیغ او  
 نقش کز جهر اعدای است  
 نقش نقش کز یک حبشید  
 شیشه زان کج تاده زان  
 دست است زو معطل کرده اند  
 تا به فتوی مجمل کرده اند  
 فتوی این فتوی است کار کرده اند  
 بر بقای و معول کرده اند  
 بهشت جنت است مجمل کرده اند  
 زان مرد با پیش مسلسل کرده اند  
 از سکا را می اعزل کرده اند  
 رایش از دست و در سبیل کرده اند  
 حال تحقیق را مهمل کرده اند  
 لایح و نام زحل حل کرده اند  
 جیبیان منی سبیل کرده اند  
 هم با عده ایشان مرکل کرده اند  
 بکیم بر میا و محفل کرده اند  
 کامکان خشم احوال کرده اند

برقہ اور وان خواہم نشاء

کتاب معنی بر جهان خواهم نشان

افرنیہ

بن دعار الشمان گنبد کنند

نم کن تا در میان امین کشند

۱۵۵

ای بر جانان که درین جنبه کوی  
جمع خود و صید درین دامگاه  
در خشک ازین از کشت زار  
هر گل که بود در دل خاهاشت  
طاق فلک ز زلزله هودر  
زای ستمگر که کشتل که نژاد  
هر که حجت عظمی امام ستم  
سهر و باره زارون جاست  
ز در میان نیل و تر لاف ملک مصر  
روزی ازین قاسم بابی خلاص  
در ششده و صد و هشتاد و نه  
ای بر در زمانه در بود که امان  
خاقان معبرت ناماکی ملک

۱۱. پس خان کورنوهر سعد

عربی کده خطیر خاقان اکبر

در بنده جارا غم سنگین چه مانند  
در زیر محبت اینده خود دین چه مانند  
جان شمشیر ناله و عود دهل  
در خون این عروس توانم چه  
الایسته و نقش زار عروسی  
توانم است عشق اذن چه مانند

در بند جاراغوسنگدن چه ماند

بازین حای جز سهرست داشت  
لعل چون جواهر اهل کین چه بماند  
نه در خالسی بی سهری جو  
موقوف علم که دست چن بماند  
روزت صلائی شام هم از یاد  
نور نماز دیگر و شمس چه بماند  
این جیح زهر نام جوانی است غیغ  
در بند کج مهره و سستین چه بماند  
در کام افش از لب و دندان زهران  
در روز وی پوست سترین چه بماند  
که جیح واکه سبیت و قرضی  
که بکش جنبه که سستین چه بماند  
وگ از بی صلاهی تو غیغ دار و سست  
جان که شمار و اسطه عین چه بماند  
وگت جبر شوی صلائی بی  
بی بر کشت جبره را ز جین چه بماند  
که جان سک دارن زین جیح  
بعد از وفات تاج سلاطین چه بماند

نبداری بی سخن یا جیف گفته اند

با خالص از بس رده نشاندانند

ای خالصان خوشن جو که برودید  
اداره و کانت شسته بر اوید  
رایات او که جابجک گرفت بر  
بر جابجای حمله کمره بر اوید  
این رایات کون سر و زین برید  
بر خالصان صفت خط که بر اوید  
اندک سکانت و شتابان  
نوجاه و زلف هر سه بر اوید  
هر لحظه بر موقوف جامه را  
شکی کند و زلف واکه بر اوید  
خاکین رده جو که بختیار کلید  
دیوار در خنده واکه بر اوید  
از جبر این سهر که جلال  
چون سک خفا ز سر جو که بر اوید  
ای روز و زمان زده است  
پنجام جیح زهر و زنا که بر اوید

بالاف

بالاف دست می مزیندای کین  
یا بسین دوم را از جبر بودید  
بالاق ابروان و رایه جیش  
در طاق نیم خانه علی ابروید  
ای سوز بیکران که جابجای  
ناخن جو که بکشد و ده و برید  
سدره ناخن اندر خ و سستین  
چون نقش بر دین و زرا که برودید  
اندک سهر و سستند و زین برودید  
سبوحین ساهم و باغ خود که برودید  
نوکاه عین و شکسته و بخت  
زکانش از دهنه که برودید

کرخن کنند خاک بختان در ویت

کین خاک واکه منو جبر است

کوان سیه کشیدن و تو بخت  
بال طاق و کون کردن شکستش  
زایه سنان بران کین شایع  
باز از نعل بی تو زان شکستش  
زایه مندوی چو ایندین و جین  
رایات رای قدران شکستش  
کوان فرخ سری و عراق و رید  
کوان مصاف غریبان شکستش  
کودای کشیدن و قندیل زرزون  
وان روز دست چنان شکستش  
نعلی خط ز جاده و تین بختش  
نفس جیح خالصان شکستش  
ان نزه طاق ابرو و کون کین  
وز جلد کس بر کوان شکستش  
چون جبرید آب قد جین اندش  
از نعل قدره نقان شکستش  
از خنود و رده که شکر شکستش  
وز جلد کس بر کوان شکستش  
ای زانق شتاب و دمار و جلد  
از اب نیه لشکر شتاب شکستش  
در جلد و طلب زبوی بیکران جین  
نامون و عوس سلیان شکستش

باز ارکان عیش و زخام خشن  
باز ارکان جرم و بدخشان خشن  
بر لعلشان ز کار نهادن هرگز  
وز کار مهر صفت این شکست  
زین سان هزار کام دل و ازین  
در چشم دل بماندن و در جان  
در فایز رایتش ملک العرش چون  
سوی نداشت رایت شکست

بر خاک نوز نوازی حوالت

خاکش بهشت بنم جیح جبارت

شما سهر بر تاج کین جان کده  
سی سال ملک جهان چون کده  
بر ویز عهد بودی و تو نیز و افاد  
ایوانم کرده جهان چون کده  
در انتظار غلظه عد تو ملک ا  
چون صدف کش و دهان کده  
با کسبر نخلدن و بادت ناکده  
بر بهلوز زایستان چون کده  
خطا بر جهان زوی در خاک سلیم  
از مه جبار معنه کدشت ان  
بر معیت عصمت ملک نشان چون کده  
از راه دست سوخته میدان کده  
این کلبدان دست نشانی کده  
این را زمان بزمان چون کده  
در باطل سوخته این جوان کده  
با درشتان سکوه و ستان چون کده  
است مهر بر دروغ و سموم دلف  
رکبانی و دست فتان چون کده  
ما را جزوه زینت اکر ز خاک  
ز کس شال و بر قن چون کده  
نیکج لعلش در شش و در و زین  
شب با سیاست اکان چون کده  
مهر سکوت ز میرزان چون کده

دام کوچک

دام کوچک کروی ازین کوچه خط  
دام کوچک کروی ازین کوچه خط  
این راه صفت عنوان بی صفت طاق  
نادر سوی مشت جن چون کده

لعلی و در جهان سخن و کار کدشت

خاقانی غریب سخن و کار کدشت

تا در چشمه طاق منکر تو بازماند  
تا در چشمه طاق منکر تو بازماند  
شده ببال وقت کدن کن تو کدشت  
شده خاک رواج و کمر تو بازماند  
زین ترخ چشمه طاق منکر تو بازماند  
در خاک ابد که مسر کر تو بازماند  
باده ای کباب بکده و در چشمه  
کوان زکال امش منکر تو بازماند  
کردن قادیان سخن و در چشمه  
مسمن کن و در چشمه منکر تو بازماند  
بعد از تو در ز سکند و چشمه لعلی  
سکه نداد نقش منکر تو بازماند  
الذبح اکرانید دید زان غدا  
دندان کز زشت نه بر کر تو بازماند  
در کسبای کان و کمرای کوی حباب  
غوا به ماند و زو کمر تو بازماند  
کعبه بی تو زدم تو غنم کز این  
خاک دلم بین کر تو بازماند  
زدم منوره شد جوهر کر تو بازماند  
راون کت و در خون کمر تو بازماند  
برخت سن کدور زانیم کانت  
بدرست پنجهما منکر تو بازماند  
کر بر تو پنج خاطر منقلب بود  
از بود و مباد اثر کر تو بازماند  
در و ز غدا بنشم قول و کلامی  
بیس مایه شش این غلاب و کر تو بازماند  
از نفاه بر لب خاقانی کده  
ست خال من بخت منکر تو بازماند  
زین بس تو زحم و در جان کده  
خاقانی غراب منکر تو بازماند

ای روز از میان جگرش برآورد  
 شب صفت خاک خاک که بخت  
 ای رفت افشاید بنماید که بخت  
 رفت افشاید به دره غیب درآورد  
 ز جوی کشته بگرشاه مال کوزد  
 ریح سبک هر چه برآید بکشند  
 خشم از زکریا بخندار و ساجیان  
 تا بهت اوست خفته ز کوه سبک  
 نشسته است خاک او در چشمه آب  
 در سینه کشید که بخت  
 شمشیر ز نو خنک خاک بگر  
 که کوشش مان استارت بخت  
 تا با شما صریح بگوید که مان  
 آنکه بنده ما ز نسیم اندیش  
 کار روز رسته ای بجان از بخت

از افتاب از ان جگرش برآورد  
 خاک که افشاید جز قرآن او خور  
 چون بخت می رسد از ان خاک بگر  
 چون بخت بخت بلاس صفت بگر  
 بین آه زخم کرده جوی از دل آورد  
 بهر سحاب ابرق نورشید بگر  
 بلبل دره کشید بختش برآورد  
 هر خفته کرد دست بختش برآورد  
 چون سوی عرض دیده بگر بخت  
 کاد جیانش کشید از بهر بخت  
 بی بکشید و دم بریندار و خاک بگر  
 بر خاک روضه دار و جز بگر بگر  
 عبرت ز خاک بک نازما جوان بگر  
 بهر بخت استاه تضرع برآورد  
 کاذر طلال دولت شاه تو بگر

شاه زاده دست باغ بیا و جایی شاه  
 نو ز بگر و خرج قصاصش بقا شاه

ای

روی کرد بخت که کرد و بخت  
 که وز در فلک که نسیم جگر  
 چون بار رفت جهان کاه از بخت  
 با خنق بی زور کس مرد می جگر  
 با بگر که امتی بگری و در سوخته  
 عالم بخت مایه کزنده ای بگر  
 در تندر و ریح هم که ان سحر  
 خاقان شال کرا بخت ناهای بگر

جای زلف بخت که نسیم بخت  
 بر سینه از جهان که نسیم بخت  
 کاذر درون کشته و بخت  
 کاذر کوشنده بود کون ای بخت  
 بگر که امتی بخت بخت بخت  
 کرد و بخت بخت بخت بخت  
 در زبیران و هر دم بخت  
 بر سار و روزگار نسیم بخت

بخت و رختام دیار و روزگار  
 بر دستان عالم و بر اهل غیبت  
 ای جهان منم که محبت  
 حیران از سبب جگر بگر  
 روزم بخت زنده لاله بگر  
 کشتی بخت چون کشت و از بخت  
 بر بوی مدی که بخت  
 از روز مدی و بخت بخت  
 با مردم اعتقاد غایت در بخت  
 کوه کار طالع خاقان از بخت

دزد و حجام و از بخت بخت  
 بر آسمان و بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت  
 مجرم از زبان جگر بخت  
 عالم هم بر اهل ملک کار بخت  
 کز اهل بی نصیب و از بخت  
 عسکر در از بخت و بخت  
 ای مرد کیمیا و بخت  
 کشتی که افتاد و بخت  
 اسما بخت و بخت

با این هم بدست اید در میان سلطان منم بر اهل سخن کامیابم

در سایه پست شکسته روزم خورشید باده نه ز سوزم  
از دود جگر سلیم کردم تا کین دل از فلک بی تو زم  
شهابه شب من و دانه منش شده تا بگاه روزم  
کاهی بکشم باد سرش کاه از غمت سینه بر تو زم  
کس اهل خانه این فرخشم زین رده دران بر او زم  
خاقانی دل شکسته ام پیش تا عسر برده حسرت زم

در سینه بغض جهان شکستم کز نامه دل جهان شکستم  
دل آتش عرصه در میان شکستم اک از غمزه و سیاه شکستم  
بر دم ز سرنگ چون بخون شکستم تا کین کرب روان شکستم  
از نامه دران کران رکابی الحق سبب کران شکستم  
از بس که زدم در محبه کاه آخر در آسمان شکستم  
بر حده دلان بصورت اهی این دهنه باستان شکستم  
چون باد کیمیا بنا و کیمیا در روی فلک کمان شکستم  
ماصفه - ارضینه بر جوان سبزان شکستم  
هر حال که کلین آید و آید در چشم تک نشان شکستم  
و هم که زبان سک کزین دهران جفاش زان شکستم

ان

ترسم که بر در و در شکارا ان دانه کز نشان شکستم  
اب رخم آتش جگر بود من بل هم بر زبان شکستم  
من بودم و یک کلید کفایت هم در غلق و دانه شکستم  
چون طبع طفیل از رو بود حالیت با متجان شکستم  
بر روی طبع نشان شکستم بر روی طبع نشان شکستم  
روغن و زلزله را شکستم و او را که مفتوحان شکستم  
خاقانی دل شکسته ام کجای دل سبب خلاص جان شکستم

روی در کین ز دهر و دشت روی بنیت بر کن بجز ج کافور روی  
جودی از نهاد کس مطلب خرمی از نهاد و وقت جوی  
بابا با آب زو تن و رده از سلامت نه رنگ مائده روی  
دوده خفت کز قوت جبهه عمر آب دیده بر زو پاک بنوی  
احل خراسان ز اهل عذر اسق خراسان میان این روی  
چند ازین بر سخنان کز حلقه جفا ازین دوستان دشمن روی  
با خاقانی از حسان کست با رند در لب لائری کوی

زان بختی که بر در عالم شد اندوه نصیب کو هر آدم شد  
مهر یارب چه لطف بود میباید کنوی زمانه حلقه زبانه شد

لطف از قریح و در بندگی  
 ز بر سبکدستی نمی بینم  
 در سم شدت کارم و در سختی  
 از دنیا زید عیسوی زان  
 ازین طرح علم خوانده سیه کا  
 زنی رسیده بر دل خاقانی  
 زین نکلای جنت اگر با درستی  
 کرده بروی سوی این خیریت  
 و ز دست می بخیزد رسیده ی  
 کرنا و کج که من کار کرد  
 این کارهای که کرده در کس  
 جستم میان خلق سلامت  
 آمد و شوق جهان آسوده دل  
 از آسمان با صفی هر سعادتی  
 خایید دمان جهانم چو نیک  
 خاقان استخمس در بندگی  
 تا جهالت از جهان باقی ماند  
 کاست  
 نیک عهدی بر بنیاد نهشانی بر جای

کوی اندر

کوی اندر کشور برین منبر فنا  
 رنج بخون می نوی کرد چش نشان  
 از فرج اصل عالم مردی کم زانک  
 با جرم کنی که خنق بخورم تا کنون  
 اب با بران نور صدف کردار کاشی  
 دشتی دارم بر و بر خوش بختی  
 کوس و دشت زن درین بر و زده  
 در نوز و زاره سر زنی کشت زده  
 سیه و خشم املاش نامه بده  
 از امل ماری دل بیج کین از نیک  
 از کس و ناکس بر خاقانی با  
 در جهان کس نیست توانده جان خنق  
 در من اندر خنق نش طعنه کس  
 که کس نیستی کنون مغلوب کس  
 چون ملک با قوت زو با در کس  
 چون ملک دلی سحران خود دی اکون  
 در هنر زنده بازی نه کوی کج  
 نوز ای که گفت روحانیان شربت خنق  
 با خود اندر صفت کنور بیج جان کاست  
 خود بخود می سازد کز صدم دعای بر  
 هرگز از کاست نه کاسانه صافی کاست  
 بر زمین مردی مردم کجای بر کاست  
 مایه اسایج آب از آید ای کاست  
 کز میان آتش و جان و خشت زده  
 از نوازی کوسم جدت به نوازی  
 کاز و تا است حشمتی بی دعای  
 کز جهان تا رنگ زرنه ان برای کاست  
 هرگز گوگرد نه کیمیای بر کاست  
 بیج صاحب در در صاحب دای  
 کوسس عزت زن و دوان کاست  
 کرون اندر شش نهانی تخیل کاست  
 نیز مرد هیچ سو کند کجای کاست  
 که کوی میایی از ان خود خوان کاست  
 ازین خود گوشت مجبور سخن کاست  
 حیدر دست خویش خود نرزد دمان کاست  
 قدر خود بنی من قوت اعوان کاست

آب باران حوض صفا کو ابرو کز  
 تکی از تار کمان روزی خوشی  
 اگر کسی را از غم آن شادی کوثر  
 جو شود اندر خانه خودی این خود جو  
 های خاقانی جهان را از کسودنی

غم بنیاد آب و گل جود  
 افسر عقل بادت بر سر  
 روی صافیت یار است  
 سایر برورده نند و جود  
 قطره خون نمائند در در کد  
 معتدل نیست آب و گل  
 دم نوشین عبودی دار  
 جام جم حاصلت خاقانی

عاقبت کزین دهر نده  
 کینفس تا که کینفس زغم  
 کس برای که کیندن دل  
 روزگارم زمان و دهر نده  
 جود کیندن ان دهر نده  
 غمک ریت ن دهر نده

افزون بادمان تشن بار  
 سوج کشی سخت مند مرد  
 ز اسبان داد خوارت خاقانی

زهرت مرغزار پر زود  
 وز دیر سیاه کاسه دیک  
 دیر کینه کاسه گردانی  
 در کوزه فلک بخت مستقی  
 از جود طبع میر کز ان  
 خاقانی هیچ چیز هست  
 بر تن ز سرنگ جامه عید

روز نیم روز عفتان زادت باز  
 کوی اندر دامنه ای دل  
 چون نشستم کز کز خست لایمید  
 چشم کس جود بود از جود  
 سبوح انش و تشن ز آب  
 شاید هم کالمانس بادر چشم از آن  
 سینه خزان کالمانس در خون او

شد ز بازم موسی و موسی شد ز بازم  
از نمره در آتشین ایم که دل  
رحمت جان بر نهاده خاسته  
از قلم این چه بدادست باز  
عزرا که عظمی برون دادست باز  
دل عشقی نه بکشد دست باز

کادوسی را زوای مانده نیست  
زان بهار عاقبت کایم در  
دشت می دارم تمام از هر که نیست  
دل ز این وان گر زان منبوه  
ز کف انده کوهر عسرم بخورد  
کرده احسن شد عظمی ز کف نه  
باغی ساز خاقانی از آنک

احل بر روی زمین چشم نیست  
زین سپهر باستان جویم اصل  
ز شین ای عمر و منین ای امید  
خونکس بر روی کتی صف کرد  
کفنی از کتبه و فنا جویم کج  
برگ ملک بر دم بج  
هست در کتی سلیمان صد هزار

چشم

یک خاقانی بسی کشیم بس  
در خواسان بیت مانده شمع بکشد  
درین عهد از وفا پوی نمائند  
چنان دست جهان بکشد به اوج  
جانش سوخت لیسان و فدا را  
ملک هابی بجوی او کشت خاتم  
بل تا کم که اندر نسل آدم  
نظر بر دار خاقانی و دومان

مشی او سحر ازین حس نیست  
در عاشقش هم خرب حس نیست  
به عالم آشتا روی نمائند  
وقار از در بازوی نمائند  
کز خشک دوش بوی نمائند  
کز انجنا اصل موسی نمائند  
مذیم او می خوشی نمائند  
حکرم خور که دلجوسی نمائند

دیده از کار جهان بر بسته  
دوست تان از محبت و شمع تیره  
دل کران حاجی دارد و چشم  
نبت دست از غم ندان میجویم  
چون بعد دل یکدیگر توان خواند  
منقطع شد کایان مرد می  
خاکبران هوسس لی روز نبرد  
از زمان در سر شدی خاقانی

راه سمت ز این دان بر بسته  
محبت در بر دوستان در بسته  
روزی چشم از جهان در بسته  
از جن جن خود دن دمان در بسته  
دل خوشی را و کان در بسته  
دیده ای دیدمان در بسته  
چشم دل زین خاکدان در بسته  
تا ماه سحر زان در بسته

ز خاک کبشی در دست خون دردم  
 نفس عالم جبهه ناز بر کردم  
 همه حدیث شفا تیج بود و کردن  
 جوارخ دار بکشتن نشسته بر رطل  
 میگردد شب در چهار اصل کجاست  
 بر غیب سی غم چهل پنج انداز  
 ز بس که تیغ زبان خوی کرد خفا  
 ز با کمازی نفس من فرو خواندم  
 بهیچ ق کند فزون خاک نشینم  
 نه گردنم که از حکم سر بر آید نیم  
 بیا و سرود جوارخ زمانه بتاندم  
 بغیبت و رفت خیل نده مار زدم  
 لبنت افسوس در روز و راندم  
 تنی جو موی عوی ز تیغ براندم

روز و انتق به ازین بستی  
 رفته خون رفت طبع توان  
 منت کاه ستم عالم را  
 کعبه عمر سپهریم به هر  
 که اندازد صفت طلبیم  
 سایه ناخیز ز غم غلیم  
 ناله کرسوی فلک رفت روا  
 دینت صبا دی و عالم مبد  
 کار خفا فی من به سیرت  
 از زبان مرگین با بستی  
 حشم نالیده من با بستی  
 و او رستش زین با بستی  
 و هر خدار امین با بستی  
 فلک ز برکتش با بستی  
 مستی سایه یقین با بستی  
 سایه باری بر من با بستی  
 صید را خیر عمر من با بستی  
 کار کیتی به ازین با بستی  
 بی خود از انجود پرست مد

مرج با بستی و استم الحق  
 کجده ساز از دین بکشته دلا  
 شست تو تحت صد توکل  
 همه مار بهر مار ده دست  
 عاقبت کیمیا ست دلا  
 کج یعنی تراست حاکم  
 بیده شفا تراست شفا خور  
 تیغ عقی در دست است مد  
 محنت عشق تو زد دست  
 اسجن کجده را بکشت مد  
 صید بهی دور است مد  
 بر کسی که از دست مد  
 کیمیا را بکمال دست مد  
 شو کیمیا شش بهر دست مد  
 بیکان تیغ عقی بهی دست مد  
 با کیه باقی بیای مزل

دل از ازت برون خوان نهادن  
 پر آب عمر برادر جوانی است  
 را هر دم غم صد ساله در زان  
 کینف عمر بکینش با بر محنت  
 بنامت خون توان کرد ایمن را  
 درین مشرک که صد جان می شتاب  
 خوابت ایمنان کاه دل نرود  
 بعد علم رستمن جهان کشته است  
 دل که جنب بر کندی که دار  
 سرش خاقانیا در بیم دست  
 قدم در معج خون خوان نهادن  
 بروز سر مکون خوان نهادن  
 فخره زین فزون خوان نهادن  
 که بر هر وقت خوان نهادن  
 که در عشق بر سرین خوان نهادن  
 که بر هر طعن خوان نهادن  
 اساس تو کونق خوان نهادن  
 غمی را جنبه جوان خوان نهادن  
 که بر نا جنبش دون خوان نهادن  
 که ایجا بی ردن خوان نهادن

دل از کیتی وفا جوی نداد  
 دل جویان ندارد طالع  
 وفا از شهر شهید شد  
 سلامت نداد و دراز نهاد  
 جهان را معنی آدم کجاست  
 و کرم کج رزق دارد خدای  
 کس خدین کج بر عهد کیتی  
 نش پندای در ارم سبب  
 جویی از عوسان بر بری  
 بناد و بر جهان عاقبتی بر یک  
 که از سنجاب شب با قورق  
 از آن در عدت غرت کیت  
 دل خاقانی این زخم کمان

دماغ عاقبت بوی ندارم  
 بنام کار و کشتی منیدم  
 برام خون باز و اندک خشم  
 نیک بل بر دم خواب شکستن  
 بازم جلی کس سائر خونین  
 کردل کم گشت و دجوسی ندارم  
 یکم کشتاروی ندارم  
 که با علم زور بازوی ندارم  
 کز آب عاقبت جوی ندارم  
 که انجی جلی اشوی ندارم

چو بوم بر دل مرغان عالم  
 بر موی مراد خواست از  
 زخا خانی منت نه دارم  
 که از علای طربان بی نصیب  
 و این عالم کجای لب روی  
 من این زن منکم از حبس خج

روزگارم نه رخ برکت  
 رک جانم بغیر کیتی  
 جند خونهای سرزده خدای  
 با جفا منبر بر که فرزند  
 نیکان روز تو با تو احوال  
 هم سکارا غدا در زمین است  
 حق وقت ارمم بگذارد  
 سالامایت که مادر در  
 خسته خست خاقانی  
 ای دل از مرضی جوی وفا  
 انجی این روزگان ناخرم

افور از کار جو تو جند  
 پس که عاقبت خون گرفت بر بند  
 زیر این طشت سرگون عیند  
 شب بیدار تو که بر بند  
 یکسان از تو با که زرد  
 هم تو از افرخت بیما کند  
 ز او گمان حرام بد بوند  
 زاید از صاحب تو جوخه فزوند  
 خسته دانی تو از خشی منبد  
 که صدای بی بخشنده دقت  
 بلا قات محض ترسند

دل جامم زهر جان میزبان کند  
این که زهر دل که نفسکست بر  
سپهر شک و او غم از موج آتش  
مرغان روزگار که زانای نسیم  
و انکه بگوشه از میان کانه کرد  
مسکین درخت گندم زانیند  
خاقان ارمان از دست طغیان  
مرجه سوزان زبانت گرم  
نامست بی زبان لبش زودند  
کرموان بخورده گشت بر تنفشند  
از زلف و دستان بیخ و بختان

ناگاه که جان در کام جا کند  
در کوشش شده بین کز بر جان  
دود سیاه بر وجه آسمان گشت  
کجنگ و از نشان هوا و در جان  
نمک کوشش بدوش تن بی گران  
ایمن کرد و او را بر سرش میساز  
جبه از زبان بیانه سوزان  
خط بر خط مسرور این سوزان  
بر لب زبان و دست و لب از زبان  
او بر خدای کشت و در روان  
بر فرق و دشمنان دوستان

در دکان دل بخاند بر نام و در دکان  
بر شاخ کدشت و در سبزه  
بر خلیست سکین امید ای درخ  
عمر لبند بای و شب و درخ  
دل نقش از لرد و جوم انکین  
کرد و بی نروسه شکر بر نریتم  
خاقان نیاجه ترا که در سبش خردن

در ریشه روزگار و در دکان  
کینه بر سبزه و در کرم زده جان  
خامی عابده ز غوغا و در دکان  
موکبت اسیر زنده و در دکان  
یک قطره حبت بود و در دکان  
در دیده خون دل زلفت و در دکان  
کامه و دلت کوبید و در دکان

لاد

راز و لپن جو روزگار بر آ  
این زلفا غم بر آینه دل  
زلاله غم نش و در دل بر جان  
مین کرد و در خون خاک غلط و زان  
عنه بر تن من فنا و گناه  
دل بر سبیل غم و درخت طیار  
سوزن امید و درخت تن بود  
رشته جان من که در حور سب  
در سبیل و در سبیل کایم  
نور کین چون کف با ششم ابر  
از دم سوزم صد کوبه در آینه  
نور شش در آینه ز بر زمین  
بجق که در دود و در دکان  
نشته خواست و جواب در غم  
جرق منان کن که برده ساقیات

بر ده صبرم مرقا بار کند  
زنت آن بار شکستار کند  
سوی زه کج نشا هوا بر کند  
خون دلم خاک را کن بر کند  
ز غم زودت روزگار بر کند  
بیخ بن از باد آفت بار بر کند  
بجبه از نام بروی کار بر کند  
غم دل که در حور سب  
بر دل سکین مرا غبار بر کند  
غم غم بر دل نکار بر کند  
سوزم در دکان ساد بر کند  
برق ماهی شکر ماه بر کند  
غواب بر بخت ملک و در دکان  
نشت در دکان از غلط و در دکان  
برده خاقان استکار بر کند

از کف ایام مان کس نیانست  
رفت که زان که در راحت و  
دام عهدی که ز خورم دکان

وزر دست و هرمان کس نیست  
نام غم از بیخ زبان کس نیست  
در حلقه خاقان کس نیانست

شاه و سحرست رسد در عمر  
زین در ره خطایان کس نیست  
اهل بندیش که در عسد  
سایه عفا بجهان کس نیست  
حسد طلب کردی خاقانیا  
کم طلب آن چیز که نکیر نیست

عالمه نامه که رخ سپین آورد  
در دکن با کبر خورشیدین آورد  
ست زده لزم جانشان عجب  
در فلک چن که بر سرم جوفین آورد  
شیخ زده که کرد زشتک افرو  
در غر اسب تن جان شکن آورد  
نقد به چشم زبان سپهر چرخ  
کر کف که نه که از در لکن آورد  
بر خدم زانسان اجل که بسوزد  
گشت حیاتی که فوخته در دهن آورد  
طعنه مبار بر لب عجب تر است  
کین عرض از کجاست از دهن آورد  
اقبش در زمین کجاست  
در دغا اسبان شکن آورد  
صد کمانش مستند امونی نیست  
ز لاله از کجاست از دهن آورد  
خاک که تیغ راست عادت فوخته  
الیه چنان که ز کال بر سخن آورد  
برج موی میکند سزای جوی است  
نخست خوا- بین این صحران آورد  
در دل خاقانی ارجه افسان نیست  
ایجا نشن مکر که در سخن آورد

زانش اندیشه جام سوخت  
وزلفه یارب و نام سوخته است  
زلفک در سینه خاقان است  
کلا سر دل تا مقام سوخته است  
سو و عینا کار خرد است  
خامی کردن روان سوخته است

شعله

شعله راه می در پیش خلق  
بر ده راز نام سوخته است  
دو لقی چشم و بال است  
اقتی کفتم ز نام سوخته است  
دیده آتش که جان سوزد برید  
برق نه بختی نام سوخته است  
سخت در مان سوزن کاکه کرم  
خاطر که هر شام سوخته است  
در سخن نایب خاقانیم  
اسمان زین رنگ بر جام سوخته

نه مرکز باغ عهد کی می دنی کوز  
مرکز شست و هر شکلی خطا کوز  
خیال از کار بهالای محکس  
بر این بدوخت که از آفتاب کوز  
نقد می داد و دیگر حالی و غلغله  
ز دی ناخت جیح که از دهن کوز  
کردن در قباب سلامت از نشانی  
کافو جیح لولش اندک بقا کوز  
کی دیده دوست که جویا نیست  
کایم شان جوشن یک از حد کوز  
وقتی نشسته دلم که خاک و روزگار  
دیم کجشم فوین کوز و حد کوز  
و هزار و تار مردم خوارست از کجاست  
خود را نوازد این از دما کوز  
سبکس که این و درین فوخته کاه نم  
خشم خلاص رایت سخته از دما  
ان مهر و دیده که دران شمشاد  
هر که که خوارست رفت جرفش با کوز  
خاقانیا کجشم جهان خاک در لکن  
کر چشم در دجانی تا تو با کوز

زخم زمان را در رستم بدید نیست  
زیر اینوس شب و روز بیچ نیست  
پرواستانه عالم بود نیست  
شعب و دانه و نور بد نیست

داور

هر که اندرون بر بخرد آشتیت  
ای دل نغمه نیک سلامت بخشیت  
در داک جگن عمرش از صدها  
حاق نیا می که مال جایت

از بجز در میان مددیت  
و این جم کایم ای که کام مددیت  
هر بای که جو ده ماهم مددیت  
در سینه کن مجور که مدد مددیت

تا دهن دل بقیعت نهاد  
دختر از در زخم پر گرفت  
عشر حسندی بود و بود  
نیز فریم مدد طبع و جمع  
تا چه کند خود دست از  
این هم دست و سبکی نشین  
کافرم از راه میان دیدم  
این کمت از خاطر حاکم

ملک جهان را بجهان نهاد  
مصطفی عزت عوض از نهاد  
تا که کین سر کشید  
نیز قایم نشود بود و بود  
تا چه کند بانه جالاک بود  
رفت مرا بجز با او نهاد  
بچس مردم و مردم نهاد  
شوگری دان که در شیشه

خونی ملک بین که به ناک شد  
اگر کیتی است نشانی بدانک  
سینه یا کوره ایندک  
که بر دست جهان بخور  
افعی اگر چه همه سر زمر گشت

طبع جهان بین که به ناک شد  
دختر از در زخم پر گرفت  
تا که جهان افی جفاک شد  
زان کن اندیشم که ناک شد  
خوردن افی همه تر ناک شد

و خیز

رفت این حال ز خانگی است که سخن بر سر ناک شد

بر بدم در نه و باران طلب  
بر سر عالم نشو همچین جوب  
ناید جان جونی در میان  
روان زمین خیل نایلین گرفت  
ای دل حاقی تجسروح خیز  
ز هر سفره من کن اول جو حفر  
سنگ جویه نوشتن کلن  
خط شردن نشود خبر و ان  
یوسف دیدی که از خوان جودید  
معدن هر دو جت زنی کلن  
شراب شردن تنگ از دست  
روین به دامنه چون کجی  
معقد مال ز اعلی شناس

بوی دفا خوش ازین طلب  
درین دریا شود و جال طلب  
جان لبی بی بد و همان طلب  
شیخ بر اند و در سلیمان طلب  
ایل بدست او در و در طلب  
بس بود خسته جودان طلب  
خویش قرابت دگر از طلب  
جز بر و از خط شردن طلب  
بشت بر افوات کن طلب  
اسی جود از در و در طلب  
بجزر اسان بخیر اسان طلب  
در طرستان طرستان طلب  
یوسف کم بود بکر کان طلب

بر دانه جهان طلب جایی طلب کن  
نهر کشن و بر و کیتی برقم دن  
جهان زمین است استی قشاق

و در او دینش ای طلب کن  
قدم و در و در طلب کن  
نکست غرضش است ای طلب کن

چو در کینه در صفت مرد که بی  
 ز کینه برون شو بجای طلب کن  
 همه در و صفتش بدستی تو  
 شوی زبستی نو بجای طلب کن  
 از این پنج درد ازده عاقل را  
 باز معقت نه با دشمنی طلب کن  
 که شاه سلطان اگر مرد و در  
 زنده اند وقت استانی طلب کن  
 سکه همه در ملک ساطین  
 بزرگیم خدا ای طلب کن  
 بپیران ده نوشتن دارد معنی  
 زشتی دلان نداشتن طلب کن  
 پنج دل از بسبب دارد خواهی  
 بختانی ای قوامی طلب کن

مض جان سازد جهان خلوت  
 در جهان ملک دیگران خلوت  
 پای غوغات عادات در  
 چون تراشد حصار جان خلوت  
 ساقیت سنگ مطرب نامه  
 شاپت در و نیزبان خلوت  
 خرق کن تنان ز سبب خویش  
 ناکند ساید را نهان خلوت  
 کم کم بودا بدید  
 چون تراکم کند نخل خلوت  
 ساید را سینه بر نهاده  
 تا شو وایر ساجان خلوت  
 حلقه عشق را ستوی نقطه  
 چون برست ارد از میان خلوت  
 نقطه حلقه زده وید  
 که نشسته سبب بران خلوت  
 خلوت کش زود میان و در  
 کرم چله کینه جان خلوت  
 همچو تراز میان باران بس  
 کرده چون سک برستان خلوت

خلوت ارد و زکی که خواهد بود  
 در برک جاودان خلوت  
 یک تن این بار گفتند  
 که هر زبست میان خلوت  
 جیسی برشش زدود  
 تا سر اسیر شد دران خلوت  
 این هر کس جان خبر بست  
 این خاقانی جان خلوت

بجوی سلامت کس ای چند  
 رخ اردوی خاقانی نه چند  
 نه چند اوج بخواب ای در  
 که در دیده بخت خوابی نه چند  
 نه بخت دل بر خواب ای در  
 چو آگهی انده خاقانی نه چند  
 اگر عالم خاک طوفان کبر  
 دل نشسته الا برای نه چند  
 کسی برینا رود پیر از حبس  
 که در کردن اردو طای نه چند  
 دل از آتش هوا می نه چند  
 که در آتش هوا می نه چند  
 طلب بر نیکت کی سرخ کرد  
 کرب بدو ماه ای نه چند  
 همه عالم انصاف جویند چند  
 با چاکر انصاف پای نه چند  
 اگر ساد دل در او گوید  
 چو در خاک حلقه جوای نه چند  
 چو موقوف ز وقت عمر بگذرد  
 که درق آمدن رشتنای نه چند  
 جهان کشت زرد و خا و دروغ  
 که در کرم فتح بابی نه چند  
 بزرگ سخن گفت خاقانی ای  
 طراز سخن را بس ای نه چند  
 بگو چو دل و ازین هم بگو اند  
 که مضطرب خاک رتایی نه چند  
 سان لطیف ریش زوایت ای  
 جبار سلطان جنایی نه چند

بیا اب که مشرود مانده بساید  
کوبای سراسرانی بر بساید

سوختم چون بوی پر نیاید ز من  
دانش غم روی تمامه ز من  
ای خیال یار در جزو آید  
بی تو دانی هیچ کشتاید ز من  
کر که بدم در برم حدت از کنگ  
بوی جباری می آید ز من  
دست بر سر زدم از زشتی  
تا کلام عسر ز بایه ز من

در کفتم بخت اینج می آید  
روز دلم بخت اینج می آید  
بیج در صبر دل بنده از کنگ  
دلم از صبر هیچ بخت می آید  
عشک در دایره می جویم  
دوم از کفتم بخت می آید  
برق آه و دیدم غمی نیاید  
دوست در دامن کی آید  
صد جگر باره بر زمین نهد  
کر کسی دامنم بیاید  
تا من از دست بر نشستم غم  
نه نشیند زبانی دنا ساید  
سخت کوشش آه خفا کشتن  
مگر این جوغ را نترساید

نور سلامت نتان می دهد  
ز عشق از امانت امان میدهد  
ز راحت دمی می کند  
ز محنت زمانی زمان میدهد  
زار جهان بر جفا داده اند  
کرا نه نیم خشی نشانی میدهد

در نیم کرم عسر بکند دلم  
در روز جزو نشیند چون صیدم  
فلک زمان دو تان زنده است  
نور کرم کرم چنان که  
در حشمت دست کشتن نیست  
خود او را همین خاک این نیست  
نور کرم کرم چنان که  
نور کرم کرم چنان که  
نور کرم کرم چنان که  
نور کرم کرم چنان که

در کفتم بخت اینج می آید  
روز دلم بخت اینج می آید  
بیج در صبر دل بنده از کنگ  
دلم از صبر هیچ بخت می آید  
عشک در دایره می جویم  
دوم از کفتم بخت می آید  
برق آه و دیدم غمی نیاید  
دوست در دامن کی آید  
صد جگر باره بر زمین نهد  
کر کسی دامنم بیاید  
تا من از دست بر نشستم غم  
نه نشیند زبانی دنا ساید  
سخت کوشش آه خفا کشتن  
مگر این جوغ را نترساید

نور سلامت نتان می دهد  
ز عشق از امانت امان میدهد  
ز راحت دمی می کند  
ز محنت زمانی زمان میدهد  
زار جهان بر جفا داده اند  
کرا نه نیم خشی نشانی میدهد

سرخ زانجهان می آید  
 کرد جان بجای تن کرد  
 از سکن کی ز بهر شیر  
 که شکست راه می خفت کرد  
 شست دست با چون بر بازی  
 نقد خورشید غمزه زن کرد  
 دو شستن لبت با شندی  
 او ز اسبان شکن کرد  
 که سببان زاید بود  
 در بری خانه خود وطن کرد  
 لاجم هر یک شنبه طوب  
 برک صد سالم از هزار کرد  
 نوس این مرغ کاشن اودی  
 خود بخود نقد سرخ کرد  
 شنبه بر شنبه طوب  
 سر شاخ با زن کرد  
 در دست مایه دستکنت  
 از کمالی که خوشن کرد  
 ای جزینو رکبه مصاب  
 که سر اندر دهن کرد  
 سخن اندر دست خاقانی  
 نوسه نمیه بر شنبه کرد

از دست خود کرد و دارم  
 چو سبایه نمائند با و کارم  
 در سبایه زخم برید کرد  
 هم به شنبه غب زرد کارم  
 چون سبایه زخم برید دارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 در این سبج بر کارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 زان سبج نقی زان دارم  
 زان سبج نقی زان دارم

از غم

روز غم که شنبه ای دروغ  
 کار زیاد با این ای دروغ  
 سبب چون بخت تو هم دروغ  
 کتاب با به شنبه ای دروغ  
 سخت ز صدم ز امید به  
 در و نوسیدی ز این ای دروغ  
 غصه بی طالع من کرد کف  
 در دست و بخت شنبه ای دروغ  
 اب و بوم بر غم زین اب چشم  
 روی چون است بر چش ای دروغ  
 جوج را غمبید را زین غم  
 که چشکین کنه کین ای دروغ  
 آسمان قطع در دم بر شنبه  
 ز شنبه ماند زین ای دروغ  
 صاعده ز بام عسرم کرد شنبه  
 ز شنبه ماند زین ای دروغ  
 مرغزار جان طبع خاقانی  
 کاغذ کین است سکین ای دروغ  
 از دمان دل بر آمد آه کرد  
 چون ز شنبه صهر الدین ای دروغ

دل چو ز دست از غم زین غم  
 که سبب دل چو زین غم  
 ای و به سبب چون زین غم  
 که سبب دل چو زین غم  
 ای و به سبب چون زین غم  
 که سبب دل چو زین غم  
 ای و به سبب چون زین غم  
 که سبب دل چو زین غم  
 ای و به سبب چون زین غم  
 که سبب دل چو زین غم  
 ای و به سبب چون زین غم  
 که سبب دل چو زین غم  
 ای و به سبب چون زین غم  
 که سبب دل چو زین غم  
 ای و به سبب چون زین غم  
 که سبب دل چو زین غم

۴

فان ائیل خاقانی غرضش اینست دار  
از غرضش اینست که از کجاست  
شرواست که از این کجاست  
تبرین کجاست که از این کجاست

عهد عشق میگویند در و دباد  
در لب طاف زور شید این کام  
سینه کاف بود و ام اچو این  
چون که زان سوی از جان برشم  
نعل در انش منای غریبی را  
صفت صفت از مرغان میاوی  
ش به ان نرم را کیوی چنگ  
کرد تر کشان عارض صفت زده  
تا زمانی خون کری خاقانیا  
بادش نهاده و تر جوان

هر چنگ ترک باقم از غم سبوحتم  
از ناله غمت که درون شکافتم  
چندین هزار نامه سنگ امید را  
بنا و صبر جزین دل را بملکی  
هر جهری که بود برین تخت لاجورد  
از غم سبوحتم که درون شکافتم

که جز روز سبوحتم از دم عجب مدد  
از وقت دل سبوحتم از دم عجب مدد  
سبوحتم دل خاقانی در غمت  
دوستان از غمت سینه غمت  
مراسمتین و خوشی را بدراز دل

کوه سبوحتم نه خانه خزان کنم  
برون ز صبر جیت در دانه خزان کنم  
کوه سبوحتم نه خانه خزان کنم  
دل که در اب خضر شکیبایان کنم  
ایشان که در کوه اند که در دانه خزان کنم  
در چشم خزان سواد خزان کنم  
اروز ما در دانه که سبوحتم  
حاشا که جانم ان طلبه خزان کنم  
دانی که در کوه اند که در دانه خزان کنم  
بالشکی که در کوه اند که در دانه خزان کنم  
غده میان خون دل را بی خزان کنم  
از غم سبوحتم که در دانه خزان کنم  
جامم از دست اختیار تو کم شد



در دول بر کفم عرض که دمان کنم  
 ان بکیر کن که کو که زندان کنم  
 غم او بود لمن بر دوزخ کار می  
 او در دوا که جانی از نار یک بود  
 غلظم که که در غنی همه کس را بود  
 دل خاقانی ازین دو در دو کرد

دست و افتان جزئی نیست  
 گزاف و در قبه البرز زلالی است  
 کربان از دست را و دایه می  
 نیزه چون بارش اندر جوق سبک است  
 هم بر دهم سبک بر از کجای نهان  
 پشت خلد خلدش را نه ملک و نه  
 پس بیاید تا گینه خاک را و کجا  
 همچنان باشد که تا بر سر سلطان  
 جودنی سلطان او را که سلطان  
 تاج از او سلطان را که از او بود  
 مادر او در خضمه مادران کشتن

کعبه بیت که در هیچ انزاس  
 خشک از زمین و به کس را نی  
 کس چه داند که بران رده کس  
 ما بودم کن که ازین در و کس را  
 لبیک جویشید در او و کس را  
 در دوزخ غم و غم و کس را

شکر و در از این بیخ جهان او  
 خبر او در قبه اطلک لغت او  
 ز این کجایان ما به بر کعبه  
 مایه کردن میدان و دوزخ او  
 بر سران خواجه بر سر بران  
 بیخ و دقت از جوار دنیا و غم او  
 تا جیش از زنده او سر بر صف او  
 بر کوزی خلقی از کعبه سلطان  
 هر زمان پیشتر سر از خط او  
 بر مرغی تخته نزدیک سلطان  
 تو بمانی چشم خاقانی بر او

زمان ملک جراحی ساخت  
 در چند دست موسیقی در  
 شکل ملک و از ده برج  
 از من که نصیبش طراوت  
 از جبهه پنج پر دوزخ کار  
 در زوی شفق کوه شرف  
 بهادر به در قلم را اند  
 شاه می اخفان که دین را  
 اسکنده رفت که حاشی

که سحر سحر اودی است  
 در سبزه منع سالی است  
 زمین نقره و از ده در است  
 شمشیر طراز سالی است  
 ز دست که حشر دسری است  
 تصویر پشته نقره می است  
 تا صورت شاه که هر است  
 پیرایه ز عدل بر دوی است  
 عقل این سکنه می است

خوان حشره ملک شال و را  
 انشایی که امان جیش کعبه  
 انشایی جو عقیقه سرینه  
 عقیقه و در دوزخ زنده لعل  
 انشایی که خاورش و من است  
 کرکک شاه سده دایک دان  
 سر مرغی که هر شش ز سپه  
 هر ملک که در کشتند جدا  
 سر مرغی که کشت ب شکاف

انشایی است ده هلالی بر او  
 که هند بر سر خوان سر او  
 تا قیام جو عقیقه لعل ز او  
 لعل و در دوزخ زار تر او  
 در دوزخ شمشیر با خنجر او  
 که برج ماند از کس او  
 آورده هلال و در طر او  
 خوشنقش تخته ناطر شش او  
 کعبه از دوزخ هلال اثر او



خود و زکانه عجب می زند  
که چه می سپرد ز خود جز  
هند و اند بگری را دم  
بسر تیغ بعد باره کنند  
هند ان بنی در مطلع من  
خویش کرد تیرت و تیغ  
اینچنین منقری ساخته شد  
که در عالم بر شش خفته بود

ای قوی دل بر نیل الدرب  
نیم جاد صنی از ملک  
رای حش تو خسته منفر  
خسته کرد تو این شمع  
عاصد از در و گشت دست  
یکدوا در از برادر جوع  
که بنا که ز وطن کردی فصل  
ان نه بنی کیکی ده کرد  
و انک جای تیرت است ایجا  
که الف چون بند از منزل کند  
از تو تا غیر تو رفت از جبه

که چه بود

که چه بود ز جلیت سنگند  
دریم از باغ بقا تیر ساد  
خفته و در ان تو متبول جولا  
که رسد پیش گلشنه بمن  
که دل خسته خاقانی را  
لطف گلشنه من بیا بیا

دل گفت که ای که گفتم از ان خوف  
چون کار دم ساخته ساختم از خود  
دوی بلب بر محله منوب  
بر خاست از انجا و سوزگه منبری  
هر روز بسال سن که کرد برانی  
حالت خاقانی را در لایحه انی ز  
ایجا زده منوب و درگاه ملک بحر  
او که گفت بدین نالانش و کر بار  
حالت خاقانی را در لایحه انی ز  
ایجا زده منوب و درگاه ملک بحر  
او که گفت بدین نالانش و کر بار  
اکنون در این بی که سرناض جوب

جان گفت که الفصل که در ستم از ان  
شیرین مثل بنیود با عقل بر بنی  
سر شانه می که کی می می بکشد  
با دانه و باران زود و جایش بر کند  
بر درخت همان موی و بنده بر ان  
امیت و حین بر مثل مرد و زنند  
مسکین تن نالانش میوس شده اند  
که خیم برین نادره منجید و کو خشد  
امیت و حین بر مثل مرد و زنند  
مسکین تن نالانش میوس شده اند  
که خیم برین نادره منجید و کو خشد  
کانی که بن ناض جوب

در ایک و هم به صفت کند و کند  
خسته نکرده و هم که ری اکزون  
خاقانی و خاقان و کن رخصت  
این کینه سپرده و نه بافت ازنا  
ان دل که می بود و چشمت می بیند  
چون شده آب کرد و عیس می بیند

ز کام تنگ آن بر آن ایدیم  
نه از باد به بل ز طوفان نوح  
سه ماه از تنای جنت  
سر صغرت و جلال رخ  
بکمانی از خون سکه طبع  
چو خضر از مرشته حوزیم آیدیم  
ز غوغای کنی دلا نوب  
از آن زانغ قتلان و زشتی  
ز خون حوزون و حسن عزم  
اگر سه بکن فواده زمان  
که از دم میزن ایدیم

خرو و خلیه کیش خاطر ما  
به ان خدای که در زمان برده اوز  
درین زمانه که خطا سخن در بستم  
جهان نسیم ترخ صفت به بزم  
سخنی جنبید بر خام تیان نیست  
که دور و دورست و خان زمان نیست  
که میزبان کرسنه دلا نوب نیست  
که زار معانی بیستان نیست

از آفاق

ز ناز غامی بر املی نترسم از کینه  
بشرق و غرب سده نامه منیرم از کینه  
نم بوی معانی به جوشن  
نرمی که صاحب مدحی منی از کینه  
بکام چو در آتش کشتن املی نیست  
مبارکش شکر من کاین تا چو کینه  
هموز و ده خدمت کینه حمد و ان نیست  
کعبه تر خلکی یک در ایکان نیست  
که بجز سخن امروز و سالی نیست  
بر کشته شوی در باغ نیست  
که عجز و بادوب نزار خاندان نیست  
خوابی از غوغا و جبر کل سالی نیست

باز آفاق جان غنم اودیم  
در کینه و داغ ندان یک لب  
شبهان زین که بختش نهان نیست  
دوریم دورفت بایان کینه نیست  
بایر و دست رفته غم کاه نیست  
حرفی می بجز سر سینه و دواز نیست  
کل در و سر براره و در و سر  
کین جرمی برید بیدار و راه  
از آنش بگردل بود و دیکم  
طافس و اربابی کل اودیم نیست  
سها کعبه و امله فرسود می بریم  
کانه و بود با غم نابودی بریم  
ناید زبان شده بسوی اودیم نیست  
خاک می جو که کل اند و دیکم نیست  
دبر او بریم و زحمت حوز و دیکم نیست  
صد و حله خون که دید و اب بودیم نیست

خاک بیداد و اب بیدم با نیستی  
سفر کعبه بیداد و رس نیدرا  
قد بیداد و جبه و اند و اند و اند  
عشقه و حله میان بکرم با نیستی  
مارک الله حمد سالی این سفرم با نیستی  
سیر بیداد و اند و اند و اند و اند

کعبه بی زلفش زان نایب بر معراج  
 بروداد او در دین و در کعبه در آن  
 چون ز کوفی بمن از کعبه رود از آن  
 نظری خورشیدم از دونه چو سحر  
 رب و جبر بسیاب بود از سینه  
 ماه بر کشتی ز کشتی زهره در آن  
 می دیدان نشستم که در تو کز من  
 مال می زد و سبب در دین عشق  
 حکیم حشمت ز سبب سخن بر زبان  
 پس کن ای مت خاقانی ازین سخن

اصل نیت او را زان زمان بستی  
 تا در سیم زعفران سبایان  
 زعفران سبای گشته با و منها  
 صفنا و بلور سیم آفتان  
 غار سیمین و سیره پیران  
 ماده بر ماده او مشتاق و در  
 جابر باشن زعفران زعفران  
 بر طبق بر طبق زعفران

بری و دجله معبر او زرم بایستی  
 هم خشکی ای کزرم بایستی  
 نقب زن کعبه رود از آن  
 افراز دولت عشق این قدم بایستی  
 بارب این جنبه خوش ازرم بایستی  
 است که می گویند زهره بایستی  
 کوبم ای که ندای سرم بایستی  
 وقت را زین دو یک ماضی بایستی  
 سخن تر جکند زرم بایستی  
 که در کم کشند ماری زرم بایستی

طبقات طبق توان بستی  
 فارغ از دسته گران بستی  
 تنگ چون تنگ زعفران بستی  
 هر دو سینه عشق دوان بستی  
 در بر کشتی سینه دوان بستی  
 مسجود خورا و زعفران بستی  
 در فاده ز پرنیا بستی  
 و طبقه اسکان بستی

لای

کعبه عالمش تعان بستی  
 حقیق میزن جویان بستی  
 تا علمش از بین نشانی بستی  
 که زهره آفت روان بستی  
 مسجود نقش زمان زان بستی

نیک سبب بر سر آب و جوی ای  
 در خون نشسته ام که چو خوش نشسته  
 از آن کن باب و جوی ای می آورد  
 ری نیک و دید یک حد و عشق  
 نیک ادم بری جبین بن بجای کن  
 عقرب سینه طالع ری زان بستی  
 سر دست زهر عقرب و از کشتی  
 ای جان ری فدای تن حاکم صفنا  
 از خاص عام دوری سوره تصف  
 میر منند و صدر منشتند و بنا  
 هم لطف هم قبول و هم ازرم بایستی  
 از بس مکان که در دانه ملکیش کردیم  
 چون میت رخصه سوی نایب نشسته

دور از جوی در آن محارم غایبی  
 این خانه کان خلد بود ز سرای بی  
 دل آب و جان پو شد از آب جوی بی  
 من شاگرد از حد در مکان ترا بی  
 ای کاش دای که جگر دم بجای بی  
 دایم که عقرب تن من شغل غایبی  
 بنهای گرم را در زهر صفنا بی  
 دای حال صفنا حد تو بنای بی  
 جو رسنت ز آب گل جان ترا بی  
 سادات ری ایوری انقیای بی  
 را جادری و فاضل وی و در کبی  
 خسته دم از کبی ری و در کبی  
 هم باز بس شوم بکنم هم طای بی

نسخه برخطه

کربا ز رستم سوی نیر نژاد نرسد  
زی در قشای جان افش و نرسد  
ویم کجای ملک الموت را که بکشد  
نغمه نو سینه زلفت جوید و نرسد

شکر که گویم از کرم بادشای ری  
جان می برم کوی اجل نغمای ری  
با غنش می گزیند ز دست ما بی  
بوی صنیعت جو باشد بای ری

نیای است چه که افصح العرب است  
با عفت و خلل در بنامه ارکوم  
منافعی است دین و دعد و این  
بکار که این نقطه صریحان در خنده  
ز زردی عیبهای زلف با چنان  
بجوی با و ده دین ساد و جوان  
بجو و بایه برین نیمی نصد صنیعت  
نرسد بای منسوب میکند از را  
زردی اهرمنی دست و پد کرد با  
صنیعت است که بخت با اوی برب  
در از مین نه منتهی نغمه است بنا  
خضای و اندکین دم که رانده خالان

محمدی است چو که از منقش است  
که این محمدی که از محمد عرب است  
که از شمشیر در خالان زمانه نرسد  
رینست این و زاب نرسد خالان  
دلش سب و بعلق جو زلف جوان  
که زنده کانی ازین در یک ماهرب است  
چراغ او را همیشه کرد و نرسد  
که اید است و ارجان خضر و ملکیت  
که میر نیش که کز کیم و دست بخت  
تغشش اید و خورشید جلال الطلیع  
کسی که خشم می بود نه بوب است  
زردی عزت و جوت تر غنیش است

رستم و بهرام را هم جو منست

این دو خلف را هم جو خشم و خفت

ماه سودا درین صداغ چه جریست  
میدان که منکشف بجزق منست  
ازین یک هر دو ز سیم و ز زر زرد  
هر دو جو صبح از غم و کینه شد  
چند دالوقت و از سر و دالفت شد  
آب زنده اسباب کام ز کینه  
چند دین کند خفت بشارت  
که یکا کشتن ز خانه جشید  
و بودی میکند بر سر خاتم  
نات برین منقش از دست زمانه  
بس کن خاتیب از مطایبه ز لرا  
ساجی از خات نامتاف بودار  
قلدر کی کی است و فدا جانست  
پرسترا اطلق شد جام مد و دست  
باقین رلب حان نه معجزه باشد

بهو و می کا درین حدیث چه لالت  
جبت ان از و می کوه و نرسد  
برو و ملک سپیدان در صفت  
صبح بل از غم و کینه کاست  
ازین میم است جفت تری کاست  
کینه چه در اندک سبب کاست  
در کشتن زینت هر ده منست  
و بود چهارم ز شمشیر نبط است  
خاتم جشید و شمشیر نکر منست  
خاک چمن نسل خونا بهر منست  
باطن او در و ظاهرش همه صفت  
مشرقی و مغربست و در خطا جانست  
ماج سر خاندان عند منست  
سحر خالانک با دم نو منست  
معجزه او در بین کاهن منست

منست در ملک جهان دردی  
در برکست زمانه در عسر  
رصد روز منست چه می آید

منست بر کلین ملک در دس  
فردا منست بی تو در دس  
که نه از و در کرم کرد دس

جست از سر و دم خوار گشت  
 دروختی است جهان عالم را  
 که خاک خاتم از طبع  
 تا به از دم از جهان خاستم  
 چشم ز سبقت گزیدست  
 خراج و عده عالم داد  
 خواج و عده و خاک و دنا  
 اگر صابو سر و سر و غافل  
 کفتم این مرد را که بهر دست  
 که بسا غفلت که شربت زهر  
 دل که زرد اگر بد است  
 دیر و دشتی از کس نیست

آنست می زردی  
 مای را و نیش است و دشت  
 ای یک نشان دوم جا  
 اثبات و زهر می طلب  
 همین باند و حلقه میزند  
 چشم به زریک فلک است

چو دمان این سبب و آن زرد  
 الا ان سبب از جن در  
 دست ششم گزیدست  
 که نادر و جهان چو از دست  
 دیر از انکند نادر  
 رزبان عزیز زرد  
 کی کند مبعج بختی بر دست  
 که مژده هم گشتش سر دست  
 بند بر می رود او دست  
 دوش کرد از برای هر دست  
 که کس نیست هم نادر دست  
 در نه از نیست هم نادر دست

بر آنست می زردی  
 بر ده می زردی  
 لا جوردی می زردی  
 در بر مدنی زردی  
 فی شکرم می زردی  
 کا شتاب جهان زردی

نبرد هیچ قدر گزیدست  
 این که بهشت این ملک غریب  
 با من ملک سارک در دنا  
 خجک زنده جو زنده جیکند  
 نو کو شکست خشتی زن بر دست  
 بخت ششم سک گزیدش خجک  
 چون یوزکی نوری بهر دست  
 بود سک که در هم گزیدست  
 گردن غزال کان کوزان زرد  
 که در پیش چون سک کف بختی  
 بنام هم گزیدش چو نادر دست  
 خافا نیکه کن اواز سک است  
 سک خفک کند جو به نامی می  
 میزان حکمی ز نادر دست  
 هم شو که بود کویس نوال زرد

سک که خجک زشت کاو ک  
 این خوک که سک و سک  
 این نادر دست بهشت  
 هم صفت هم ز نادر دست  
 چون کبر سک بر نادر دست  
 اوست نادر که سک  
 نیکه زشت و سک  
 خجک که کوز سک  
 هم نادر دست  
 این نادر دست  
 خود سک که سک  
 دم لا سک که سک  
 زین سک که سک  
 بر نادر دست

چو بهشت سحر و خجک  
 الا سبب و دم سک

با کما که سک را  
 سبب خواص و زرد

بر بزرگ بخت مکرده ام  
 ان صفت که از بدی مکرده ام  
 کفنی که کنم جای و دست  
 خاقانی را که مرغ عشق است

در نما کردن ستم مکرده ای  
 وان صفت که از کرم مکرده ای  
 چون وقت رسید هم مکرده ای  
 چنانچه در دم مکرده ای

با صفه الرحمن شایسته خلعت  
 قد کنت مرتد افاد کنی لطف  
 ای شیخ صدق را احسنی چون خاقانی

ان ایلیک عبد رزق عا دنیا  
 خدمت مرتد باید یک دنیا  
 بنده مرتد بود پر دست تو ایمانی تازه

کر زبان احسانت دشت رهبر خا  
 چون زبان ابی هبش و ابی جغتای  
 ازین سفر مضطر داشتش تو بودی  
 رفتی که کعبه که او کعبه را زنی و شیخ  
 پیش کعبه یکتا حتی بهر قدر بود  
 این دو دو فاخته زنی تو نیست و یکتا  
 نالشی با لیل زبس زرد آب که در کان  
 نیست از جان خود و از دل خود کلاه  
 با سستار ابر و دست او در دست  
 عشق بر ما کج کرده و از تو زنی که

از جناب کبریا است ملک طوق تازه  
 پر دست یک هفته هفتاد و دو ای تازه  
 کالان کو بانی بدرگاه آمد و جان تازه  
 اس جبریری که او را تو نه جهان تازه  
 پیش قدرت جان قدس کشت و جان تازه  
 شکر تو به است که تو با بزرگان تازه  
 زعفران مسود و حنوط شخص با آن تازه  
 هم رسد ز سینه عطرها و سوزان تازه  
 کنت عمر زرقانی را ساربان تازه  
 که قبول تو قبله عمر شریف تازه

نورانی داری که طغیان تو بوی کس  
 کاک معقول نوبع رضوان مکرده

عمری از زمان و عین عین کجاست  
 ختم الحادین فی القلوب حشمت

اکمال بسلطه عن المتعبد  
 تجلیه الله المطاع المنفصل

چون اسان ورق عهد معنی بنو  
 بوجع صادق دین را نهفته طلال  
 برافشای که شمشیر جوقی از بار  
 نمود چهار در می ملک شد بجا ریت

برآمد امت مستند از صفه حال  
 برادر زبس صاحب غرض طلال  
 و دان کند جویت از ده درم  
 مثال نور زستاد افشای مثال

کرافت بچو کرد و زو میا محقق  
 بر این مثال خلاف بدست نور  
 خاک جو عود و سلیمین بر اثر آن  
 خسته تاب عبد الطافه عود الدین

مسال نور زو سید و عالم مثال  
 که بر دست سلاطین کند زو کمال  
 که در عود نودان اخوان بکار  
 از شمشیر شمشیر استند با مثال

سلام نموده رساند با مثال  
 که زاده فی شفا ز حلیفه سحر طلال

سلاطین رفتن حلیفه بنا  
 از ان کشت نژاد سمرقند اعظم  
 اثیر است اخضر بر متواست

توی ملکات سخن و اسلام برده  
 که در دنی تراخو از خانان اکبر  
 یکی لطف فقل و کرم موج ساغر

زهی انبالی که در حضرت تو  
 اگر رفت خورشید گردن بخت  
 و اگر رخت باد ز تو دست بخت  
 که خورشید این قدر افشاید  
 که او را سرری بود زمان  
 بخت طبعاً نقل تو شد  
 خداوند این سبب طاعت معنی  
 عجب نیست که کام شیرین ده  
 عجب آنکه خوندن تو از زخم شفقت  
 بکسی کسی دید هیچ از دمانی  
 جو کبکی اسد خور و دوشن دوست  
 تو بجای و حوضی میان مراب  
 برین بحر و جهان شد نظاره  
 در این حوض را یک خانه کردن  
 در خان نایب را سایه بر د  
 در و قلمه خور و جوی تر بجی  
 در و جوم کردن جو در جگر غم  
 برین آب غریب رود ایچو ان  
 که کوشش خاقانی ایست سبب

هم اتفاق انیست و احقر  
 برآمد ز راه تو خورشید دیگر  
 که خورشید بدعت کدیم میاور  
 که تند با سبیلان قدرت میور  
 در این راه شست و لایق  
 طبعهای کردن نماید زور  
 که علت ستم تو از معنی اختر  
 هیچ ریزدانی باید است اندر  
 بمیدان در از کام شیران جانور  
 که از کام شیرین برون آورد  
 که ازنده نامد بر او و شقی از بر  
 جو اندر میان خاک خسته حور  
 درین حوض جوت فلک نه میور  
 که موسیقی خور اندر زنده شناور  
 جو در خیم عاقبت خط سبز و لبر  
 چنانچه در شیشه منی معور  
 یکی رنگ پرورده رنگ مدور  
 برین حوض رنگ او در حوض کور  
 ز لطف تو در زمره حد عقد کوهر

با دامنش آنکه خیزی بزود  
 لبان که هزار کوشش لبند زبون  
 برین سکه اور و نقش به بخت  
 تو باقی میان کز بقا میاور  
 سبب ما بخود این کار مدیون

نقطه سیر صولت یعنی رگ شاه  
 ز این کجاست رخت رختی هر چه بار  
 ز راه زده می سکه و هم بغیر او  
 در بابت شاه در بر بکا باقیست  
 شمشیر است آینه اسماعیلی  
 مرکز که دید آب معصوم در شب  
 مرکز دور اندر شوال و دینق  
 خنده شد از حمام منع غای شاه  
 الفی چه صوفی است چه حرام او  
 مانک خسته خاک بدل بود ایبا  
 زاب محیط و دیگر بر میان خاک  
 ز این شب شاه معده آب در دانی  
 از پس خاک در بکرباب سبب

بزند بکشت لبان و او  
 بعد غنچه در بابت افتاد کبیر  
 شراز کعبه و سخن سحر کستر  
 درین شب کس باید در برابر  
 نزار و چنین ساجی کبیرا کر

در و ج و در ملک رسیده از کانی  
 چون باودی است رگ و جهان آب  
 در و روست شد دم ماهیان آب  
 صافی سبک جای جوهر برسان آب  
 ان امینه کست بر دشت شانی  
 با این که دید معصوم میان آب  
 این آفتاب و ایندین در کانی  
 کاسی تسبیح انش در برین آب  
 کز خون و فک که خند امجان آب  
 شاه اطلاع یافت که بر جهان آب  
 تا کم رسد بر کز خاک زبان آب  
 تا کم رسد خاک لب که بر میان آب  
 مستحق حمام ملک شانی آب

کافان گفت زمره منجی فانی است  
 و راز و جسم و جان علی القوا  
 خضر اعد الغایت کنان زانسان اب  
 این یک دوم کن و ده گن و دان  
 ای حسن زاده او برات امان اب  
 تا بر لب طاف کن مراد زان اب  
 سخن جناب بشنود کاروان اب  
 بنده و زان کن خند و ادا <sup>کلی</sup> اب

عزیزی را در دیوارهای احسنی  
تا مرا خاتون عین راوی احسنی  
در طاق نشانی طغرای او ای احسنی  
کجور از حشرش جایز ای احسنی  
را و قش راوی با لادان احسنی  
غربت عدلش مصفا ای احسنی  
تا با بالایش باو راوی احسنی  
در بستان مرغ کوبه راوی احسنی  
در رستم بفتاده ای احسنی  
سینه ترا بمن اسداوی احسنی

است مغلطای ملک اشراق خسرو  
شروان گزیده کرد و شمشیر زینت  
برای پیشی شخص شریفی از عیون است  
تو تاج محبت جمع سلطان محمود  
از اسمان خاطر و بجهت محظوظ  
از دهر خاطر مغلطای محظوظ  
از این کرم گشت دنیا بخور و داند  
دربش کگوشت من از باقی نماند  
او از الفرق بگردن رسد زین  
ایمان مستقیم و دارم من از این  
خواهم که چشمم بر کرم و سر بر دم  
چون چشمم بر کرم کرم ز بر این است  
شده آن روز کار و امیدوار

[illegible]

کاشانک یافت کینن بھری  
از مانک کوس وید که کوشن سخری

افاق زیر خاتم خوارزم شاه است  
منش سبند مهره قدرش ز کون

سلا

از بهر انگانه درگاه بود  
چرخ بود و از حاتم نقش  
از هر زاد و ده نعلی گاه  
تغیث ز جابر شهر فاسان  
شهر کشت خواره اودا  
که ختم او بجهت طبعی  
کوسا که بهر خلاف خلق  
کردن که مصطفی نداشت  
روح القدس که دست او  
خوار از زمین نه از جو

عشق که بهشت برای کوی  
منده می رسد که را که  
چون که کشتن کوشند  
از حار شهر که زنه چرخ  
انکه که خور دست زور  
ان قدر به ز قدرت او  
نطق از خدا می یافت  
کاینکه بهشت نامش بر  
کاد و زده زمانه تو  
خاقانی از طریق سخن

ای جهان داور که دور از  
وای که ی کوی کوی از  
ازم را حشر و زه کفین  
برین صمدی به پیشگاه  
آب دین رفته بود و انق  
وقت سبیل از زمین  
روز کین از دایم ریت  
کرک ز از چرخ کجفتک

عهد نامه بقا خستادی  
مدوا کسیر یا خستادی  
راه کبر قضا و خستادی  
عدل را بهشت و خستادی  
رقبه را باز جاد خستادی  
سلام سها خستادی  
لمیفات قضا و خستادی  
دروم از دما خستادی

بج

بسم که سبک آن در زرم  
بر کوی و حاکم و اس  
ز اب تیغ لب و شیر  
افنام خویش را بر چرخ  
از ستار برق آتش  
نزد شش در کوب اکند  
کوه را زهره اسکند  
زهره زاب کشته اکوست  
لی فی ان ز زمر خلق  
بر جبهه خستادی  
اعظم الصمود و بختا

بداد اوی از زمان کنون  
خستاد اوی از حکم ماز  
اسما ز که اشران دانی  
هر زری کا قباب زاد  
بی ازین اقباب نجی از  
باب اسما باز شد عک  
جان مصرع شوق را پشال

چلبا بر ملا خستادی  
قزم از شش خستادی  
مهر و مهر بر قضا و خستادی  
برین بار با خستادی  
نقد کا ز افشا خستادی  
که خصال بر خستادی  
خط و زشتا و خستادی

چون صد جفت سیاهانست  
 خال سه مرمت حالیکر  
 مرغی کشن بر آید بر دست  
 من بجای گشته چو آید توام  
 چون بهار گریه از دست  
 این صفت گرفته که گشت  
 کج عیش کن بهت زبان  
 مهر زوان ز کج می گویند  
 من نیایش گشتی توام  
 بخشش تو بقدر دست نیست  
 فضل و عظمت بسیار توام  
 بچین بخش تا جایی گویند  
 بشنوی آنکه حاسد آن بود  
 نفی روح اول العزیزیت  
 ماه دی گرم سید را از تو  
 سال قطه الکین شیرین  
 گرم شب تاب بر لب عید  
 در آب و عیش نیلوفر  
 شاه باز گاه کم شده را

از قیوم لم نماند و ستادی  
 کرد میش از صف و ستادی  
 عهد پیرانش دوازده ستادی  
 گشته را چون بهار ستادی  
 تو دو عهد مرا فرستادی  
 من شدم زنده تا فرستادی  
 که مرا کبیا فرستادی  
 تا مرا تو نیا فرستادی  
 که صفت چون بهار ستادی  
 نه بگذر تا فرستادی  
 کین عطیت بهار ستادی  
 که سزار اسرار ستادی  
 کین عطیت بهار ستادی  
 که بگردم کی فرستادی  
 بلی بالا تو فرستادی  
 بدلی تا شتا فرستادی  
 درین بهار ستادی  
 زیر پست تو فرستادی  
 در زمستان تو فرستادی

دانم از جان کراست و دم باز  
 امیر ز چو شاه را تسلیم  
 نمان سکندر از سطر را  
 شاه جهان کفی و ناله را  
 مصطفی دوست سوسن  
 مرتضی صدق سوسن  
 برکت ایم در ملک بدعات  
 با شش تاج کین که بر سر جعفر  
 دانی احسان کراست و ستادی  
 بر سر پیل باور ستادی  
 کج بی شها فرستادی  
 زرد فرو بهار ستادی  
 حنفه حین مصطفی فرستادی  
 بهر خون مرتضی فرستادی  
 که کلید دعا فرستادی  
 بخت غزو علای فرستادی  
 ای غنی قدرت حضرت زهراست  
 عذر نقاب عینا دوزخ است  
 جع حشرت حزن لقب عین  
 عذر چون لذت در دیت گشت  
 درم غدر کنه دوست سرج  
 تا تو سمار نقابی در دست  
 خانه در کوی وفا کسیر بدان  
 من و صفت تو فانی گشت  
 دوستی کم کن چون خواهی کرد  
 سر کاردوست بر اند تو حقان

کافت عذر هلاک احم است  
 اینت دنیا و کجا ز احم است  
 کافت لقب زان جدم است  
 کافوش دست برین کم است  
 سرخی عذر دلیل و سم است  
 مرجه بخت سمری حمله است  
 که ترا جلی مین مقهر است  
 که هر روز دخی در عدم است  
 انجان کن که شکار گرم است  
 کنه در چشم دخی تو هم است

واکند را دوست محبت و کرد  
 واکند را دوست با بغض و تنگد  
 واکند را دوست محبت و کرد  
 خراج کو بر کند از اربابین  
 واکن کن کو بنشد نه بکشد  
 بر خنق کو یکی مردم شد  
 کل که عیش طراز مرغ است  
 لطیف و روح زهی منه ان کنی  
 زخاری صفت است انک از د  
 کمتر بر تو که تکلیف دسب  
 سنگ شکست که چو پانگش  
 باد در سبب ناملی هم  
 تو در سخن می او خبر نشود  
 بر پیش بر جای خدمت نشیند  
 کز از زبان نامور است  
 هر سر و زبیر که گیت عزیز  
 حشمت ارجه بر نه بنوا نرند  
 که کند ندی و که کشش از لک  
 مهران به که درشت نه بزم

مبد بر سر و ارمه ز اهل هم  
 منو از شش که گزای سم است  
 سر و از شش کن پیش هم  
 منق از همه شای ارم است  
 بر کن که همه خاد هم است  
 قدر نشاند که از لغو است  
 لی که ادر سفت نه قل است  
 که خداند سس از دل خدمت  
 استغفار خوشدلی و عدل هم است  
 عاهد گوید که ز مبر هم است  
 کاسخ ان خوار بشیر هم است  
 که نه نامل اصل عید را در هم است  
 زن بر کند زهی این غم است  
 امید مردم چه جای خدمت است  
 بدق از خدمت نه خشم است  
 هر سپهر که احترام است  
 که یکی لا و نیز از شش هم است  
 بر شدت و که شش هم است  
 که در شش صفت محلی هم است

فازش

خا رفت کم از لرد و درشت  
 از درشت معنی قایم تیغ  
 اب بزم است و بی خاین طبع  
 سکه در عین درشت است  
 اب را سکت اندر از لکند  
 حله الامر سری را ز سفید  
 عفت مفرای مهران را بید  
 بی سزا سر کردن مفرای  
 بن گو کا مبر همه ادبی است  
 در بزرگ سرشان سنگ  
 از حد ال ملک ان مشرق کن  
 بنزد و به بی ناز جوارغ  
 دیده قبله ز جاعی بکنند  
 کاهه راجون و از فرمودن نیست  
 عیسی از معجزه بر سازد کن  
 مدد کند همان که کنکیت  
 این نه زان خشم سرانند بطبع  
 زیر دستمان که بر عکس کنند  
 بنی الانم کران بر سر کوس

مار بزم است و مبرای سم  
 کو بر و نکیه که در و سم است  
 ساده رفت و لی بیج و سم است  
 لاجرم که کج کج هم است  
 سکه را بجز خود و سکه و سم است  
 زان کین فلک است ان هم است  
 خا که کا نفس سران متهم است  
 بر دین و دشمن که ما را سم است  
 ادبی است که شیطانی سم است  
 که دل از دوزخ که از سم است  
 ناعصا کان شیان غم است  
 ز لکند با خرب و او هم است  
 نانش جواب زبیر غم است  
 چه غم گوید و سندان و سم است  
 او به قیام بر نیل و بقم است  
 که ناز و مزه و بزم است  
 اری اری عدوی شک هم است  
 که نشان ای نفی هم است  
 از ده دل یکی بر علم است

شکل شاگرد خدا را که مکن  
 زانکه او شکر علای کف کند  
 با دوزی که بنشیند ادب  
 جز جان سازا دین کف کند  
 نه گویند که ایمان یافت ز شیخ  
 ادب محبت خلق از مردی  
 هر مژده از سجده و میت  
 به تینم حبلار استخوان  
 با دوزم سبزه جاده دین است  
 شمس را خوان بود شرف  
 بشوین کشته که خاقانی را نه  
 از برانی شک حد ز دار که به

ای تاجدار حسره و جزای نه جف  
 از کان نش قید با کان و جان جف  
 تن را سجده گوید زلفین است و جف  
 که تن را لب کشته است و جف  
 از تن خانه خدمت اگر وقت نه کن  
 تن چون رسد بخت اگر وقت نه کن

چون جان نیکوست تن ازین کف  
 که چه بپوشد تن خند لیک مرد  
 چون بپوشد چمن تو داری را بپوش  
 درو این جهان دو بغض زنده است  
 ای استیانت که در زمین بودی  
 با دین بقای خضر که خضر زین جهان

با عظم سینه آوردت عید کف  
 خاقانی از سما میگویند کف  
 زان که کشت از در فضیلتی کف  
 زان که بجز خاطر نه طعنه نمود

بهشت مهند انا دولت تو دور  
 قرین همی از زاری تو کرد دور  
 با رکاه تو در این کشت از رسد انا  
 سجد میوه با زوی نیکان کف  
 سید سید جهان کوی از دست تو  
 پادشاهت تو یوسفان مصر کن  
 ز بود بند و دنا بود او چه بر خیزد

دل مهر و باغ مار زنا کف کند  
 چون ننگ باغ سر بر زین خفا کند  
 او چون بخت که شیل بر آید  
 کردن بدین دو خفا عین ناکند  
 بیم اسمان ز خاکدست کف کند  
 حد سالان حسابت شمار کف کند

عقل که کشد در قطره در این کف  
 گاه حلت کلا حله کف  
 ان چون تو ندی و این چون زنی بد  
 فضیلتی ز زان هست تو کف کند

بر استان تو در بانی اسما کف کند  
 بانی طعنه از تیغ تو کف کند  
 ز دور که تو کربان در بند سدا  
 از ان قبل ز قبول نشد کف کند  
 که صورتت در روز ادا نباشد  
 درام جام مثانه کشند تا کف کند  
 کارها میبویند نه بود و نه باد

رهنمای خلد من چون تو می توانی  
 خدا یگان سب است آن که داد  
 در آن صفت که نیست در تو زاری  
 زنده موی بریده و این دانی  
 در آن حق عیب که از سلب بشکست  
 جل من آدم اندر جهان ستمی  
 دکان دهر که هست چنان پاکند  
 بیای خالطس من خوزه تا ز غفلت من  
 از کل میوه توان جد چون بازو  
 اگر جهان من از غم گشت شسته  
 دل که مدح تو سزاوارست بشکست

خاقانی را بنهاد اهل قافه جوی  
 که فتنه شرق و غرب برین نه و طبع مجید  
 چون شاه باز گشت زانجا از وزعید  
 من تا بکشد بر گشت یدم کفتم کما فی بیع  
 در غلج را در وقت گشتن میدادند  
 گفت مقصود از دوا میدادند که گشت

ما جان

کما ب و دانه سبز جستم اندواد  
 که در جهان سخن بنده بی طبعی  
 که خلیل عجم از دور و کر زار  
 اگر چه موی شسته ازین دانی  
 بزرگانه دانی الحسن بشکست  
 بدین دلیل در نام من چو بل نماند  
 که ده بنده خسران که گویم فریاد  
 ز جنگ بد پراشیده پاره ای یاد  
 ز به کرم توان یافت چون نموده  
 جهان بیخ تو تا که گم گشت پناه  
 چه جای کج سگانی خواب بکا یاد

کز نشستی و در ای خاقانی  
 ز حل سخن تیره روی کن  
 بر کجا نقطه داب جمع شدند  
 از این منی که بر سر جز من  
 که جبه خاقانی از اصحاب نبشت  
 صد تو دایره غبار و حال است عجم

خاقانی اگر چه بیگانه ای  
 میکان که ترا عیار مکی بر نه  
 رازی که با گشت شستند

خاقانی خاقانی را من گفتم  
 چون هر سه داری از کیم گشتن

میدادند و این دوا میدادند که گشت  
 برای گشت خود از کز نیست  
 چه چو سینه خواب با نوشتند  
 نه در اعجب نه ترا نیست  
 که پویشش مستقر است  
 نقطه بالاداب ز بر دست  
 دانه در زیر کاه بر دست  
 نتوان گفت که در صدر تو او گشت  
 در تن و ایره هر جا که نشستی گذر

تا اهل گشت بدی غامض  
 روست بدانت بر گامند  
 مشکلی که میرت آزما شد

بالای ای من چه جز در ترازوی گشت  
 کین هر سه کمیاب میکی گشت

۲۳۹  
که خرمی از غفلت و کینه ایست  
در هیچ دورکت نه در گشت و نه  
خفاقی ازین راه دورکت بران  
با خفاقی غافل زنی با خفاقی غافل

طبع پاکیزه و نیت خفاقی از جادو  
در کزوی خاک و طلا و نوز سینه ابدی  
از خواجه غیب لطیفش من مانده ای  
کمال رسد نه ای عشقش زما  
کمال مومنین را رطب شیرین تر از قند

خفاقی سوادده عالم و شوق  
را می ره در او گشت دی هر دو  
این بطل غفلت و این بطل جان بهر  
اولی کن دنیا سلطان شمع کبر

خفاقی تا ز عارضه درود اکل  
مبارک روزگار هم از این روزگار  
کرنا که هیچ در دشت ن بهی نه  
روی من دیده که چو روی من نه

نیت رحیل جو کردم و دایه شورا  
شدم زانسان حیران دوم بر او  
در هیچ حاصل نه بود در دوحه  
ارمن بنام از حال در دوقه

زنی که نقد جو انت کم شد از نقد  
باب و عید نمزی که خاک می خورم  
درین سراچه خاکی که دل توام زد  
به ان طبع که ز عمر باز بایم زد

چون کید کو فغانه اند حاج از مادی  
نورین جانم بوی فغانه در دوحه  
خفاقی کفر سنگ استقبالی استقبالی  
کن سیه فغان استقبالی خفاقی

خفاقی از جاده کندی دست بهرست  
در کربستان نرنگه نوبه تا به  
سو کند مجر و که نموشد بخرد و جانی  
از ابره که نیک گشت جاک کعبه را  
این نه کرد در ای روانه کعبه را  
با مصحف معظم با نیک کعبه را

دور کمال با نقد جوت نیت  
حلقه متعق که جو خفاقی نتر  
کان با نقد و کرمه در محال بود  
این با نقد و کرمه در محال بود

خفاقی بود خفاقی تا نیت  
دویم روی سحر ازین کراشت  
بست کلاه و پیری راه فضل بود  
جاق خفاقی بنیوم عطار دی حکیم  
که با نگاه ز ابر فلک کلاه  
و نیک رخت این نخل از کرم  
بیا بیا که دزیری فرو نیارم  
کلاه عاریتی را با نیارم

عذر داری بیالی خفاقی  
و شمع نیت ز خفاقی بیشترند  
کامل کم داری و شمع کمتر  
دستانت و کیمیا کمتر

نام شمع بنیوم و اروسه  
بس علی برتن ملک چه است

کج وانش تراست خاقانی  
 کار و دوان باب زکیم است  
 محبت اندام های از بیم است  
 محبت عضو صدف ز شکم است  
 باد و دشت ساز خاقانی  
 خانه و خان ناستر است  
 تا برون ریش یک بیتی  
 ز اندرون و ریش کیمین است  
 است پیش فضل خاقانی  
 دولتش که کم لاله از عالم  
 کار عالم همه سیر کریم است  
 هر که افضل پیشش است کم  
 است در بام جزای از خانه نایب  
 کیمین است اهل اهل کیمین است  
 است سیرج دارد از جهان نایب  
 الیه از سیرج بگذر کائنات نایب تر  
 نیست جز پیاده راهی است  
 نه بایستی سزای ستم است  
 باریب جز ستم و زبایه  
 بایب چه ستم برافش از  
 یاست من چه بایب است  
 خطی مجهول دیدم در مدینه  
 بر این خط اولین سطر بنیست  
 بجان مایه سوخته خردم  
 که جز و بادش از بادش نیست  
 که جز و بادش از بادش نیست  
 که جز و بادش از بادش نیست

ایم  
پسوده

خاقانی

جو خاقانی نه اندکین بهر  
 جواب این سخن دوان در است  
 همه ستم شریان خاقانی  
 باوی از کسبه درینا میزد  
 چه عجب زاندر ایک جانبد  
 یک بایک درینا میزد  
 خاقانی اگر چه دست پیوندی  
 چه نه تو کز نهاد بنسختند  
 دری همه کس در است بگریزد  
 چون وال که در الف بنو نه نه  
 ای خداوند خاقانی  
 عذر خاست عذر از دین  
 آنچه خود میکنی ز فضل ملک  
 آنچه او میکند ز جرم پیش  
 مرد و فرمودش کن که هر کیم  
 هم عظام خطا کند فرمودش  
 خاقانی قبول و روان کرد کار  
 ز و ترس پس که نه هر توان از هر زهر  
 دروان ترست کائنات که خطا  
 مردان محققانند ای که آتش  
 هر حکم را که دوست کند دوست دار  
 مگر ز سر کس که نه ستم شریک  
 که ز سر کس که نه ستم شریک  
 که ز سر کس که نه ستم شریک

تا نواز نسود و تران کنی / در زلف لاف برتری نرسد  
 چون کس زیر بار تو نیست / بر سرادت سرده ای نرسد  
 در عطا بخش و زلی بر سر / هم ترا بر سره ان سر نرسد

ای شاه در معنی را کاه بر جان / کاه دل زان مرد و نیست که جان  
 بخاطر او ناز و دهی کدلت کبر / با هست تو نه چه مالی که دلتی خواه

دست بر پای گرفته بگفت / نامری بر تو سر کران نشود  
 سوهامی را بدست بگیر / تا در کرد و سران نشود

بس کن سودای جهان و این / که سر سودا و او در سران هر کی  
 صورت تو بماند بمنی چون به بینی / که بر دهن و سرش در او دردی

تا در مشروان و درم اعدا نیست / اند نادر بود و در و کی اما بشی ترس  
 چون به بینی زین رو معنی فانی / حور حضور را بین و در عیب از این

با شرف حدیث معزی زو که ار / کین رموی کال روانی رموی  
 چون به نشسته ضمیر من اودا به برون / خیای معزی انجا معزی کند فیض

نی

من خوارم از او بود به نیست / کدشت بین که لعل تو پاک است  
 دست من کم ز ابی است بان / نعم من کم از او بوده است

خانی تیا جفا که طرب تو میرود / ز اخذ و زلف را صفت لعل از دست  
 بس طفل کار زوی زادی کند / تا در پنج از ان کند که ترا بگفت  
 کیم که مارچه به قش بشم مار / کوزهر و بهر دشت که مهر بهشت

مرکز او کرد و دست تیر / عدد زان ان در دشت هلاک سازد  
 خاک بر زلف و دلتی که ترا / از سر خاک بر خاک سازد

منه صد خانی نشان دولت / که تواند زایگی سازد  
 با و اگر عهد خاک را بر چرخ / تا در شش از فیه با خاک سازد

می که خانی نیم زهر و جهان / لی نیازم چه حجب مرد و چو نیست  
 عاقبت تو هم این سر می بد / مغفرت تو هم ان سر می بد

بست در ملکوت و حق دوت / دست از ایت کوه باشد  
 جاد بیک فرمود چه عجب / زنت از نیز خوب او باشد

چون عابد به یاد روشن کرد برایش  
دشمن بدین گفتش جانم زبان  
بس جا به نبرد دشمن زد یک تیر  
بر سر و تنم زمان چون یک درخت

منو قافا چاه غور و دست  
دولت هرگز ندهد چاه بزان  
چو چست اول چون کل با ف  
بر یک کفر نیک ملک رست  
در آن بیکر که بیل او سر است  
ب دولت که گشت زاده او است  
ب آن که دولت حجت او است  
مرد دولت غرور و حیال او  
بی مانه که می نشیست ز اول

آه و داد که ششون اجل  
بیل ندهد عقاست کزن  
اسد ابد چو فاندیش  
لاجرم جز در آن بکشا  
بود و غروب و صیف بین  
کر اسد خانه خورشید نشین

نکته

نمای بخش ملک مشرق بود  
نشری ساختن از قلم و حل  
نمایر می ز مهر افکند  
ساخت زو پرتی بر آن

یار در هر عطار و جستی  
نمایر بودی هر ماه و دو  
استحسان کردی بر کج کمر  
مهر و مد بود و جز او و بدو  
کمر از در سس سر بند بود  
نیش عقوبت نهاده ز تن تو  
مجلس کعبه و انداخته دلو  
نکت بر کوس ملک کنی تو  
وزم الحوت نهادی دندان  
سالمه مقصد ملک و نیش کمر

اسد که توفی چو اسد بر ملک  
نقاب بین شده مالای ملک  
دشمن ملک اسد خوانندم  
کند می که دستا و از کوشش  
نمای که قوم حسنا  
نمای که اسد را به بهشت

این نرس باشد بر آن اسد  
نم خنجره بر آن اسد  
ساخت زو پرتی بر آن اسد  
نامه خود بعتبر آن اسد  
گاه خوان گاه ملک آن اسد  
صل و ثواب و در آن اسد  
عادم طالع مرغان اسد  
اسد جوج حیدر آن اسد  
هم گمان هم سر کج آن اسد  
خلق در زخم و در جان اسد  
از تن صبی بفرمان اسد  
بر سر زکس ترکان اسد  
جشن رانی ملک سان اسد  
ای ملک جان بود جان اسد  
اسدی بین شده مکان اسد  
در کشتن نیدار آن اسد  
ایت عاظمه ارث آن اسد  
کرد توفیق مدبران اسد  
بر سبب زانمان اسد

کربشته و ان دلم سوخته تر  
 هم اند که زخم غمش زده تر  
 است که را دهم و کمر حاضر  
 عاریت خواستی که هر شک  
 حاش که شمشیرت در دلم  
 غیرت ای دل ویران مرا  
 که چه در دست جیل سال میر  
 لیک چو زخم شمشیر در کت  
 زان هم روز خواران یکا نیست  
 لیکن از کشته خاقانی مانده  
 هیچ دل نیت ز جهان رسد  
 هیچکس نیت ز افوا رسد  
 نصرت و دشمنی آن رسد  
 زار بر دست که رفت آن رسد  
 چون خواران چشم نشان رسد  
 درین خانه ویران رسد  
 بی نیت برم از آن رسد  
 که منده ریز جزو آن رسد  
 شکر خود از آن رسد  
 نام جاوید ز یاد آن رسد

از اقیق مملکت است و در دست  
 ماه نو ز در حجاب نهان گشت  
 از جن دولت کی باغ یکا نیست  
 دست نهاد که شکست شایع که کرد  
 کرد طبع دکنه ناکر نشیند از بخت  
 در کمر تاج ما بود و نشاند از بخت  
 مدد غشم کرد که کام سیاست  
 در با جیل ز کشت جبر و سرقت  
 طاعت شمس ای بر سوار جهان رسد  
 داد و ستد قیافه و ابرو رسد  
 که کل نور وقت می بار جهان رسد  
 سرو سعاد بجوی ما جهان رسد  
 غل گدایی بخت ز از جهان رسد  
 بکسر کمر ز می تا به جهان رسد  
 دولت کاروس کامکا جهان رسد  
 رسم و شان روزگار جهان رسد

از ده

داد و بهرام که کرد که کار رسد  
 چشم و چراغ از کین و کین رسد  
 که کعبه باد رخت جان بر احسبم  
 شیرین که بر زخم مر و اجل رسد  
 بجز ما زار از دست کار دست نهاد  
 نشاء و معظم سیح ملکیت قالب  
 عسکر سلیمان عهد با دایه الدهر  
 تیغ سر افروختن است شاه خرق  
 تحفه اسلامیان دعاست که باریب  
 عزت بهرام بر فشره ارباب رسد  
 در کین ملل که کار جهان رسد  
 احمد حشر شد و خوار جهان رسد  
 بل کلن شیر مر غر از جهان رسد  
 با بر سید طغش که جهان رسد  
 ملک ز عدالت بر استکار جهان رسد  
 حضرت بلقیس و ز کار جهان رسد  
 در کت از دیکار جهان رسد  
 خسرو اسلام شهر بار جهان رسد

چراغ کین کشته شد که من  
 گرم تو شتی چراغ ملک  
 سلیمان چو شد کشته اهرم  
 با نذر دلم طغش بایدی  
 چو شیرین بن خورشید را بر چهره  
 اگر با بسید و کار رسد  
 دل بود و پر دست جهان رسد  
 عودسان خاطر و هندی رفا  
 هم اورا از ان حاصل رسد  
 برکش چراغ سخن کشتی  
 با صپ یکدم زدن کشتی  
 بدو بایدی که هر من کشتی  
 که در افش ران من کشتی  
 پس از او و بیخ دن کشتی  
 همچون او خوشن کشتی  
 جو سب از اب و هن کشتی  
 که چون شمع سان در کین کشتی  
 و اگر خوشن در و من کشتی

جهان صفایان نظام دوم  
 چو قطره کم دید در درویش  
 دامن جهان نامه از دست  
 سلطان خود چون سرور است  
 بهجاری کعبه چون دست برد  
 از آن کاخ شب سنا بود بارخ  
 جبار احمی یک جوار عز بود  
 جهان سوخت خاقانی از سوک او  
 خاقان بیابوک نواسان بهار بود  
 عیسی کلیم رکن رسی میشت  
 دهر سرچرخه کین روا فکند  
 از حرکت راهیم که علامه دین بود  
 تا تخت و تاج و تخت حضرت شمس  
 گویند که سلطان حسین را بر تخت  
 که کج نه چشم که بر ابریم در جنت  
 در هر سینه سپید افکند  
 کج سینه که سپید کارم

ای

با نیت به عتاب کردم  
 نیت اند و خون که بت بستم  
 اما بخت بقول کن عسدر  
 سلطان نامه عده الدین  
 رفت اندک فلیوف جهان بود در کج  
 بند نفس مطینه او با زجای خونی  
 دست کمال بر کمر اسفندی نشاند  
 ای کارنده بود بهم اندر مان بهم  
 اور افکند برای طبعی ج نیتش بود  
 مرسته کرد و خود پیوسته شد  
 ای او نیم مرده دلند از نوباس  
 او نیم بود و ما غده درک او سکه  
 خاقان بیایم چشم تو کج می نشاند  
 کج افکند او نیز از نیت جنت  
 در تیغ کاه دهر با وی ملاک  
 جزا گرفت چون علامه طغیان  
 زین عقیق خیزد زوایا نیت بریزد  
 کرمی سبت دل و کارم  
 کرمی سبت سواد شرفم  
 کرمی امام سوکارم  
 کرمی در درویش کارم  
 درمای آسمان معالی گزوده بود  
 کادار ارجی هم از این شستود بود  
 آن کوه عین کردن خاک سود بود  
 سبت از باجم کواکب ر بود بود  
 کرد و باز دارد او از موده بود  
 رخ رده بود و در کف با نیت سود بود  
 که ادم قبا علی و عیسی دود بود  
 طوفان فرج بر هم آید بود بود  
 کین غم بجا بود در مانه نمود بود  
 شمشیر دامن بود سبت بهر کوه کج  
 در فخره دانه نجاک سا نیت  
 عقیق بخت دگ سلمان کد نیت  
 زین غم نمود حج و نیت نیت

ان نقش چشم اوست زاده در میان خاک  
خاقانیا مصیبت هم خوار گشت

خاک بر سر ما نشانی و در خون  
دعوی نیست رعیم بر سر زبر

جهان همانه را باید بقب  
کنون که در شکم صمد الدین گشت

نیز نه بمرده و منت هم  
بر در آتش ز شمشیر میوم

سیلان امیده عمده الدین  
کوه منتش احسرام دارم

جان عطا دوازدهش خاطر  
ایکوشش من بر جان برنش

جان وحید را بکاف بر دال  
چون من خطر زدم بفراتنی جید

وقت درون رشید را کفتم  
که بخواد ای که از دست آید

کشت که عسکر کا زنده بوم  
درین سیه عالم رسیده کمر با

میت سال در آمد ملک نفس نیست  
درین سیه عالم رسیده کمر با

میت سال در آمد ملک نفس نیست  
درین سیه عالم رسیده کمر با

ا بچو ان بچو خفاست  
 زبیت راحت دگر کدشت  
 راحت از وقت کدشت  
 که منو جبهه خضر جودت  
 تا ا غ کمان دگر دست  
 گرم ان روز دگر دست  
 بن خام قلیان مدی دارم  
 سزا دوده ز روز دوش  
 سم طبع او چو تیشه ترا کشند  
 روز از کلف بودم و یار  
 مرغ اگر بکسبم بکم بودی  
 نفس گرفت با کمان کشش  
 چون لیلعه دواست کن کشته  
 ایش زردی رفته و دوا دار  
 منبر گرفته مادر سکنم  
 بالکده مسترین خلق دهم  
 کای کاش چو بیت خاقانی  
 بانچه کرسخته و بخته است  
 در ناب خدات بید بخت من  
 مشهور دم خاقانی از مدح کن  
 کنون مجاز جان من بشنو کرم به

بجا آمد

بجا بود لب از دگر گفت دمی ست  
 کرا و جی و سگ گفت رو که هم نشد  
 ای ز بر سر روزی تو بودی  
 چو کرده سنگ نای شمران  
 ز بر سلف کسی رفته  
 امده جو ساید بخت  
 ای باز سپید خدایتی  
 شربت نای که چون کوبه  
 تا کی جو مسیح بر تو خند  
 یک ره جو خضر جهان جایی  
 ای در خیمه چون بیت  
 مدد ختی بچو آیشش به  
 بانی به رسم نگاه میدار  
 با عطر و شمعان می ساز  
 می ز سر کمان زمان درایم  
 کار ندی سر زبان مادر  
 خاقان جرم زده دمی کرم بود فلک  
 از اگر کرد کار بپاوردند بلند  
 گفته خسته کنت ز دیوان و جان  
 زان تر کن گمان کینه کنی نیت

بمن کین سخن شنیدم راندم ترا کرد  
 و اندر برم کبریا شدی کشت  
 من خاک آن عطار و بران عابد  
 کوبان آن ستاره راجع کشت  
 بجای که در دست چون در کشت در  
 از لاف افغانی بدو غایت کشت  
 فرزند بده است خدا را تو خود  
 آن هستی که به زلفای نیده برد  
 که محفلت کج سعادت است  
 در برت پیوسته بخون جگر  
 یکدم با منی با خلق جهان  
 کی مدی یک سوی عاقبت رسد  
 از تو سکارا حیرت برسد  
 در دست یارب سبیل مفت  
 یارب آن یارب بهشت رسد  
 از عاقبتی از افسوس رست  
 در دوان افش سوزانت رسد  
 تو مار صوفی و همیشه شکر خوری  
 عاقبت طوطی دوانم جگر خوری  
 این هم ز کجاست است هم از جور عاقبت  
 که از خاک خاک مایه جز دین نکشوری  
 ز کشت تو بخشنید طبع عاقبت  
 جواب داد و انصاف کرد بدین  
 که کرد که تو و یکسر دلم کرد  
 پس ازین جو تیغ با دقلم  
 خواجیه مشیت زهر بر کبکین  
 کرب به چشم و یک چشم از کین

کرب به چشم چشم من دیدی  
 این یکی موش کرب چشم من  
 این من داد حد موی  
 هر دو سه حدیث رانده بکسم  
 کانون شده قبله از راست  
 تا نون شده کینه کار بدم  
 در کانون نقش اصل علیس  
 در خاقان علم شخص اوم  
 جز از کوفه بکودی ز عجبم  
 دم سیداد تو یعنی من حبت  
 کفتم ای کوردم جور حموز  
 کولیف تو سوی زرقبت  
 نان و نان مار لای دم کوفی  
 در حوزی این سبیل کوی  
 کوفی را لبر و سی خواندند  
 که کینه شد از حق سست  
 کشت جز رقص ترا نم کردی  
 مطهری بنده ترا نم بدست  
 تهر جانی خوانند مرا  
 کاب میکوشم و هنرم مبت  
 سینه جز سعادست سینه  
 که سه صبح شد نه دست  
 زان یکی و سس که بدین طبع  
 دگری بل که بدین شق بست  
 من فونی هم کو صبح خود  
 نوک شد چون ز فونی کردن  
 بود ز اول نو از شد نوک  
 جو نیکاه صحنی دل در دست  
 سفوف بود سپیدی شد در مان  
 بشد و یکی شد دست  
 بنز صحنی مدی دان که طبع  
 در پی می سفوف ترا ز جو بست

با مژ ساخت بنهر طهم  
بکست لاین منزل به  
امحق بود سیاسی در دل  
ظلم خستند و جویست نه حکم  
چون می از حق عوان طبع شود

شهر روزی که بود خاضع  
بصفت چون نوی نماید  
کشت به نوا در برش کرد نه  
کشت به نوا در برش کرد نه

انها که حقیقت را نهند در بند  
در رزم ملای بی بند  
کعبه صفتند و راه بیای  
بر پنج زنده خیمه  
باز بجه و هر نشان شریف  
سنان شبانه اند اما  
خاقانی وار در دو عالم

در حضرت دوست رانیم  
هر مکیه را خدا یکنیم  
در گوی فلند که مقیمیم  
هر در دست رانیم

بکشت

کوشنده نه از بی خستیم  
ما بند و اجتناب ازیم  
کر عالم شدت کو بانش  
دل رحمت بر سن حسال  
بهر روشن سینه ام اگر چه  
اصل از کمر خسته داریم  
انیت که برای مکتوم  
خاقانی وار در خواست

در دو عالم کار ما دریم که غم فراقیم  
کم زدیم و عالم خاک تنگ ما خیم  
مقتل کرد و در گشت زار خاک آدم و نه کیم  
خاک کشتی از خون عقیقه بگویم بار و نه  
عشق در بر از جهان که جان می کشد و نه  
محم ما که سویی تو بلبسند نه فاقیم  
محم از بهر نشان کاران نگار نه جوب  
این لب خاکین را در خالین نه  
چرخ و اختر کیمت طاق را زین و طاق نه  
تن بر کردیم سببش تر باران جفا

چین صبح دلی که از کار دو عالم فراقیم  
وان اگر عالم کرد و اویم و ابریم فاقیم  
ما جان که عقل بزاریم از دم جازیم  
ما که عقل کیم از همه ششم فاقیم  
چون سلیمان حضرت از غیب فاقیم  
باز در با هم سنیم و زنده فاقیم  
ما که می بند از چرخ و انکه محرم فاقیم  
جام هم بر شک زنی که عالم در بر فاقیم  
ما چو ای دوستیم از طاق طاق فاقیم  
هر جز هم لب سویم و در هم فاقیم

کرشما و بی دالی دارید و از خاک  
چند دم از زده ساجد دم عاشق

ما ز دین و ابرم و ز دل از شما خوارم  
ما هم از دلم تو در دلم هم از دلم خوارم

کو ترک عاشقان که بمنزل رسیدیم  
بی جنبی جان موکبنا که شدیم  
در نیم شب چو بچسبید در کف ایام  
از بخت عابر لاشه زود او و چو  
لکونی ناکه بخور اصل دیده بود  
در عالمی که راه ز طاعت بطاعت  
ای دل برای فرموده رکعت افتاد  
ای ساقی الغایت که میانیم  
ای میزبان منع کده و تیار کن عبا  
بخت از لک سجده قیامت برود  
نماز کن و در حوت ما تر ناز کن  
تلم شام هم در نشاء و سسم صبح  
در خاک کوی آن رخ افکند با هم از لک  
از او دست زده در بند حادیت  
چون عابر منتهی که کجاست رسید  
دل را که بود بخت صفای که دایم از لک

جان نورمان و جگر که نایده دیدیم  
بی زنده چو لشکر انوش و دیده ایم  
در ملک روز به بختش رسیدیم  
بر بخت و کمان فلک رسیده ایم  
بر آب صغیر ز کوه ان شسته ایم  
از دوز سوزی نوز بخت چون کردیم  
کرده بلای افسوس کشیده ایم  
زان می به که دی بجهت زنده ایم  
بنو که کندی عولان رسیده ایم  
ما حورا و صیدی در رسیده ایم  
تیری که غلامت شیطان دیده ایم  
سلطان صبح را انعامی حرمه ایم  
ز رسیده ایم از ایسکه کرده ایم  
رسی حوران بیاض زجا در میده ایم  
یکبختی ز سایه جان غنیمه ایم  
خاقانی فلک شال حوریت دیده ایم

دل باغی

لا با عشق جان تازه کردان  
کجاست ز دل ایمان و اراده  
نماز عاشقان بیت است  
بدوان کشتی اندیشه خست  
بدر دیت و در مان هم زار و  
چرخ مرد عالم بر و خرابی  
دل از زن ریش و برکان زرق  
مغالتان جهان ریحی نویم  
جبار احمد مجبوی شسته از زیا

و فای عشق بر جان تازه کردان  
جوانان کشتی ایمان تازه کردان  
بجویت برستان تازه کردان  
کرت سوزت طوفان تازه کردان  
بدر و تازه در مان تازه کن  
نخست ز غنای زمان تازه کردان  
دلت را خفته این تازه کردان  
باب عشق ریحی تازه کردان  
جوخانی دران تازه کردان

کرده می مرغ جان بجان طلب  
حق که بریزد و بیت بر عدم نویس  
دی با سخی ز برکت جانت کم شد  
کرمیت کشتی از حوز با تو نویس  
ما از طلب جانت نفس ساکت  
خاقانی با ده شو از جان که دل ترا  
انقطاع دین سوار درانی خوشک

جان حزن بشعش رسد نورمان طلب  
برک هوا سازد شما و از زمان طلب  
دل و شکاف باخ او و صاب طلب  
وز مینشی درایت دست طلب  
بس کن حدیث را طلب ای طلب  
بر دل سوار کرد فلک در طلب طلب  
میدان این براتی بران طلب طلب

جغای دوست داور بر نشاء

طریق عشق ز عین بر نشاء

بعیا را این توان رفتن رو  
 بهر اوجن شعله شد بر علم  
 سر بر آگهی دار و ازین  
 سر معشوق داری سرور  
 بجام از عشق جانی چند بر  
 ز گوی عشق خانی بود

الصبح ای که ما بزم قند ساختم  
 شادمان افق آب و جویان  
 خواهر جان که مسلسل با جویان  
 کشی ز درخت ساقی تا جان شود  
 کنی مادر که شوق غایت از شکلی  
 از زمان کاران کوثر شیدم بود  
 بر بری رویان سلیمان بر آید  
 عشق عالمی شایه نو بردن دی  
 خاک مجلس بود خاتمی چو ع

دستور که افق کوکب است قد  
 هر انصاف زرد و موعید بود

لوقا

بر خون بر نه یک دلش کونته کمال  
 در سینه خفته شود آه انیس  
 زین سر دما و حلقه زلفش زده  
 چو می کرده حلقه کوشش می شود  
 نه منت حلقه کوشش کون  
 خانه فی ان است غلام در پی  
 نبد بر از حلقه کون سس  
 بر لبه جوی خفته در دسر و جوی  
 زمین بنزد و غار کوه می سازان  
 خورشید جان و خازن کون  
 با کین حق سودا جیس مثل کرد  
 باز سپید ماکس یک هم شیان  
 مسیح بود جفته و است عو  
 هر چند کاف سقط به است  
 خبر شنید دید که کذاب را بلند  
 این سخن است که فرزند طبع  
 حاسد چو بدین سخن چو خبر می  
 که سخن زانق و نبوت بکند

هم جو با نام صبر از بر نه او  
 از خاک می دل بی او و من او  
 تا نقل ز کتم ز برای سهند او  
 حلقه کوشش او کند کوشش نبد  
 او کینه ساید مشکین کند او  
 بقوه کوشش هیچ که ناید بکند  
 بر کشتن حلقه کوشش نبد  
 هم شکسته جوی در روز من او  
 مصاب خلق حق بود کون سهند او  
 هم خزان و متعلق او در کند او  
 تا با جوم کند از کون او  
 خاک سپید هر یک نبد او  
 لب از لب جوشند طران طبع او  
 چو دست یافت به سخت راست او  
 سرو پای بین کون حلقه نبد او  
 سر زنده انجان که بود نبد او  
 چو سر که کرد این سخن کون او  
 چون آب خزان افق ز رخت نبد او

چون من تا خط لعل و دوا می ببار  
 احکام دیم طیار و زار استی  
 راحت کمال ز در مضطرب بر دهم  
 سوخته بعد جگر بر دهم ز دشت  
 پیش از لاف ز تو نیز تو نیز  
 کو هیچ تو متشاور و بی خود رسال  
 ز در کعبه که تو دم من در مکتب  
 مع کده وید و دست که کعبه شرم  
 شیر مردان در کعبه مرا میبرد  
 سوخته چو منم زانکه روا می غم  
 چرا الاسود نقد مکان را می کشد  
 زین شیش خال تو خانه من خالی  
 با بادری بهشت برود از سرود  
 از درین شبیه که مستی تو ترا با بستی  
 میخوری بر روی طاعت بی درستی  
 لاله مجروح که از پوست برود ز دشت  
 کل نه چندانم چو گلگون تو هست  
 چند تنه بدیست تیغ دهن کای بی بد  
 از تو منت ندیم که ملک از جنت

با جسم و خط لعل و دوا می ببار  
 عیش و تنایج نه و کار و خط لعل  
 هم این مستدل بر دشت تو  
 سر کف معانت و کار بر مرا  
 دست در کعبه تو به بسیار مرا  
 احبب سخته کنن قبیله و با چرا  
 دم کعبه و چو نه چندانم کرد مرا  
 که و لای که ز من بگذرد و بگذد مرا  
 که سکان دود و جگر و جگر مرا  
 ساقی بگذرد به و اندر معتمد مرا  
 کم عیارم ز انکه کرد ملک تو مرا  
 بر سر جاده زاده و ز نارسا  
 بر نه طعم زنا و من از کعبه  
 و از دین ملک منم بهشت کسی با مرا  
 اندک و در به از طاعت بسیار مرا  
 لاله جز دم از پوست برود از مرا  
 میخورد با کل کعبه خا و مرا  
 دست در کعبه تیغ تو علی و مرا  
 کت زدن شیش اندر صف او مرا

می دارم

بنتان خشن و انکه بکشتی دار مرا  
 کس عیار و دستا و کفنی کعبه  
 دزدی انکه ز سر تو فر دادم شوم  
 تیغ عیار چو زنی کشتن من  
 تو کز ز کشتن از کعبه کعبه دشت  
 کا فروست صحنه ان عاتقان و در  
 تیغ عیار چو زنی کشتن من  
 دست مبارک جهان نامرکتی است  
 ابر نشو و بنا و پیش طلم مبار  
 لاله ز خون جگر از پیشش از قبیله  
 قاضی و در بزم باغ کوی قاضی است  
 خیر بایام کل باوه گلگون سپ و  
 دست مبارک بر پیشش تیغ جگر و کعبه  
 انشا بدان است و در دستان کعبه  
 نرط صحنه لود که در خون و در  
 باوه کعبه کعبه تا خط لعل و دوا  
 شیش باوه و شوش و دوا و شیش

بنتان خشن و انکه بکشتی دار مرا  
 کس عیار و دستا و کفنی کعبه  
 دزدی انکه ز سر تو فر دادم شوم  
 تیغ عیار چو زنی کشتن من  
 تو کز ز کشتن از کعبه کعبه دشت  
 کا فروست صحنه ان عاتقان و در  
 تیغ عیار چو زنی کشتن من  
 دست مبارک جهان نامرکتی است  
 ابر نشو و بنا و پیش طلم مبار  
 لاله ز خون جگر از پیشش از قبیله  
 قاضی و در بزم باغ کوی قاضی است  
 خیر بایام کل باوه گلگون سپ و  
 دست مبارک بر پیشش تیغ جگر و کعبه  
 انشا بدان است و در دستان کعبه  
 نرط صحنه لود که در خون و در  
 باوه کعبه کعبه تا خط لعل و دوا  
 شیش باوه و شوش و دوا و شیش

غیر نام ریخت چون جاقاس

سودت خون لوزان می چون تو باد  
کو عفت عین کنگه کنار  
ای مرد با شکوه چه سازم طریقی  
این من مرا که دیده من سده با  
چشم دارم نشان زنده اوست  
چون جلد بر انداخت تو بهی  
شاخ دارا امید شکسته شد  
چون او خفته تو بیت شاحه  
هرت که بر شو و روی اسنان  
کر چشم من شوی اید خیال یا  
کون که بر طلب است معبود دار  
کوان طلب و میوه و لم  
امید من ببرد لطیف و دار  
چون دان عاص امید بنده  
حافاتی اردو امید می دارد  
ب از نفس تر ز تو خوج دیده

هر خط بر جیش سوزی در کفتری  
هر خط بر جیش سوزی در کفتری  
صد برم مبارای هر جا که تو جیشی  
صد برم مبارای هر جا که تو جیشی  
چون در کتی زلفین و از ربه بر دلی  
چون در کتی زلفین و از ربه بر دلی  
نفسه کتم بر خونستان خوشی  
نفسه کتم بر خونستان خوشی  
در کاغذ خود را چون آب می ریزد  
در کاغذ خود را چون آب می ریزد  
چون ریخته می جی کوی که چون  
چون ریخته می جی کوی که چون  
بردی از قاتانی در زلف زان که  
بردی از قاتانی در زلف زان که

از قاتانی

از دیو العی و مردم دکن در کرامت

عسی و مردم دکن در کرامت  
عسی و مردم دکن در کرامت  
دورنگ دل داری با هر که زار است  
دورنگ دل داری با هر که زار است  
تا کی حکرم سوزی و با هر که زار است  
تا کی حکرم سوزی و با هر که زار است  
صید زهر چاهتری در کام و دم بر  
صید زهر چاهتری در کام و دم بر  
خود کردم خود را زهر است  
خود کردم خود را زهر است  
از یک نظری نهادل باخته ام با تو  
از یک نظری نهادل باخته ام با تو  
کر هیچ خیال لب لکین و لکساز  
کر هیچ خیال لب لکین و لکساز  
شده ز قاتانی چون در لب لکین  
شده ز قاتانی چون در لب لکین  
مقدور خود کن با چشم سعادت  
مقدور خود کن با چشم سعادت

سحرهای سحرزبان ز ما بیاید

سحرهای سحرزبان ز ما بیاید  
سحرهای سحرزبان ز ما بیاید  
ای جان همه عالم ریحان همه عالم  
ای جان همه عالم ریحان همه عالم  
ای در جو بهی جان جانده کز در  
ای در جو بهی جان جانده کز در  
خوامی که کنش ماری جان با چشم  
خوامی که کنش ماری جان با چشم  
خادم مزم انکه چش که خون تو ام کلین  
خادم مزم انکه چش که خون تو ام کلین  
در این مکتب قوی و در دهر جانده  
در این مکتب قوی و در دهر جانده  
دل کرشمه در خانه جان در صورت  
دل کرشمه در خانه جان در صورت  
تا تو بر میانی نیستید ای تو ام کلین  
تا تو بر میانی نیستید ای تو ام کلین

در سینه سر ازان سود استیاد

در سینه سر ازان سود استیاد  
در سینه سر ازان سود استیاد  
سلطان همه عالم سولا شود و لکین  
سلطان همه عالم سولا شود و لکین  
هر همه مستوران رسد ای تو لکین  
هر همه مستوران رسد ای تو لکین  
در کشته می ماری در با میاد و لکین  
در کشته می ماری در با میاد و لکین  
کر هر چه کتم شکین صفرا میاد و لکین  
کر هر چه کتم شکین صفرا میاد و لکین  
چون نیست لبست دزدی هم را میاد و لکین  
چون نیست لبست دزدی هم را میاد و لکین  
چون جانی میاد و در او جان تو لکین  
چون جانی میاد و در او جان تو لکین  
کشته هر جوق قاتانی شیدا میاد و لکین  
کشته هر جوق قاتانی شیدا میاد و لکین

خونریزی و بند نشین جانم  
 زان غمزه دور افکن از تنم  
 مرد و زنش یاری نوزدهم ازاد  
 دایه میهن از من جوی و زمان  
 مرغی غیب استادم دردمست و افشا  
 الطاف بکرم خودی غمزه که کرد  
 من گشته ام لطف تو عین جانم  
 این زنده میم ی تو کم باد تنم تو  
 خاقانی دجانشان بر خاکدستان

دل دردی و کمزیری طرا در جنب  
 شمل ششک هم تن دل در جنب  
 مست است عدل از این در جنب  
 نوشن نوزده جان از من با از جنب  
 علم میجو دم و شادی غم تو از جنب  
 میجو میز دی سبک از جنب  
 هم عاشق از میان نیم با از جنب  
 کرد استنم ی تو سبک از جنب  
 کر عاشق صبی جان این از جنب

ای راحت طلبان ارام جانم  
 ای کلین نادیده ای صفا و صفا  
 ای از تبار و طوا و حشر و نشتا  
 کشت آمدت یمن و پنهان کرد یمن  
 چون زیر هر موی پاک جانم  
 یا مادی ما را نه جان از ان سید  
 خاقانی او نهاده و حیران شده و زانو

دل در پیوس جان سیده نارستان کی  
 با یوی شکست کند می و شکست سال کی  
 مارا که ای ما چه از اسان کسی  
 جهان کن یعنی من تا عشق و ان کسی  
 خامی بود گفتن مرا حاکم جان کسی  
 دانه کون ماله کوی کران کسی  
 ای جان او چشم غم تو ان کسی  
 ای ماه روز روشن زینت کیستی

بالع

بالع نیم ده جان حو افتاب  
 ای ای که سحره کنم چون سیرم  
 جنت من از زبان شکست خور  
 جبهی نه برز بخت مهری دردم  
 چون شانه مرشت کاهوده مای دل  
 دوست مار از جگر سوخت چو  
 جان و دلم در آتش خواب منسود  
 از دیده جو عه دان کنم از رخ کلان  
 محراب جان با نسی و زین کلاه اکرم  
 بر صفت کردادی خاقانی ان

سایه نشین دیا که کربان کیستی  
 گوی زبیر دانه در شان کیستی  
 قوی و منور طش زبانی و ان کیستی  
 بی شرم کوه کی زو بستان کیستی  
 چو مایان که سینه جان کیستی  
 امشب بوحده دل بریان کیستی  
 تا تو کی ای امشب میهن کیستی  
 ناز من جان خوش نگه تو ان کیستی  
 اگر نام که صورت ایوان کیستی  
 ای از صفت پردن شده در شان کیستی

ای ترک کشتان و لشتان کیستی  
 پس نادره زکامی سیر العجب بی  
 ای کلاه در صحنه حسن بانی مندی  
 ای ماه ز کلبی که شکست خور با و  
 از کافری سوی مسلمانی آمدی  
 جانها ز از و بیو می کبک ستم  
 و بختن از هم بر نفس و در خانه نماند  
 خاقانی ان است مهر موی کیستی

خوش دلیری نذر غم جان کیستی  
 مارا که که صورت ایوان کیستی  
 کوی زبیر دانه در شان کیستی  
 با اینا نیم خوش زکشتان کیستی  
 اینجا برای غارت ایوان کیستی  
 چون تو نیست کلبه جان کیستی  
 امشب کوه کی ای و دهان کیستی  
 معلوم کن در که تو خود را کیستی

مست بهار تو عقل نام شکسته  
 عشق تو بر صفا دشت او که دل  
 صبح امید را بتا خن جبه  
 کو بر عسر مست شکسته ز در  
 ز بر فلک صفت چو صحن و در  
 کوی سیم اسان فلک را  
 ای دل غافل از سخن کجاست  
 تا طعنه ای زلف هم شکسته  
 کاه در سینه کوش فلک بر کشیده  
 دانه که در چنین ای اسهان  
 است به زلف فلک و اسان  
 یک مست فلک کوه که در  
 در سیراد عشق تو به چو کوه  
 در کوهستان هزار جگر کوه تو  
 در هم شکسته دل غافل از جفا  
 خفا قیامت نیست نه در آن چه خفا  
 او از کجاست که در صفا

کار شکسته دلان نام شکسته  
 باو عجب روانی جام شکسته  
 بر دود و دودش نام شکسته  
 ای بعد مایه شکسته نام شکسته  
 مست علم وفا نام شکسته  
 آب زده لکن شو نام شکسته  
 رو که شده و اصل سخن نام شکسته  
 بر تو بهای ماکه بهم شکسته  
 کاه از کوشش دیده آخر شکسته  
 امانه نام شکسته چو شکسته  
 اسودده تر فلک شکسته  
 پس کن که ز طمس شکسته  
 بر دل شکسته کن شکسته  
 و از کسب کشته که شکسته  
 نادان بود و لعل شکسته  
 بر بر سوی عراق شکسته  
 بر جوع زان که تر سخن شکسته

لعل و بازار جان خواهد شکست  
 خنده و اوج مرگان خواهد شکست

علیه از

لعل و اوج مرغان خواهد شکست  
 هو جوارش کینه در جبین  
 بر بنان جوی بیای سبل غم  
 روی کند که یاد در چشم شاه  
 عرشش از غنای عکس مگوی  
 و دشمنان از دواغ جوشش متنه  
 عای فرادست حاکمانی که جوع

حاشا ز آفتابان خواهد شکست  
 لیک سبل بر بنان خواهد شکست  
 دل چو سبل بر بنان خواهد شکست  
 خا راد که کشتن خواهد شکست  
 کو طایم اسان خواهد شکست  
 بل بر دستان خواهد شکست  
 ناله فراد خواهد خوان شکست

ز زلف بر بنان شکستی  
 بر سر آب رسنیک ماکه  
 دست و ساه که شده و نام ترا  
 از سر عجب مرزبان ما خود  
 شو از می لی جوا سوز  
 در کین شکسته و بهای  
 دلمن صفت کن که مصلحت  
 عاشقان نقشم بی واری  
 سیراکو هر سبت عاقبتی

او در جان پشیمان شکستی  
 سکنای لبوی شکستی  
 بکندی باو در دنا شکستی  
 عهد بندی که عهد ما شکستی  
 نخری کوه سری چو شکستی  
 دل فدای تو ما شکستی  
 چون نه بینی دلمن شکستی  
 بل چه بنفش کد شکستی  
 جندش از شکست ما شکستی

صورت نمی بندد که از شمع بمان شکست  
 سار و در دل شکست امید در جان شکست

از خاکداری خوی و افغان گم در دلو  
 کشتن در دلو و خن برین داد و در  
 تا هر چه او سازد و هر چه او سازد  
 ز دلو که تا و گم در دلو که تا و گم  
 از آنکه در کار دارد و کارش ز دلو که تا و گم  
 زان عمر که گشتن از دلو که تا و گم

لب و وقت سر ز بخت  
 صفی عظمی که بخت  
 بابان حقیقه در دلو که تا و گم  
 عفت اتمام در دلو که تا و گم  
 که سرینش در دلو که تا و گم  
 پر خفا نامه در دلو که تا و گم  
 قلم بنیاد بر دلو که تا و گم

خوش خوش خزان بر روی ماه و ماه  
 ز انصاف خود را کرده علم از انصاف  
 غیب چو طوفان بخیزد زمان بخت  
 بدل چو آتش میزدی بر آتش و آتش

طاف کله گرد ز دلو که تا و گم  
 در دلو که تا و گم در دلو که تا و گم  
 هر طاف کله گرد ز دلو که تا و گم  
 خاقانی بخت در دلو که تا و گم

رفتم بر راه صفت و دیدم بگو می صفا  
 خای گشت و دلو که تا و گم در دلو که تا و گم  
 صحرای سر و صحرای عشق جان شد  
 از آنکه دل شد کان کو هر شاد زین  
 و از دلو که تا و گم در دلو که تا و گم  
 رفتم که حلقه زخم بهمان زخم شد  
 گفت بخت ما که حاضرت الگو  
 هم خود زردی برداشت بخت

دل کشته خفا عیان چون در دلو که تا و گم  
 صد هزاران کوی در دلو که تا و گم  
 ماه در دلو که تا و گم در دلو که تا و گم  
 دلو که تا و گم در دلو که تا و گم  
 چو نندکی کشتی که کوی امداد آن بگو

فته را بر سر گشتم چون پروگار  
آتش غم دل تا جان خاقان رسد  
از جبار چون گشت تو بنوا نه  
صد زبان چون افغان با وفا دارم

لیک جانان نیست کان اعلی با جانت  
این سحر کردی میگویم که بار نیست  
از وفا تا نایابی بدی نیست  
راه دور که دارای تو اسانت نبود

دولت عشق تو عالم جان تازه کن  
فته را بر سر گشتم چون پروگار  
داغ دلم را بسوزان روح  
تا زخمه جگر او زده شد از عشق  
عشق تیرگی برای در دل بود  
نور تو صحرای کرم و افکند  
بر دل ما عید کرد و دانه بنور  
هر کجا لعل تو گشت لب و چشم  
از لب هر سال ما را شکر می رسد  
شاد و ناز از حسن تو که در وصف تو  
مار کن امروز از زلف شاد و ناز

عقل کا فو تو کان رخ دیده ای تازه  
عقل را بر سر گشتم چون پروگار  
تا غم جان را بسوزان روح  
استان با عشق تیرگی عید جان تازه  
هر که در وی کفن بر در بر رخ تازه  
موسیقی آتش تازه دیده روح تازه  
مرحله بد تا گشت تو جان تازه  
در شکر ز بر قیامت که برشت تا زنده  
سال تو گشت افغان هر دم شاد  
طبع خاقانی بی نظیر و در و دل تازه  
کوستنار رحمت از ناله خزان تازه

دل پیش خیا تو صد به بر نیست  
لعلت بشکر خنده بر کار کسی خنده

در بای تو هر ساعت جان تو نیست  
کو رفت نهاد تو بر تو شکر افغان

نوائیه

نوائیه جان هر کس در خنده لب  
از جو تو در چشم خورشید نیست  
نیش سر زکات را بر در که جانم  
کردم همه عجز از تو صانع مستم

کرد دیده نه هر که کاش کاش نیست  
کرب که در الماس اندر نیست  
زبان هر نفس چشم خون جگر نیست  
در غمی همه رسی حال که بر نیست  
تا راس خورشیدی از حق بر نیست

این به نور است افغان جان که جان کجاست  
مهر حسن است که را گردی و بهمان  
آتش از چشم تو جان کل در جوی تو  
دیده ام که نور کار به دست تو  
زبان دل چون شکر و این درد کجاست  
نیت بنویس و خرم را ندی از میان  
جگر می سازد که در دلم سوختی  
مهر که سستی بهم استوفی زانو در  
ان لب است و شک از کار که در دلم  
موجها دیدی که چون تو در دریا  
درست سوز از خنده ای واکه مهرب

کرد این فتنه که از امید جان انجمنی  
چونش نیستی چون من مت جان کجاست  
در آن خلی که عارض نقش است  
تو که فوری لب بندست سال کجاست  
سین ما در لعل آتش زانو کجاست  
تا زدی خاک نقش بر لب کجاست  
ان جان آتش بود و لب کان زمان کجاست  
تا در از تو رخا در روان کجاست  
از دل خورشید و چشم کجاست  
سبیل خون از چشم خاقان کجاست  
از شای محبه و صاحب توان کجاست

مژده مرا که منت سیر و کر اندازد  
در جان مسکن مرا که خون جگر اندازد

که ز کز خوش بند باغچه  
 و طهارتش ای چون لاله چنانچه  
 در عرقه شش غنچه به انگیزد  
 از روی کلاه و در روی کلاه  
 شکرانه روی کلاه به نیکو رال  
 مان ای دل فانی جاندار تو می  
 این خط طبعی را طبع ازید با  
 تمام ز کز نامش در بار کشتای

جان منیش کنم روی کز کز خوش  
 لب است را در دل من شکر کند  
 تا تو بچین روی دل خوش که خوش  
 دو چشم نقی روی کز شکر خوش  
 تو ز کز سیه چینی بند سیه  
 برو اند جان باز بر سوخته شش  
 از غمزه و لب مردم در با صفتی  
 کشتی که جانی و فانی شکر شش

جان منیش کند در جان سبک  
 جان منیش کند در جان سبک

ای کلاه

ای کار مرا نه بولست تو  
 و طهارتش کرد و لاله چنانچه  
 یک ناخن کم سبک چنانچه  
 جان کاهی و اندامان فزای  
 او از فروغ شد به لیم  
 هر خط کشتی ز صفت عشق  
 این باق عسر بر تو باشم  
 خاک در تو رسد تو لیم

ازین در کف ترکای بندارم کلاه  
 انداز بر شسته جانم هر کجا خوشناله  
 و از لطف کرد کز شش کرد و دل زنده  
 نسیم صبح جانش و دلوت او در شش  
 اگر چه ز بر سر کج جو خاقانی صدفش

از حال دل شکره و لاله را خبر نیست  
 جان درست از آن سبکشان لعل نیست  
 نفهمم که کز تحفه آن به کلاه حسن  
 بولم درین حدیث که اند جان لعل

امش و قرار بی شتاری  
 من در آدم خاکه داری  
 تا خون و لیم چون سبکی  
 یعنی مدبر و کرد و روز کاری  
 در کار ترا یکبار داری  
 خط کف بدست جب شکاری  
 کز عرقه شسته یاد کاری  
 خاقانی را قیاس داری

ازین بی نور بریده ارم که در کس  
 ازین به کلاه کوی چند ارم که در کس  
 ازین ن روز بازاری بند ارم که در کس  
 ازین به کف درباری چند ارم که در کس  
 ازین تر سنی باری چند ارم که در کس

لکن جان سوخته کن از لعل  
 از لعلت بریدن جان بشکر شش  
 کوه از لعلت سوزن بر کشت  
 کای فواج با لعلت شش بر کشت

الماس در هر درم گان کز دینی  
 این سوزنی آن دانه وانی  
 سرخاخی زخم ازین ماه کرد  
 شمشیرت ز دست کن سوزنی  
 خانقا بیابان غم اندوختنی  
 طایر او در سبزه کجاست بر سبزه  
 عذر کز توان خواست که دل بر خیزد  
 افغان جوان کرد که داد و نهد  
 روز که ز من دارد و کرد و نهد  
 کس عمر و کفایت اندر من نهد  
 حد مسرت که را یک و یک  
 از دیده جلال کس از دایره کس  
 جان پیش کس و در خون کس  
 بره از دهن و زهر و زهر  
 خانقا اگر نشیت در حال در  
 ملک و جهان خواهد و کرد بر خیزد  
 بنام کس از هر تو شاکست  
 در بهشتی آن در دست بخند  
 مجروح توام شاید اگر زخم نه بدی  
 کاست ز دست کف و توان  
 نه نشسته کن بند چرخ  
 کوی چون کست جابر کشیم  
 نان ای دل از او دگر کشت  
 حق که یک خنده و دعا کفایت  
 از سینه جام کرده هم کفایت  
 زخم کنی آن صفت بر جسم کفایت  
 حد شکلی ازین شکل بکشد کفایت  
 که کار تو بر خیز سن هم کفایت  
 ای کشم که تو تو می کشم کفایت  
 کین مبر افغان که هم از هم کفایت

ناله کلاهی در شکستی  
 در حلق و لقا و زنجیر  
 زلف زلف شکسته خانقا  
 در دهن مایوسه بروی  
 حلقه در آتش یاد دارد  
 خانقا آن را در عزت عشق  
 قدر کله کمر شکستی  
 تا حلقه زلف در شکستی  
 حد کار بکار در شکستی  
 از آیه کشتن شکستی  
 میدان بزمی که در شکستی  
 ناله در جگر شکستی  
 برده دیده ره جلالیستی  
 وز غیرت که دم بر ارم  
 در هم نیامست است از  
 تا چون کشت دم از کلبان  
 از چاه غم بر آید  
 و جوان کنی و پس گریزی  
 که و صفت او و دهنده  
 سواد طرب و زان میکن  
 که کند از می چنین که مستم  
 خانقا آن را در ک  
 در سینه بجای شکستی  
 در کار و لطف شکستی  
 کار و زبیر و غم شکستی  
 بهار بجای از شکستی  
 در نیمه در شکستی  
 بهار بجای از شکستی  
 بهار بشو در شکستی  
 با غم عشق شکستی  
 دانات جان شکستی  
 جوین و خوشین شکستی

کجای عشق جان و دستان بزم  
 کرم شکر عاقلان و زودار  
 اگر هیچ جفا نباشد و زودار  
 بیای و صفت زشت را بفرست  
 با کمال شکر نه در میان ز  
 اگر نه دست بکش و در زشت  
 کدی که کویتو خانی است زمان

زبان زلف مشکینک نمی بماند  
 زبان لب که تا آمد و جان تا اگر  
 جان آهی که شکر بگفته و گشته قوم  
 بندی زلف کم کن و در بخواسد  
 برادر پرده از رخ و از دیدای  
 کای دست خراب بنام خیال ده  
 خانی از تو دارد و هر دم به زود  
 ماری که زین همه بکنی مرد سکن

عشق چون در این سوز و زخم جان ببرد  
 از اندوهی که دست بر سنان ببرد

نادر

کلاه بنم و سر بر سر گل و بنم  
 خواجه رو به بر آفتاب و ماه بنم  
 زود در تو باشم که کمال  
 زود در طوبی عیسی رضی الله عنه  
 زاده اوستی در کین راه بنم  
 من که سر کمال خط سبزه بنم  
 که این کدی زود افغان بستانم

علم از روز سبزه که نوحی  
 هم که کوزد دل هم میوه جان  
 از دانه لعل و جاده مرزگان  
 تو ستار که زود در کشته تو  
 کار بر عین خنده و هر که بنم  
 زخم بکنده در دست و در کین  
 کشته میوی تبار زود و جبر  
 سوخته سینه خانی را

کز بر زلف او با و صبا جان بفرست  
 که تن منیت بر سمن بود و کین  
 که نشانه در زلف روی از شادمانی  
 که دل غلی بختی زلف و لبش بفرست

تا بعد سبزه و دامن صد و دل ز جان  
 کبیر و زود زانلی صد زان بر لب  
 عام مو را و بی جرم کران بر لب  
 از سینه کر لب بر لب و دانه  
 چون ابرو و در این در زمان ببرد

صد پوست که کوبه را در هر جی بفرست  
 در آتش جان بود و شکر با و صبا جان  
 در این بر در روی این جان بفرست  
 غم فکری بر روی و شکر هم طوی جرفش

که دیده ویدی کن خواب برین  
بودی که دمی نامن از خیم بهانی  
در با جز در بار او از دیده و سلالی  
کرد در چار زاری او دل صدمه بالایی  
که عاشقان چو شمشیر کین عرض کردی  
هر زده را در عالش عاقبتی

زبان و دست ای جان هزار عاقبت  
بسلام خشک تو سس کن دل از لطف  
ز سبانی برادرستی مگر از سبانی نو  
مگر بر در زمانه غم بی کران مارا  
ری عاری تو هر زدن کشم مرکب  
چو رکاب تو درون سندج و محلی مارا  
برای و مجلسی خود ز طلب کمالی ما  
چو تو بر نشان دادی صحنی نشانی مارا  
که در این چشمم کربک رفت با الله  
بگرشتم هر نه پس زین دران مارا  
تو در کربک عاقبتی و دل نشانی مارا  
و کشتن هر چه جوی بند بر جان مارا

عشق به دل نشسته و تابی  
در کیم هنوز موقوف است  
از هر تو نمم جو س دافم  
با تو به صورتی سینه بند  
با دستان غشوی سادیم  
که در تو زخمی جگر ایام  
ان میکی از صبا که لا سال  
تا که بخت تو قرار چو شمشیر  
چون علف میان می است  
و انداخته هر صحنی بغیر ساید  
ان سینه که شورش را ساید  
که دست بخت تو به ساید  
در عشق جگر در عین تو ساید  
که در تو زخمی جگر ایام  
تا که بخت تو قرار چو شمشیر  
چون علف میان می است  
و انداخته هر صحنی بغیر ساید

چون زخم مد بلبلت بگوشد  
انگشت بر دلی سپاساید

زوغ حجاب لطف بر نشاید  
صفحات خیانت نظر بر نشاید  
بگو تو در زخم عاشقان  
نیم سحر که گذر بر نشاید  
بیا ز تو مستری بل بجز  
که جانان خود را بهر بر نشاید  
بجایای که از عشقت ایام  
تغافل بر کینه دست بر نشاید  
بهرشتی از عشقتو بر کونم  
که از عشق جانان صدمه بر نشاید  
برایم که خونم نیز و سملت  
چو بود کین نشد بر نشاید  
کین سبج فقیر بر کشتن تو  
که کاس حسرت ازان طبع بر نشاید  
بوسه را بگذر بر بخیالی  
که در دست او کمر بر نشاید  
بجان سحر که خاقان از تو  
بجان که حکم سر بر نشاید  
سکنت خاقان اینک بخت  
جانان که داغی و کمر بر نشاید

خوی و ارغامکاری کن کرد  
سینه ز خیمت جگر بگوشد  
دشمنان با دشمنان کن کرد  
اشتی که او ستم کرد  
از کین کشتن زمانه موی  
اد هنوز از جوی موی کن کرد  
از روزی خود موی  
بجز و جانم الا غم کن کرد  
سید دان بس که چون کوب  
چون صدف شکافت و دم  
عشق او تا بر سر تو با جود  
آب خور و جانم الا غم کن کرد

در خفا مسجین عالم بود یک  
خار عشم در راه خاتمانی

انج او کرد ارجح عالم نکرد  
از بی بردنش قدیم نکرد

زده غایب از خفا بکالت شد  
ماه می دانه را چرخ فدای تو شد  
چشم زنده ز ملک عین دال در کند  
باقی وصال او کار نه چون می بود  
حشم از نرسال از بی چون می بود  
دید خاتمانی از جبهه لاف هم از تو

عین کمال حشمت مادر ز کلفت شد  
کرد بر باد شدن وقت زوالت شد  
کر کشته کرد از دسوی هم از تو شد  
دولت و کیری طلب او صاف شد  
کر برسد بهایت هم بخیا تو شد  
کس ز سب تو دل او کان میا تو شد

جو کردم کاسین بر جفتی  
جفا بل بود بر عاشق شکستی  
جو چو شید لیدی بر روزگار  
بها لب جام باد و ناکستی  
تران است در سر خاله گونی  
را صد و ام بر سر سواد می  
تو هم نادر و خاتمانی نه از کت  
عشق تو بگو حسد که بر کرد

را کشتی و بس در جفتی  
و فاکل بود بر و شش زفتی  
بر من خاک در روزگار زفتی  
بیا بی جو هم بر جفتی  
که کرد مشک بر کس زفتی  
نزار اندام بر جفتی  
سلاح مردم از تن زفتی  
از زلفش سر او بر کرد

خاتمان

تاج ان دور و کشتی تو  
مردان با سینه کشتی تو  
در عشق تو بر بنیادن طشت  
بر هر که سیه زخم بخت  
رنگ خواسته جودم اردارم  
رزد انداخت کارماری  
اورد زب ز کار باو کرمی  
خاتمانی راجه نیز از جملت

چون دایره جلیق گفت کرد  
چون امین جلد رخ سپرد  
کانه سیه بند چو تر کرد  
کرسد سینه زنت در کرد  
جدا لک افشای در کرد  
کار همه کس بر چو ز کرد  
ز دانه کار ما در کرد  
ان روز که روز عسر کرد

هر دل تو داغ خود زشت  
چون بگویم با غمت که کردن  
در درد عشاق تو دل من  
و صفت و در سیرت چون باد  
دور از تو که منت دور هم  
در باطل اگر خنده شمع  
خاتمانی در جهان سر آمد  
خاتمانی که شمع بی نظیرش

چون جگر ادا بخورد شش  
کوشید و پیود هم نه شش  
جانه از دای پیچ در شش  
بجای کار سیه بگرد شش  
ز تو که شد افشای زرد شش  
ز این بگویم باو هر شش  
در باب که گیت بای سپر شش  
در هله افشای کرد شش

باز از کشته زنده نماند و داد

در نام در کفن بر نشاند و داد

کوتاه بود بر قدرت ای جان قیامی  
که در زمانه دگرش در من زود  
در سالها بود ترا الهامی خوش  
از دم قیامت که بود در من زود  
افواج و محبت که باز از حدیث میل  
گراده در سخن زده من زود  
بادی اگر طبع عسرم گشت  
خشم و اطمینان که هر من زود  
خاقانی ازلی توست از زود  
با هر غیش صد عزم دگر من زود

دختر حسن جان شکر کن را امید کن  
کوی کس سبای سر بازان بود کن  
عشق که تیغ ساز و جوش تیغ کن  
زلف را که طمس کن در خلق میدان کن  
عالمی از خلق سر بر سبک و بر بریز  
ز سبک را که سیمگون کوی کربان کن  
نیکو این خلد با ای سرست نظار کن  
کینه خفا می آشتی برایت را دگر کن  
تن که باشد با یکنواختی و کنی الویج  
زور با عقل از نامی و چو جان دگر کن  
کفر و ایمان از اسم صفت غیر از لطف کن  
فتنه زو میان کفر و ایمان کن  
افروای خورشید چنان بر سر جفا کن  
که خاسان اندر استولی مرد اندر کن  
شاید از سر آمد و صفت تمام دگر کن  
مردی کن نام خاقانی بیا باین کن

ان زمان کان زلف را سر بر  
از مسما بید عسرم می برد  
در عسرم زنجیر مشکین فلک  
مردان زنجیر دگر می برد  
در حال روی او نظار کن  
ست را ای جبری می برد  
بسیار از کان کاسه می برد  
بسیار از کان کاسه می برد

ای عزیز

ای عجب ز کان لب لطف  
که وفای سده بیکر می برد  
کفت خاقانی نه مرد در دما  
زین سبانه آتش از سر می برد

رویت و اردو بکن کنه بری ان شبت  
حسن تو در دینک الله سبحانه  
سوده انصاف خوین که هر دو جان  
جز روح القدس بر تو همان دما  
در محرومی زمین بر ز تو دارم  
بزم خلیفه نه بدست سلطان شبت  
خاکدست را ملک پوسی نیابت  
ز آنکه دو علم اری تا وان شبت  
طبعه از این کدل ای سر بر  
دایم تو در دل خاقانی است  
پدیده بحر نیابت خجسته جان دما  
منبت بعالم سری کون تو ان دما

سرشت که تو بر سر من می شود  
تا سر من شود عت از سر من شود  
از شست تا که تو شستو بر من می  
کوی باغهای حسین بر ابر من شود  
هر دم جگر عسرم بر من می شود  
این طایفه ترک تیغ و جان من شود  
سلطان بیداری بید او میسختی  
میکن که دست شسته شود در من شود  
الطاف من ز تو که ستانده جماد  
داد و نماند که تو به ادر من شود  
دور زم فرو شد از غم و دگر شستو  
این دو و چو از دین من می شود  
دروزی نذر بار بجز نام کتاب صبر  
کویت لاجرم از بر من می شود  
دور سر و دامن جان و دلم شستو  
کاشند تو اموال کثر من می شود  
هر دم هر بار بارب و ز تو زگر شود  
بارب مکر صامت با در من می شود

خاقانی از باب بی غایه و جود کین باب از ربو و بر غایت

در زانی برده لم باری سید  
 چشم اگر بکشتای افکنم  
 میت امید که در راه دلم  
 میت ممکن چون در باغ جلا  
 اسکان کف الفل باده کند  
 ز هموارا که بگویم هر سه  
 از تو برسم در جبین غم خورد  
 بل که کنم کاروان مسدود را

جان از برم بر ایوان از درم دلی  
 جان چه زهر و درد ای ز کشتای  
 جان که از لب زلفین تو را می  
 بر زخمهای غم خور و دهر دای  
 از بانی بختیای برسم که ای  
 ستمهای جود و دم شبهای بی نوالی  
 کراهه کردم از خود تا تو هم غای  
 تو و دستان بختی کاه و دستان کاهی

دلم و دست مایه بر افکن  
 میندیش ز بصر من سگ کشی  
 اگر بخت کرم در کار غم  
 اگر نزل عشقت بجز جان بستم  
 ز اهلوق حسین و انکه غیب  
 بی ازهر کسی سایه برود دلیل  
 کو تو بایت کاستی صحن  
 مشه و خط از بنه خاقانی

عشاقی بجز بار سر از بر بچو ایند  
 تا عشق بود عقل و رویت که در دم  
 ایمان که جو خجی بر و بر و بدستند  
 سدا از ان جمع جهان شود نه بند  
 گشت و رفته و غم از نشستن دنیا  
 در دهب عشاق جنات شربت  
 بی عشق ز خاتمانی جزی بکشت  
 رحمت شاقی بر سر عشق نه

نحس شسته غنق بر شوق

نقش که بر لب منی از دل مینویسد  
 زخم که جان زندهم سرمه شست  
 دیده تو راست نیست لایک  
 علم زرق را صیقل منو چون شدی  
 از سر حد و بکند خاقانی  
 بر سر منب از دل منبری زشت  
 بغلامی تو را از جهان حبس  
 بهمان حدیثی که نشانی  
 به چشم تو که از جان اثری نماند  
 ز بی مصاف جهان که کن کند  
 کلاه که حجابیت دل گرم با بسوزد  
 بتو در کوی خاقانی و دل نشانی  
 خاشاک که در آید تو در لاف کسی باشد  
 کس چه خوش نشان مذبح کل جان  
 بر بایوس دردم که سر خطی دارد  
 از خاک سه که تو خالی تو نمیکم  
 و بجای که تو می باغ صمد سالت  
 مای که از سر کن در سر عشاق نه  
 زهر که سلطان و دهر مبر زبانی نه  
 صورت تو خوب نیست اینده بر طاق نه  
 بسم کسی که کون برکت ز اوق نه  
 با عدم از عاشق دست بکش نه  
 بیای جان از ان بکشکی زشت  
 کوی ز دست کن کوی خوش  
 بجز این چه در عالم کوی خوش  
 ز منم جان تو است اثری زشت  
 زو هلال مردی کن مستی زشت  
 زوفا معجز کن قدری فرست  
 اگر شیر قبول کوی منبری زشت  
 با تو هر سر تو عالم هر کسی باشد  
 چون این دل را حای غایب کسی باشد  
 وصل تو نیست اینو که دست زشت  
 که بر سر هر یکی حال غسی باشد  
 ز اینجای تم تا تو منزل لغتی باشد

از من

از رحمت خاقانی مای که خود بخود  
 که خوان و صالت را چون او کسی  
 صدیک رختو سب را ندارد  
 عاشق تو بر سر راه نماند  
 تیغ خفا و بنام کن که ز ما نه  
 بر تو را اختیار نیست که ز  
 از تو نیست به کوی خفا و دین  
 کس غم عشق نیست که ز آتش  
 خوشی تو در حدیث تو سه کنویم  
 ای دل خاقانی از سلامت کن  
 در فرمودم در سب صبر کرد  
 جیب بود این که در جان از کرد  
 به خوشی که ز منسوب شود کرد  
 برای قصد عقد نیست کرد  
 مرا صفتش هندی در حکم کرد  
 در خون از رنگ مایه و بد کرد  
 ز راه دستش اندر طشت زد کرد  
 که خون از دیده بروی ره کرد  
 در رحمت خاقانی مای که خود بخود  
 که خوان و صالت را چون او کسی  
 صدیک رختو سب را ندارد  
 عاشق تو بر سر راه نماند  
 تیغ خفا و بنام کن که ز ما نه  
 بر تو را اختیار نیست که ز  
 از تو نیست به کوی خفا و دین  
 کس غم عشق نیست که ز آتش  
 خوشی تو در حدیث تو سه کنویم  
 ای دل خاقانی از سلامت کن  
 در فرمودم در سب صبر کرد  
 جیب بود این که در جان از کرد  
 به خوشی که ز منسوب شود کرد  
 برای قصد عقد نیست کرد  
 مرا صفتش هندی در حکم کرد  
 در خون از رنگ مایه و بد کرد  
 ز راه دستش اندر طشت زد کرد  
 که خون از دیده بروی ره کرد

کرده ای نیست بجا عهد جهانگشای  
روندی بر فضل ولادت در کوشش  
از لاجهای که منور اول بر جوشش  
از تو فانی بخیزد وانی که شک در  
از خون فانی که در سستی بر آتش  
بهستم بر لک خود را بی تو زنجیر  
خاقانی جفا را از تو عجب ندارد

ای رخسار باغ تو جنبه گرفت و  
طرحه تو بر غم چون شبنم زینت  
که چه سبب کار بست از روی تو  
از شک سوختن زان همه سوختم از تو  
اگر زار نیست بر لکن در چشم تو  
هم شکر تو در لک با تو بهر دست  
اسکندر از روی خود در عزت از تو  
کیف لغات فطرت کتب معانی  
سینه خاقانی از جبین تو از علی

ماند بدان که بر سر این عهد خود  
از زرد و چشم چون جویان  
از بر آن که بر این کسیر نه  
و از آن جفا نباید و انم که شک در  
بکر و بگون و صدم تا کرده بهیسان  
بر جندی سکالم تو نیز میباش  
هفته در بهانی بر و ده بهیسان

روغن آفتاب شد زان رخ تو شکر  
کیسه مرزبان تو چون بتو لا علی  
لک همه قیامت حق و دست تو  
بالله اب ساحتی از ان همه ای ز تو  
کاف ان نور سدر زانکه به چشم تو  
جنبه خود بهستان و شمع تو من بر تو  
در حر و دلب تو از لب ساز کا زنی  
گفت بحاف حمزه ج زو اخطای  
بس خدایان ز اینش که شکر

بیاض و صدف خاری رایت مدد  
نزار جان مقدس نشان لایق  
ز می خلام که سلطان مهر گوشت  
بره ز کار هوای تو کم شود بی  
رسول تو سوختن با و محمد باشد  
سر مهر شکم زبان کنیه کشش  
پل اسیر هوا تو گشت خاقانی

منبت  
از جان کریمت و ز جانان  
منبت  
است بهیم ارم براد اندر  
چون عریضه از خاک کس نیست  
با ایلای مودع او با کس نیست  
از لب که عانی غم جانی کس نیست  
اورا بهر صفت که بخوبی نظیر نیست  
خاقانی اکبرست که او را نظیر نیست

منبت  
کفایتی که با پی وصال  
دل بر امید و عده او چو شکران  
تا حجاب او ترا گشت یاد زانک  
بی کار نامه شک غم او که بدلم  
اگر جهان جفا کجاست در جهان  
او را نظیر نیست بخوبی در جهان

باید تو زهر بر شکر خندد  
در ماه تو از جوی می خندی  
عاشق هم نه هر خند از غمت

باید و تو دمی طلب مدد  
که زبرد است لطف از سایه برود  
کمی جفا که که حشرشید با تو خود  
چو این عویض نیست ما را آورد  
از ان قبل لغش با و محمد است  
بیت غم که گوید در نامه دست  
اگر کبان به چه هم سعادت کرد

نهی

ای که تو سبزه غنچه اندازی  
و اینج که در دگر گشمت آهی  
مهر و عشق و عفتی که میم  
خون لعل تو چند از لعل صفای  
شد بروی

شده روی عاشقان از روی اینک  
بس که نشو و رنگین و زخون تن  
ای قدر ایمان کم نشد این لعل  
بر دل من تا که آن کردی بر لعل  
ای لب جگر لخته نوشتم بر لب  
مرغان و ماهی در وطن اسوده اند  
دلشکاز می کشن بر باغها چش لب

ای از لب زخوب از زخوب قناب انداخته  
هم با خیال بر تو کرده در کوچه  
ای عافا ز بار بار برده مسامحه  
ای که در غارت منیر لعل شده  
زان زخس ها دو لب جان کن  
دل بر حسن چشمت از خار و درخت

لعل تو شکست زلفش در این باب آمده  
بل با خیال بر تو مسکین بجای آمده  
وای شکست از خار و درخت چای خواب  
ز لعل تو در لعل و لعل مشکین طباب  
و هر چه را به لب لب لب لب لب لب  
خاک و لعل کشتی در خون مانده خسته

هم شده

عجب

فغانی

فغانی و لعل تو سبزه غنچه  
دل در غنچه انداخته در غنچه  
چون تیغ سخن را لب شکست خاتم  
ز هر چه عشق ده با جان خست کرم  
استک و لعل مردم سرست کز لعل تو

خیال رویت نام عجب رویت  
خیال تو سبزه ر و بکوی دار  
کاش ترا جانی چون خیال  
دل من از روی وصل میکند ختم  
جوی از تو شنیدم قانع حیل  
بزار جوی هوس رفته سبیل  
رخت و جوی جوت رفته خفا

جاده و کوه که مرا با خیال کشیدی  
جو در کوه خا که اندامی نیاز دهم  
در این کوه غزه غنچه تو دعوت کرد  
تج غنچه نشو خسته در رسم بنا  
بره جوی پس تو با زار و سلام

هر سوی که کنه راه را سویت  
اگر جوی که مرا بر باغ کویت  
که جوی که خیال تو در جوی تو  
که از روی دم هست و از تو  
که سبج در از تو تو که سویت  
که سبج اب غم هر چه جوی تو  
تو که بای داد و در جوی تو

جاده و کوه که دست جبار آورد  
جو در کوه کل سخن گفت بلزدی  
کجور و خرم و غنچه تو در جوی  
ز مرد و صبری زنا هر کجا  
بسر و کوی با سبج عجب و بزی

الذخه

بوی خوشی ز دشت رابا رخ سرو  
که دیده هرگز نرسد بهین درو

را کند سی کاف بای خاقانی  
هر که بود و بیکران عنوان هست  
ما به چه کجایی عشق نیست  
درست است خانه ما را نیست  
ما را کجایی که بوس بخت  
کرمانه دادند به با ملک  
تا زمانه بخت در عنوان نگیرد  
تا بکوی منت خاقانی میهم

کینه و دشت از تنگ زلف اردو  
کایه کیت که چند هم در جگر  
دشمن از آن سودا که نام از کسان  
بی بیانی زبان رست کوشش از آن  
کوهری که چشم از زاده افتاد  
که کشتی مجبور زلف ام به عتده او  
که جان خوش لب جانی خردی را بر  
اردو این زمت به دست دارد و نام

سودا بر اسبند منم محرم منت  
کایه کیت که چند هم در جگر  
خاک آن ده که سبک کوبه کیت نیست  
هردی را که کبودی ز لب لعل تو چای  
چیدی را که دوی با تو صبا کرد  
چون بعد شش کزین دل خاقانی را  
روک سلطان جمال تو در عالم عشق

دلش از دست دست رابا بچویم  
چون در اختیار منت مرا بار  
زخم بلا که کیتین جسم بشیم  
از در من عاقبت چگونه در آمد  
بس که شدم کوفته در لاش اندو  
ستبره سده بود زبیر در کشتن  
بخت زخم درشت شد که زخم  
چون در حوز را نه سیارم زبیر

برده و ساخت عتبه زخم تو در زود  
کرد بچرخ حرکت تو در زخم ای بود

سینه ما که روح ملک نیست  
کایه کیت که چند هم در جگر  
شیر روان در دهان گزافه است  
خاک شش کزین دل خاقانی را  
صیت آن ده و صبا زبیر این کلام  
خود دان خنده زشتی تو کیت نیست  
اگر این کف که بای تو چه است  
بلق ز دست حال خود بچویم  
کر سر آمده مرا چه جویم  
رنگ عفا را جویند جسم برویم  
چون بشود عاقبت از سر جویم  
کوی مردم بنام که این درویم  
کاشک اجل سبک رودی بر جویم  
نقش امید از رخ تیار جویم  
دشمن خاقانی که کلام نه جویم

لشکر عشق با بیدل میزانی کن  
دل که کم شد در رخ سودا گری  
زادش بجز اشود و بجز گری  
عشق چه کرد و بجز آن خوشتر و دل  
گفتن چه بد و بجز آن بد و گری  
چشم سیاه بود بد دل ز بیم بر

مراد صفت بی نمان بر نیاید  
بر آن مریخی فروشد دل کوی  
تو خود دانی که ز دل کو ترا کوی  
بمدان هوا در تافتن رب  
اگر ز دم فروشد در غم تو  
براد حال خفا که تو عشق

دل زخم ترا سبب ندارد  
شرطت که بر لب طعنت  
وین طوطی که در هوای وصلت  
کوی که ز کار تو دور  
عشق تو که جگر اصل شد

آماج تو بر جگر ندارد  
این بای بند که بر ندارد  
این مرغ بود که بر ندارد  
حسرت ناز  
کس که برود گذر ندارد

در دور تو ام و فارغ از دنیا  
خفا که از آن نیست

بوسه که آسمان نقل سهند تو باد  
تاخ و روی ترا در سبب چشم بد  
خبر تو جویند روشن و بخت  
نار و بکوی بر در ایوان و جهان  
عشق ترا به جان و جهان  
بوسه ای دیدم که در دنیا  
سرمد خفا که است خاک بر کو

با کفر زلفت ای جان ای جان  
سحری کرده تو بازلف و عارف  
دل بی لطف و صفت تنها به خاک  
در دشت و در دل و در غم تو در غم  
در گشتای دیده و صفت کجا  
کز بهانه ساری با روی تو  
خفا که از آن نیست

در جای که در دست اند و جان کارد  
در کفین ملک شیطانی چه کار دارد  
جان در هیچ زلفت نهان چه کار دارد  
در زلف تو ندانم تا جان چه کار دارد  
در شب که کدبان سلطان چه کار دارد  
آفت باران تو خندان چه کار دارد  
حسرت بر حکم زلف خفا که چه کار دارد

او از ده جلات جن از جهان برآید  
 تار و پود سوز و دل شمشیر روی است  
 هر که چو شمع از آتش تو فروزند  
 به مرغ را که گوی زلف تو آید  
 عشق تو که هست که کج روان  
 جان کرمانه بر تو چشم بوی کوی  
 خاقانی این است بر تو بیغ کشیدی  
 او از بی غازی از آسمان برآید  
 روی جهان تو شد در آینه ای  
 چنانش ملک تن شد از زبان  
 ادق که روزی از آسمان برآید  
 هم درین تو شد که از جهان  
 بستان که کج که نه تو که از آسمان  
 خدای مصاف جهان با تو است  
 وصل تو به جسم در غیاب  
 شد عمر و جاری وصال  
 و صفت تو به کف دست  
 زین میز انصاف خصمان  
 انیسون مس بر تو میجویم  
 خاقانی که رسد بکروست  
 گفت از آتش بر کن که ز خاک تویم  
 مهره افق است آن بشیر افق  
 گفت جیت نفع از آن خوندگی آن  
 پس که سر بسته چو غنچه در آرم و جل

فلک

گفتی که نوزدم کجاست ز غنچه  
 بنداشتم که هستی در آن سینه  
 خاقانی این است که غارت کنی  
 نام تو چون بر زبان می آیدم  
 بالین تو خاکبوس گشت  
 که قدم بر آسمان شین تو  
 تا سحر تو آمد که در کام دل  
 در میان و امکا غم مرا  
 در صفت عشاق خاقانی غم  
 در اعان جهان نامزدی  
 از آن یک در که میزدی  
 زید عسدی به ما نامزدی  
 هزار و هرو را و نامزدی  
 یکی شتم تو دل دریا میزدی  
 ولی بر تو شین جدا میزدی

چه کرده ام بجا تو که حسرت منم سر ز تو  
 مرا ز خود رها دان که در کجایان  
 دل من از جفای خود طایف بر جانی  
 کمن فایب سینه ام که نه بره کیندم  
 دوست برز خون مندر آهون درون  
 ازل غریب رسد رزاحت مرا ز  
 رخ و سرش ز کمر که کسی چشم  
 زان قصدم تو خورده بزم خودت بد

کز غنای اوصاف سانش مرا  
 که در روزی ز بوی زمین نایف  
 کز زلف برده سوز او کشای یاف  
 بر بقیع کز زان او بجان این یاف  
 انت جانت که زان او بجان این یاف  
 در قد حال از زلفه نهادی بخت

لعلت اندر سخن شکر خایه  
 هر که بر باد تو شکر بجز  
 بهر که ارمای بخت رو بخت  
 روت گفت بر خیز خایه  
 همچنان دان که بشکر خایه  
 بخت دمت از بخت سر خایه

مرکبان

مرکب جان بر غم غارت  
 لب همه زار زوی ز غایه  
 غنقت از دوات درین نه  
 کوشش کن جب حال خفا

مسوئی زده غنق در دست  
 از کلف و دل سپه افتاد  
 خورشید ربت دودم اول  
 در مشرق و مغرب و لکن  
 جانم زده و جوی در بخت  
 که مایه ام و جوی در بخت  
 با الله که خطاست هر کس  
 خاقانی را هر روز غنق است  
 روزی دارد سپاه جو با یک

کاشکی جو تو کسی دانشی  
 بادین علم که راه دهم است  
 که غم بودی اگر در غم تو  
 که گشتان منی ز جهان

با بخت رسی دانشی  
 صدم خویش کسی دانشی  
 نفسی هم نفسی دانشی  
 کافم که موسی دانشی

خون عینی بر من واکه من  
 سرور ز ریختی در بابت  
 کز عشق تو بهی لب کفایت  
 کز خاقانی خاک پوشیدی

باک هر چه کسی داشتی  
 کز این دست بی داشتی  
 هر چه با فرسی داشتی  
 که جبارا بخش داشتی

در از یک نظر جان تازه کرد  
 جوی در جان لبت تا غایت  
 می چون بوستان از دوزخ  
 خیال در بر باغ طلب داشت  
 ز بخت خنده سر میرفت  
 قیامت در زلف تو بینا  
 بسین نکته و مشکین رفت  
 بجز عین رده و قرین عرو  
 شمع که آفتاب آوردی رفت  
 سلیمان نه خاقانی که حاتم

بیا عشق کمن زبان تازه کرد  
 که چون می می جان تازه کرد  
 سفال دل حوری تازه کرد  
 رسیدی زاب جیوان تازه کرد  
 بچسبید بهد یاران تازه کرد  
 قیامت را تو بهمان تازه کرد  
 دیران را دستان تازه کرد  
 اسیر از استبدان تازه کرد  
 مرا عهد سلیمان تازه کرد  
 بدان داودی الحان تازه کرد

دوسته ای که دوستدگشتی  
 نو کز عشق را زینهار  
 رسته جان سینه کی جوی  
 یک دلی را بهر ارباب گشتی  
 دم کس بسی فتنه گشتی  
 عاشق را که مشق و ادگشتی

با جوع نو تو را نسداد  
 کسید لاغشته چه یکم  
 جام بر بدین بچسبیدی  
 خنده را که سر بر بشک  
 عشق زده را که خون مرده  
 قند عشق با خاقانی است  
 دولت عشق را بچین آب

کرکی بر کتی بزرگ گشتی  
 صد فزیده چه زار گشتی  
 غمک را بنغم کسار گشتی  
 خنده شیران مرغزار گشتی  
 خنده رخسار روزگار گشتی  
 نو چه دلی که با بکشتی  
 عزیز در آب با شطار گشتی

دل از ان راحت جان نشکست  
 چه کنم هر چه کنم و کردان  
 دل نیز اهدو هم صد و  
 که چه جو نیز دل را از نهاد  
 سینه از خیم ستان ناله  
 که چه پروانه کند عصیان  
 دل جان با غم او نشکست  
 چه کوی که زو صفتش  
 میسکایم نام بجه  
 دل خاقانی از ان تار نشکست

نشسته از آب روان نشکست  
 دل از ان جان و جهان نشکست  
 کردلارام جان نشکست  
 دل ز خورشید نهان نشکست  
 واکه از زخم ستان نشکست  
 تا بود روز زبان نشکست  
 که ز غم بیم زبان نشکست  
 میسکایم دل و جان نشکست  
 بجز مسک زلفان نشکست  
 می ز لاف و زان نشکست

دل شد از جای جوهای سخن  
دل ترا خواهد تو لا اهد  
آنچه در اینست بجز غم  
نظرت منت بمن زانکه  
با دسرم کشد شمع فلک  
هست و یک همت غافله  
کل ز باغ رخ آتش کرد  
کرده ام تو به زنی خود را  
عالمی شد غم زلف تواند  
نظر خالصه خاقانی را  
ز نوم جای نظم زدن است  
تا تو به پیش دل تو سخن  
توی هست که سایه فلک است  
بن غافله و نظر جان سخن  
شع جان در نشه برهن است  
جای آن ز دم سر و سخن  
که چو کل در زش در سخن است  
اک میکو تو به پیش سخن است  
زلف تو شد غم زلفی است  
کرت نظاره هزار اکبر است

لبان ده ای جان بخش  
عشق میکند لبش می ماند  
دست از آنکه سر بر دینگر  
عشق آن نیست که بوی وصال  
عشق آن نیست که بیزک در  
و همان را دو شمع کل داند  
شمارت عشق خاقانی  
در و آن لبستان را بخش  
عقل لبستان از به جان  
هم ز لعل شکر است بخش  
هستی خود به لبستان بخش  
هر چه هستی را به بخش  
دست نه به لبستان بخش  
کر سر متوجه جهان بخش

مهری

شهری شد که هالی از آن است  
آنچه که دست در و حلقه آن دوست  
مرد که در سایه زلفش نشسته  
تا بر دشت باغ سخن فرو شدیم  
باز یک ز شعله عشق میان جان  
بغلام در پیش گرفت بی آن سخن  
کند در کافش شد بر جان ماند  
هم جز ز روی لطف جوام بخش

دل را ز دسرم و ام روزی است  
از ساقی مجلس تو مار است  
جان خاکش شد که خاک را هم  
و غلبت لم بقدر بر او از  
بکام شدیم بکام دشمن  
زبان با بداشتم که دل را  
مانده لبش می وصل و هجرت  
فتوی است بخون فرغمت را  
خاقانی را ز ما و خزانده

و ز صافیه در دهم روزی است  
از دور خیال جام سروزی است  
از صبر خفا نام روزی است  
اما ز قضا نشد ام روزی است  
تا خود ز نام چه کام روزی است  
بر خاکدست گشام روزی است  
تا زین دو کام روزی است  
الحق عشم تو حرام روزی است  
کو را ز دو کام روزی است

مرستم و نشسته آب درده  
در جسد جام آسمان کون  
یا قوت بلور خسته پیش از  
ان خون سیاوش از غم غم  
تا زان تن عظم روان منور  
تا جسد عاقل گفت کز خاک  
مندیش کز آب کار داشت  
کس در ده جنت جسد مستند  
ز گشتو گشت تو ستانت  
خاقا که بخت یکدم

ان نشسته آب درده  
ان و غزاش آب درده  
چو ز شیبه مو القاب درده  
چون تیغ فرا سیاه درده  
ان طلق روان تاب درده  
ان لعل شمسید تاب درده  
او از ده کار آب درده  
با کلیده خراب درده  
سبکین سر زلف تاب درده  
بیش از ده و شراب درده

باغ جازا هجوی اب و جید  
زبان حرا جی دلت جام  
و چون ز شش ستم نند  
ش هر روز در دو و چو در  
توبه ز طسره و از سر بر  
دل یکبوی در حسنه بر  
سبزه ز غم بنافین اید خوش  
ز کجی اسبختی تو و جام

ان شفق ز یک جی تاب و جید  
با لعل جی و ا جواب و جید  
می جو کجی فرا سیاه و جید  
حاضر لعل طلاق غریب و جید  
عقل راز لعل و ارباب و جید  
حاجت به سینه رباب و جید  
هفت از علی حساب و جید  
روم را از جوش تاب و جید

ساقی

ساقی بر کینه هر سبج  
سعد به پیش باغ تاب و جید  
عنصرها رکت خون خاقانی  
و نبش هم کون تاب و جید

ز ان نام تو بر زبان زانم  
نام تو بسوزد از زانم  
فریاد صبر است در دامنم  
در پیش غم غم ده جانم  
هر کشتن اهل کراشم  
با جود روی بر آسمانم  
بالوده سوخته رو انم  
از دست دلب و جنتانم  
کاشش نه مندر ایلا غم

ز ان نشسته آب درده  
ترسم که چو هر از غم تو  
فریاد کز انش دل منم  
بالای سده ایستاده و دم  
نشسته خاکم سبکتر از باد  
کراهن بستی لعل آه  
چون دهم این ز سبیلین  
لب نشسته ترم ز نسک کز بد  
و ز کوی کس اب جو شون کجا

و ز سبزه جی بریده کرد  
چون لایزال برید سیاه  
از هم لعل ان حرا جی  
زان هم که هم نفس نفس بد  
چون غم نفسی کتم تنه  
رستم زلفاق زینده هم

چون سبزه زخم رسید بدم  
هم میت غیب زده کادم  
زان هیچ نفس زدن بنادم  
و ز کام نفس شکسته دارم  
برایند چشم به کجی رم  
زان خوانم که دم بر دارم

خاقانی و در و ارم ابام

از لکیر عسر میکد ارم

لعل امان کرد با تو جان خواهم  
باغی کی کرد اگر چشم خویش  
که چه بکنم در پانی لطف و در او کین  
چهره من جام و چشم من خمر ای کین  
که بکن از سر کشت نه زان دست کین  
دوستان خود بگذر عشق آید و در چشم  
رخ رخش و روی که در خشم و در کین  
این کین است چون دیدم که خاقانی با

دست باوی که کردی بر جانم  
کوهر انداختی بایت را بجانم  
از مزد در دست لعل روانم  
چون طریقی بر سر جانم  
دل بران میگون لبش نشان  
هم زمانم که سبب بر دوستانم  
چون ترشش بانی بر شمشیرم  
عذر خوانان خاک تو بر بردانم

در کین چه سوادری سر سودای و ارم  
از دنا جان اگر زنی که کاذوب  
کرد از لطف نام جز در آینه دل  
اگر دل در عین کینه بخت بگذرد  
بن هر موی را که با بر چشم چه سردار  
بجان او که زلف و چوینش سر  
اگر عهد جان خاقانی با لایس برانم

بنا کبای که امید خاکبای او ارم  
فرانگه ای او دردم که جانم  
نیت چشم که چون خاقان قبول  
دل از خا از مکان کین با پنهانی و ارم  
نه اند که سوادرم این سودا  
در کردن کینه تلف ده دای او ارم  
خیال چشم که این جفت بر بالای او ارم

مخنی با او

سخن با او موی در کینه  
زبان موی شده زار و در کینه  
علاش خاستم بودن کین  
چو چرخ بر کین میزد که با  
بران رخ افتاد دست جنت کین  
این کین سخن خاقانی بس

و خا از صبح روی در کینه  
چه عذر ارم که موی در کینه  
که این دم با جزوی در کینه  
خدمت مهر جوی در کینه  
چراغ از چشم کوی در کینه  
که ارم کین جوی در کینه

ان حال عشق کین کردان روی کینه  
ست پری در منار در منی ارم  
با صفت طایفه عشق با صفت ارم  
او از عشق من و دلم برده خاک کین  
بسیاری از دلم باز در عشق ارم  
دل کینه ارم در با چوینش ارم  
در عاشق و دلم جز او با چوینش  
در غمزه حال موی او بر کین

در حال را داد و ارم جوی در کینه  
سوری ارم چه زان روی کین  
شهری چه در دایه سر بر خط ارم  
خاک کین زرد و کین بر ارم  
ان صفت کینه و دلم باز در عشق ارم  
خونم چه شب کینه در درون ارم  
او از دلم و دلم او در این حال ارم  
در طبع خاقانی کون سودا که کون

کینه از ارم و کین  
دل را کینه و جوی  
از شهر شتا دو رسید ارم

وز دزد هوا بسوی چشم  
از دما کین جوی چشم  
از حوض جوی چشم

جایز بود افع افروختن  
 سبب و بخت باغ جودیم  
 مرقه زشت به قند رور  
 کفنی که مان بهشت خاک آب  
 کفنی ز جهان بهشت برست  
 از زن صفی باب مردی  
 از ان نقش کراب روی چتی  
 خاقانی دار خسته غم  
 از عالم تک جوی شستم  
 در راه کجبار سوی شستم  
 چون دست زبرد و بوی شستم  
 از باد جیبان صبی شستم  
 در کوشش جهان بکوی شستم  
 جیفن نه زک بوی شستم  
 بادست باب روی شستم  
 از اجد گفت و کوی شستم

دل عاشق میان مشه و نایه  
 خاکی را که یافت مایه عشق  
 زرد و تاج عقل مایه کلاه  
 عشق اگر چند مرغ صحرای است  
 حلقه کاروان عشق انجاست  
 غایت نیز جز بعد کوشش  
 تو ندانی که حبست لذت عشق  
 عشق محرم کی است خاتمه  
 عشق دانده که خط سال کی است  
 منتش بر جهان مشه و نایه  
 سر بهشت اسکان مشه و نایه  
 سر عاشق بران مشه و نایه  
 خود نصیحتی جان مشه و نایه  
 که خود میان مشه و نایه  
 زان سوی کاروان مشه و نایه  
 تا به ناکسان مشه و نایه  
 بنامان مشه و نایه  
 زان کس میان مشه و نایه

مادران

مادران دولت بکس رسد  
 بی عشق بکس عشق کس نبود  
 عقلی را جو بدست خود رسد  
 لب بدندان فرو کزده رسد  
 و صفت نه بنده چون کیم که هر روز  
 مردی تک با رکشت جهان  
 عهد و انصاف بی حفظ کرد  
 همه بچانه اند خلق اوج  
 ایلی جسی مجوی خانی سا  
 برار ان بوستان بکس رسد  
 بی دشمن بوی خانی بکس رسد  
 که جود انم گران بکس رسد  
 رطب سبزه ان بکس رسد  
 دولت از ناکسان بکس رسد  
 کرد و پیش اسکان بکس رسد  
 تا از ایشانی بکس رسد  
 کاشت زان بکس رسد  
 کین مراد از جهان بکس رسد

ان نایین که عشق و طهارت ان کویت  
 بر عقل عبودی که ز مشکین صلیب  
 مردم لبش بچنده برایه صبح نو  
 نرسوده تر سوزن عیسی است  
 ان اصل برسته که در کوه کشید  
 کرد و دم ز نور بخواند بکس رسد  
 بران کعبه لافت ز خاقانی او  
 عود الصلیب از خط زارستان است  
 ز نایند دار نه ملک طلیحان است  
 لانا که مریمی در اندر دمان است  
 تا یکبار تر ز شسته هر بیان است  
 ان رسته که شکل میان است  
 کاکهر عشق از لب انجیر خوان است  
 ترسی دولت که خاقانی است

تالوع جواد است کردی  
 سر کعبه عیدت کردی

ان من سکتو تو برسد غم  
کفتی سکتو چه دغ دارد  
کنتم دست و بر لب خویش  
کفتی که چنانچه کردم آنسه  
خاقانی بس که اصل حبشی  
سعد در سه که رخت کردی

علیهی رای رده و دم در برایت  
چون شمع بر زوم از مده زرد آید  
که چه بکشم چشمم بر آن عشق  
با تو دست زده و چشمم بر لب  
تو ز دست غم و عبادت بر خور  
تا که من لبم از دندان خون بکشد  
در دست سلاج ده بادام که بکشد  
خاقانی که لبه بادام چشم

این خود بر صورت که جای است اویم  
اولی لغت بر غم دل شکسته دارد  
هر شب وصال داد و فاقا همدرد  
هر شب گوی خوابت بر آورد

دین خود به دست است که از دست اویم  
من دل شکسته زانم که از شکست اویم  
با آن طبع که در جهان است اویم  
نفره زان بر اویم که است اویم

ناله

تا که یک صبح صادق عمار بود اگر  
از دست سهری واکاه شد بکاهی  
خاقانی که در شوم و چنان بر شام  
این منته از که من هم هست اویم  
کو عشقش از دست است اویم  
تا چون که دست کشتم دانم که هست اویم

که چو پیش از وصل دل را درم توان یافت  
دل صبح بخا و در جوف غم بکشد  
چون با دلش میکند ای کاش میزدی  
موسو حتم از موسو سبکش او یک  
خاقانی اگر با رنمای کلنی صبر  
تا که دست نشود آفتوی سوخته عشق

عشق تو دست از میان کار بر آورد  
هر که کبود تو منم بار و رسد  
جزع تو دل را از زینش برود  
طبع تو عادت ملک در مودت  
چه شو با دیگران جویناخ سخن بود  
آتش عشقش در نهادم افشاد

سر بر سر نبایدست از تو جفا چو تو  
در همه عالم نوی بفرم از تو جفا چو تو

تا که جهان بهر جهان کام توان یافت  
در آتش سوخته جوارم توان یافت  
کان لب لشکر است که با دام توان یافت  
لی فوش زرد که بوسه نام توان یافت  
کین دولت را با نام تو نام توان یافت  
کردن بسل و موسو حکم نام توان یافت

نشد بهر از جوب روزگار بر آورد  
جان یکی هسته اراده بر آورد  
لعل که از احسار کار بر آورد  
کردن این مرغ را بر آورد  
کا چه با جفت و خار بر آورد  
دود خاقانی اشک بر آورد

که که من منم منور جو انصاف ده  
 آه جان کس از تو جفا می تر  
 حسنی خورشید من لاجرم از جوتو  
 هر که نزدیک از تو سیه روی تر  
 کفنی هم جو کل هم خوشی هم بی وفا  
 لیک که کفتم که دست کل از تو خدیدا  
 تا دلم سوی ست بار کسب  
 هست بکوی عدم ملک را از کسب  
 بود که من لک با تو یکی شدم  
 مبت از اب رو چشم هیچ کس  
 در صف عشاق تو کز غافا شدم  
 لیک در وصف تو اوست سحر کون

بی دست صیوح را دنی باید  
 ان می بخار عاشقته باید  
 چون مرغ تیز زو صلا می بی  
 با سر معان تو افسی باید  
 نازدهد تکلیف بر حسب  
 بر نامه دایع عاشقی باید  
 در پیش سکان اگر بی توانی  
 هم بی ملک منافقی باید  
 همچون تخت جبره کبر شید  
 بر مهره نشان صادق باید  
 در کتب هست نازده عدای  
 اما نظر تو صادق باید  
 چون کار بکین عشق اند  
 مستحق بیخ زشتی جفا بود

ز دولت بیاد توام که نه داور  
 جبر غلت جوش و باشم که غزنی  
 سود عالم الطی شد که جفا کس توام  
 توام از دل نه اگر که فکر منی  
 و لم از میان کم شد عوض توام  
 که نه حاصم بین من که تو داری منی  
 نفس در رخ و در زخای در جگر  
 ز تو قاتم بهیسی که سر سر منی

بلکه زلف

کینه زلفا نه غمت جان من  
 دین منم از تو خواهم که داور  
 عیب تنه بر دم که در قبول من  
 بسینه زلفت تو نور که نه در نور  
 روز خندانم که تو دوری از دفا  
 بجای بی کفنی که سبک در منی

بکوی برب دوست شکو ام توان  
 جان سخت که نه است در دکان  
 بر حد لب ان ماه در ایت توان  
 کز لب لب منی ماه کی قام توان  
 جواد که دست جوی جفا هم لب  
 که حاجت ز جهان روی تنگ توان  
 بر صفت رسم این بار که نام شون  
 که بار بختن کار را نام توان  
 ولی که دست جان حب و لادام جان  
 نه از تو سبب توان حب نام توان  
 سر خاقانی و مد کام که در در مقام  
 کران منم ام جفا نام توان

خاک تو ام راجه جوی چون بدوست  
 جان می در کس اکنون بدوستی  
 ان نازده کل که چون از غمی و خوشی  
 جذ از درون بکمی و بر دنی بدوستی  
 مای با بهر که نشستم جو مبت  
 جوی شسته شوم کن از غمی بدوستی  
 تو هم جی جزی که ترا دوستم بی  
 رزک چنین کند که خود جوی بدوستی  
 تو دوستی ز دوست که بر جان کند  
 ترکان عمر تو نشین بدوستی  
 سبب می که کشتی بشکری بدوستی  
 کلان در میان کنش جوی بدوستی  
 خاقانی از تو چشم هر دو بدوستی  
 چون بکین جفا در کون بدوستی

ترک سبز کوی بوس جوی بر جوی  
 ماییم نیست از غم که از زوای  
 رسم شکانت خورشید دم بوی  
 پس که از زای زانم موی سوسن  
 ترک بلنایت قاجار خورشید  
 سازد رسم رفتنم از کوی بایجان  
 بوی و حدیث از زوایا و دستان

که نمک کوی بوی خن بوی بوی  
 لبهای خورشید مینه تان به زوای  
 خون خن خورشید مینه تان به زوای  
 که در کشت و ساز زوای بوی  
 در که بستم او کشت بوی  
 شد که بویان شانه دست اند بوی  
 از سکان کیت خاقانی که بوی

عشق تو قضا ای سحالی است  
 در سایه زلف تو دل من  
 بر بود و لم بستم زلف  
 بند زلف جواش کانی مل  
 هر چند بر استن کوی  
 دلجوئی کن که نیکو است  
 خاقانی را به ولست تو

وصله فی جوی جادو ای است  
 سبب بود اسحالی است  
 حکاکه خرابه و کانی است  
 در سایه زلف تو بمانی است  
 که درون بکل بمانی است  
 دلجوی رسم با سحالی است  
 کاد سحالی تهرار کانی است

میوز که جهان جوی جوی است  
 مرغش زدنات عالم  
 از زدن دکن رجوی کین و

افق ز سبزه تازه روی است  
 اکنون که عیار نامه بوی است  
 وقت طوف کین رجوی است

نویس

شوخاخی و حسانه در خواه  
 کرک شمشیر روز و شب  
 خاقانی کیت خاک اویم

زان یوسف که کرک جوی است  
 و انبست روز و شب جوی  
 جان سدا که دست کوی است

ترانایست اندر سر علم بر جوی  
 مسک کوی ترا هر دم در جوی  
 مرا کی رویان باشد که در کوی تو بمانم  
 در این عشق تو هر دم جوی جان بمانم  
 که بستم جان خاقانی که در دستان

در اور دست اندر دل که در جوی  
 که دندان در جوی او زین کم بر جوی  
 که از شمشیر که انست در جوی  
 که یک کشتی در میدان در جوی  
 که بر دانه جوی تو در عالم بر جوی

دل ندانم مرا جگانه تو ی  
 تا تو خورشید حسن جوی سابه  
 عشق جان بر صان بیدار است تو  
 تو جان در کشتی از لطف  
 تو برانی که جانم امان است

جان بکشد در میان که تو ی  
 سید و پیش در جوی که تو ی  
 می ستاند بر جوی که تو ی  
 ستم سلطان بر جوی که تو ی  
 نه که خاقانم بران که تو ی

جود و آزادی و راحت باری ای  
 که بر تو دارم اری نامه بار  
 به جود تو دارم جستم بر جوی

جوشادی بخش و غم باری ای  
 که نیک از من بر مشاری باد  
 که بوی بوی از دای ای باد

بسوسن بدی تو من چو می کم کن  
بگو حال و بازاری خواهم  
بر لعل لاله یک سوی از درخت  
بجاک پای و کرخاک پایش  
دل ز سارست ایوان کوی  
کردار کندار و درون دل مرا  
چنان بنیانی و بدست سحر

کردم کنی بمان جان بر سرست افتم  
مقدم نه از علم بایست بد فزای  
ای بمن از خون جگر چشم از کوه  
کر کوهر جان خواهی جان در کوه  
طالع خود داری و روز و شب  
با من سلام خست ای دوست زبان کن  
ای بجز روحانی بجای حقانی  
خاکه رسلا ز افش کن و بر سر

ما پیش کن تو جان فرستیم  
جان خود جگر و جهان به سو  
کردم رسد جهان فرستیم  
تا بردت این روان فرستیم

یکدم عینت زاده باشم  
در عینت لعل تو به از رو  
دندان مریم کن کویت  
این لاشه تن کشیده و ز جلی  
بس حد کن اف تو خوشم  
نقشه بنوهر نقش نویسم  
دیدم جسم از لاشه کشید  
خاکانی را ستراد کج نیست

ای مادی بوی بوی و خطایان  
از تر لقا و جوهر سر زلفش کد کنی  
با خوشی تو بر دل ما گزینگان  
کرا غیب ز روی از انچه کشیده  
ای ناز بن کوی تر از جاست رخ  
ما بدست جوی کن و در به و انچه کشید  
خاکانیم سوخته عشق و دوستی  
ما را عوا و ازین عذر برب وصال

دل اف تو به عاشق برسد  
جان به چونند چالش برسد

زار اذان کریم تاکو هر شک

دل و آدم و کار بر نباید

خاکي دم وړان بيان نازيس کړ

نہ ہوتی

قالوا جزا الله النعم وهو خير جزا للنعم

دیده در کار لب و خاشاکم

عیسی لب لباب در معراج درین در

سجاد دل شرم قدم از رخ در رخ دا  
شست

افخو معنی ارم زبان افخو معنی  
 افخو معنی ارم زبان افخو معنی  
 بوسی و داعی از لب و جفن طبع کنم  
 از جوی کعبه تران و قاطع و دار  
 از جوی بار بیهوش کاغذی کنم  
 از زاب دیدن نامرئی چشم از فضل  
 خود یاد ناز و از دل خاقانی

مراغ نو بخار خانه باز آورد  
 دل مرا که در سینه زخمی بود  
 کرانه و پشته از پشته جوی  
 میان صفت مردان هم جوی بود  
 حدیث غمزه زدی بر نشان دین  
 دل که خدمت زلفت کرد و جوی  
 شده اب فانی بر باد جوی  
 نشان عرش از کعبه کاب و جوی  
 تو عکس شده جوی جوی  
 هزار کرده و پانی بر جوی خاقانی

صد و شصت مخفی و در خون کدستی  
 در بای جرس خندل جوی کدستی  
 دستان مار بر جویوم جوی کدستی  
 کر خجک طفل رود و جوی کدستی  
 بر بازوی که نام حسانت کدستی  
 جوی جفا دهد زو قاضی کدستی  
 تو عمر در در جویوم کدستی

دل بسواری تان در بستم  
 دل بنار اوددم و شادم یک  
 بخت عمای عشقم لا عیسم  
 کوشش نهادم با و از صبح  
 از نسیم استکارا کدستی  
 گردن امید جوی در نافه دور  
 لاشه عراز بویین خوش بخت

ای دقان ز ناز کدستی بنویس  
 خاک همه بی جوی قشنگ کدستی  
 در سر کار پادشاه

مهر

تن ج هایت از دیده نام و دیر ماند  
دیده از آن دیر کنستی هنوز  
بر سر باز رفتن است بر کف  
بای از آن باز کنستی هنوز  
تا جی برنت مست ساطعا  
سخت آن ر سوار کنستی هنوز  
رشته جانت زخم کینار ماند  
شکر کن کان دار کنستی هنوز

کون که چشم من خاک بل افش خیزد  
کون که سبب نام را بر چشم من  
چشم من که جزین نام زین من  
نرسد زلف من که علم من  
کله که زده ای قیاس بقدر  
کله که چشم من با دست بود  
چو تو در خنده شیرین ده جاده  
مراد که کرم تو در بار من  
کبریم تا در این سلیقه کین  
بجین با بر ما تو است سلیقه کین  
بجرت خوشتر نام دارم که از هر  
چو چشم من بر تو چشم که مردم  
چو درم اردت من که از شک من  
مرا عتاب و دوزخ من از خود  
به عتاب جوت زنی که زلف من  
نوازی که چون می بار خاقانی درین

حدیث تو بر ما کن سوزی یاد  
سرم که و کجای یک کده می یاد  
و در تلبه دست رو یا اصلاح یاد  
سر صلاح ندارد سبوی یاد  
بیج شام که کله که غایب است  
مرا قرب ده زمره بوی یاد  
عنان شاه دل کبر دست بر خیزد  
زاد زده بگردان بکوی یاد

بلی

کبر و دانش از دست سبوی یاد  
کبر و دانش از دست سبوی یاد  
چو من جری لبیک کوی یاد  
چو من جری لبیک کوی یاد  
چو من جری لبیک کوی یاد  
چو من جری لبیک کوی یاد

برخت چشم دارم که لظریع دار  
برخت چشم دارم که لظریع دار  
نه چشم که فلک را هم زنی سکان کوب  
نه چشم که فلک را هم زنی سکان کوب  
تو چه سر منی که کاف که ز جفا یاد  
تو چه سر منی که کاف که ز جفا یاد  
نه چشم که سبب ای جان که در تو دار  
نه چشم که سبب ای جان که در تو دار  
دم و دلی را کجای که زینت  
دم و دلی را کجای که زینت  
باید تو سبب که در کرم از غم  
باید تو سبب که در کرم از غم  
دل کشته من که زینت کشته  
دل کشته من که زینت کشته  
کم من که زنی از خود کلام سلانی  
کم من که زنی از خود کلام سلانی  
سوز خفیع خواهم که مردم بای وصل  
سوز خفیع خواهم که مردم بای وصل  
چو طبع تو که کیم که زینت کیم  
چو طبع تو که کیم که زینت کیم  
چو خاشاک توین خاقانی که زینت کیم  
چو خاشاک توین خاقانی که زینت کیم

دل را قیامت اندیشه دان بکینه  
دل را قیامت اندیشه دان بکینه  
اکو ر سیر جوت ای جان بکینه  
اکو ر سیر جوت ای جان بکینه  
اکو از تو دور دانی دان بکینه  
اکو از تو دور دانی دان بکینه

مرغط چون کوزانی جوی یار تو از  
چو که کرد ز غنچه بهمان کز باران  
سبب بام و ناهات بر خاک باطل  
نامه بجوی بدی و از انشک بر باران  
بر موی بند نامه طوفان گریست  
خاقانیت دایمی جانیت در پر

سکجا نم از نه جندین جوان بکونه باشد  
صحرای باقی بنیان بکونه باشد  
در خون خاک صیدی عطلان بکونه باشد  
در مهر ترکوسی عنوان بکونه باشد  
جندین کز موی طوفان بکونه باشد  
یارب که در جبین جانان بکونه باشد

بصفت عاشق جمال تو ایام  
جام بندار سوخت بکوان  
چه عجب کز وصل محرم  
غزوه عشق و تشنه و صلیب  
روغن خنک جان نمیدیر  
بای تو در دل شکسته است  
وزلی خدمت بید ایام  
سلامت بر در سر نهیم  
گفت خاقانی اوج چه حکم  
مهر تن ششم سو تو گزانت

بجز فتنه جمال تو ایام  
در پس بختن وصال تو ایام  
با کی قسم جمال تو ایام  
کار ز و سوز زلف وصال تو ایام  
که بر آورد خنک تو ایام  
که تو در میان وصال تو ایام  
که تو عیدی و ما جلال تو ایام  
ز انک تر سنده از طلال تو ایام  
خاری از کلین کمال تو ایام  
کعبین و اردست مال تو ایام

افزود چون کرد این دم که ماضی  
هم تا حق کز گزانت اندوه روز نژاد

هم تا حق کز گزانت اندوه روز نژاد

دشمن

دشمنان خود بخارده شد تا از شکاف  
از جوار و خورشید و لم از دست بر تو ایام  
کردم حسابی چه بود دست او کرد  
پیرا که کیش است صفای خاقانی

انیم جان که دارم جانان چه جویت  
چشم که نقش تو ز کیت با چشم  
دروعه خور و خورم پس داده و عده کند  
چون بلیز بر آتش خود گزانت عم من  
بجز انشاقش غم در گزانت  
من مریم با پیش را در و می ماند از  
طوفان لب و آتش بر باد واد حاکم  
موم زاد دران و زار گزانت خور  
زان صحن یکدل یک نازین غایت  
خاقانی دلت را ز اقبال چه حال

به و سکون ایستاده است  
منزه به نشی قد و تیر دست  
بجز برین و دیوار رحمت  
سر بهس خوش قدق شکست  
یک نیش زه منیره زنت  
بترج بر دست رشقت

مهری کرد او از شند خاشاک  
در کار او خوشدل چون کار کز او  
چو جوشنده از غرق تو توان روی  
مرجا که کجای ای عجب با بست بر موی

کرد ایچ جویت مادل از جان چه است  
چون کرد به غارت ز جان چه خوا  
زان کن که جندین را ندم تویت کوی  
نیز گزانت زرد هم جوان چه خوا  
کزیر آب واد جانان چه خوا  
چو بخت دست خایم کوزان چه خوا  
زین ست ویت کوی طوفانی خوا  
زین خیره کشتن اوج دوران چه خوا  
زین دوری و فغان دوران چه خوا  
چون دل نایب و اور زلفان چه خوا

چه ز کس بر سبیل ز دل  
 بیکین لب و طوق غنچ  
 بکبریا تر از اصل لب  
 بجی خیران سرخ کلت  
 بعضه دغ ز صیوت  
 بدو مجوز عروس جنت  
 بنوا کوشش نو طلقه کوش  
 بر سبک تن و صفه حکوم  
 مسر ز دل و دود و هم  
 بشمار دل من در طلبت  
 میوه موسی که سعید مست  
 بتی که میان من و دست  
 کرد نام دل و جانست بیای  
 تو جان ویر که خاقانی را

در روزی بر سبیل کافای که از تو  
 گرفتند دل من و جان و اردو  
 زبان عشق سیدانی و عالم را از من  
 امیدم بر زمین کردی که کلاک فلکست

و آن

تو دانی که سکان بستم من بر سر کوه  
 میان خاک خون حیطه طاعت خاقانی  
 تو نیز از موصیانشه ایران کلاه

امروز در چغنه است کرد و نیستم  
 ماه من فی صید من من مد عبیدی  
 چون رویتو دیدم نفس صلیب  
 تن غرق خون و دل نشسته بامید  
 بیکین زنده شدم از بس عالم شکست  
 با در و ذوق تو جان میسر نم  
 بر هیچ در صومعه بر کعبه شستم  
 بای طبع مست نثار سخت و دین  
 خاقانی که کمر سبده گفت از سرش

در غنچ دست نام بر تو بنفسم جو  
 که که شدم است حرم بر تو بکنم  
 بر کلین وصال تو تا رفقه دستم  
 بر طلقه زبانی سک با سبب  
 صفای تو بخت زبانی بکلیست

تو خاقانی

سوز منانک و این جان را بر  
 خانی از غم تا تو نماند یک ستر  
 سوز منانک و این جان را بر  
 خانی از غم تا تو نماند یک ستر

ای غمزه عازت دلم را کرده  
 از روی تو جوهرت صاف کرده  
 یکا و عده و در ماهم که می ستایم  
 مرغان ز کیت در غم نخورده  
 زلف از دانه بسوی چو کردم  
 دل را کشته زلفت از غم زده  
 از جسته و دودیده رفت آن  
 شیش در تو رست فغانی از تو

ای جفت دل من از تو زدم  
 تا با دل و جان من تو جسته  
 رنجی که من از تو دیدم  
 بر کوه بادم ای سبک بار  
 من شاخ و خار روی را  
 داری دل و جان من نهفت  
 ای غمزه سوزی که در وقت

چاه و اشوات در تو  
 با شکر جود همه سال  
 با آتش آب و دیده دل  
 بر زده کدر بلاست صفت  
 عشق تو جان خویش دادم  
 تا عمر بسر نشود بدر دم

تو عشق تو در جهان افتاد  
 تو هنوز از جهان رسیده  
 انقیاد تو بر جا من  
 تو سلامت کزین که بر جانم  
 خشم بر کشتم سبک بر خاست  
 کجاست مصیبت کی کسب  
 صورت حال و خیم فغانی

مرکز بود بنوعی خشم تو عین  
 با چیت تو بر ز تو متیق و عاشق  
 که کینه ای کو تو روی سترار  
 ما دست بردی ز تو مایه ای در کلی  
 کردی ناله ای تو مرا در جهان بهر

بار است تیر زده تو باشد منوری  
 ما را دشمن ز تو ستر ز ناداری  
 بنیم نقشه بر برکت مجاری  
 ما یاد در کف ز تو با خاک بر سر  
 می می نیست جود من بی جود تو

لی چون مست در همه عالم گشای  
بر آن سود ز بر کز ناغ زلف تو  
زان زلف غنیمت قدم جبری  
کشتی چو کشتی سر زلف مجنوم  
کوی که منکر و مست از تو باز  
کوی که منکر و مست از تو باز

هر که در عاشقی قدم نرود  
او چه داند که حقیقت عاشقی  
عشق را در حقیقت نه اندک  
دل و جان باخت هر دو به  
انقش عشق ویت در زلف تو  
اگر از آن سوخته دل بر آن  
یاد این عشق حقیقت تو نیست  
روز و شب و این کس منید بر تو  
شادمان از دل از بهای

روی ترا در کاب نشین تو  
قافله عشق تو میرود اندر جهان  
روی برادر نقاش دیدن بداد  
لعل ز ادر عشق شده و شکسته میرود  
طایفه عطش هم باز میرود  
ز آتش رخسار تو آب بهر میرود

لی تو باز

لی تو باز از عشق سست کن دست  
حاصل خاقانیت و فخر عاقبت  
نقد روان تر و خون جگر می رود  
زان جو قلم بر دست راه می رود

گر قصد جان نداری خونم را انداز  
خود دیت نیم دره جگر کس ترا  
هر چه دستانم در دهن کردی  
از دیده جام جام بادم شراب لعل  
چون دیت که با دلی را برادر  
صدرا خرویدی و یکی را برادر  
هر دم هزار دلم بهر سو می  
از تو که بریت که خشم تو دور

خوش ز غمشو جانی می کنم  
بر سر عقل استی میزنم  
هر که خیزی از تو لانی میزنم  
تا دم کردی نت ن تر جگر  
تا آستان اندر شد ز کاشو  
مار جاک زلف تو در عشق  
در تن تو میزنم از برای قوت  
بر کین جان خاقانی می کنم

وز کمر در دیده کافه می کنم  
از دهر استانی می کنم  
از سر عجب جهانی می کنم  
صد خدای از هر نشانی می کنم  
مردم از سینه ستانی می کنم  
قهرش دی هر زانی می کنم  
مغری از هر استخوانی می کنم  
مهر مهر حسرتی می کنم

چو بختی شمارم زدن بر من  
چو بگرود و بپوشیدم امن بر من  
ای از عشقت درون دل که میباید  
چون بر من شد بی من  
عشق آتش در دل بپایند و آتش خفا  
ناله آتش زگاه سوختن بر من کرد  
دل بدست خویش گشته در بخت  
خود کج کردان و چو خونین بر من کرد  
کنتم از دور و خاقانی دو ابا بعد  
چون طیب عشق

بدایه با تو روز با سینه  
رسوه دامنه دو با سینه  
عم عشقت طلب از آفتاب  
طرب از آینه روز با سینه  
جان جفا گشت که بشویم کن  
سپیش گشته با تو روز با سینه  
دیده در با تو گشتن بهوش  
گشته در با تو روز با سینه  
آتش بسته گشت به حیدر کا  
کارهای تو روز با سینه  
بل زدی دست زار مرا  
صلح زبانی تو روز با سینه  
کوه سبزه در بهر سنگ تو را  
در تنهای تو روز با سینه  
تا گنج بر سر بالات نهاد  
با هم بهای تو روز با سینه  
دیدم سبای در غنچه تو گشت  
که چو سگسای تو روز با سینه  
دل سودای بر خاقانی را  
هستم بود ای تو روز با سینه

من در طلب با هم را غبار غنچه بشم  
بایم سیر کج است از ما بر غنچه بشم

بدر

بدر بسیار او چچ است  
بدر بسیار او چچ است  
چو چشتم از عشقت او چچ  
چو چشتم از عشقت او چچ  
کرزان رخ که کند کون اندک خطری  
کرزان رخ که کند کون اندک خطری  
خاک دلین چون شد در جوف زنده  
خاک دلین چون شد در جوف زنده  
کرمی رسد بر دل مذک کوشش  
کرمی رسد بر دل مذک کوشش  
کر کار من از عشقت تا خنده و زنده  
کر کار من از عشقت تا خنده و زنده  
کر به سر تیغ افکند کار دل خاقانی  
کر به سر تیغ افکند کار دل خاقانی

سرور که گشت با رحمت  
سرور که گشت با رحمت  
بن موی زدم نشود در آفتاب  
بن موی زدم نشود در آفتاب  
نیمی از خدمت با هم خوب  
نیمی از خدمت با هم خوب  
زمن از خدمت با هم خوب  
زمن از خدمت با هم خوب  
کمر بند از دل جوف زنده  
کمر بند از دل جوف زنده  
چون گفتم قصه در آفتاب گشت  
چون گفتم قصه در آفتاب گشت  
هم نشوم زنده چو غم فرا کرد  
هم نشوم زنده چو غم فرا کرد  
بر تو نظاره هزار آینه گشت  
بر تو نظاره هزار آینه گشت  
من گفتم که شکر و سبزه تو  
من گفتم که شکر و سبزه تو

دل سکه عشق نه کند در دزد  
جان حطیه غایت نمیدزد

یک رشته جان بعد کرده ام  
 کفایتی بقدری رو بهی بنشین  
 رفتم بخان و هم ندیدم کس  
 ساقی دیم که جرعه برافش  
 بر افش در زوب جعفر روح  
 چون خاک ز جود چشم ازین  
 دل ماند رسایم غلط کفتم  
 مان چشم جفت ساقی شکم  
 جوساقی در دو سفال می  
 ای پر معانی دل منشا مرغان  
 خار سنا جان روان رطل  
 کعبه دشمنان در آن سلسل  
 خانه های نخل عشق شد تازه

در اینج تو باز بستم  
 تن کو شکست هم بستم  
 از دل بستم رسول کردم  
 دیدم رحمت که قید است  
 طوفان قلب از بی خیالت

جازا اگر نیا ز بستم  
 بر شاخ گل ساز بستم  
 وز دیده زبان زار بستم  
 زان سو که نومی مبار بستم  
 بر چشم خیال باز بستم

بر چو حال رود سیرت  
 جان از بے کرد سو کجاست  
 در غی که ابر کز هواست  
 چو روی که ز غمشه تو دیدم  
 غافله دار لاشه عمر  
 خواب شب بر بار بستم  
 بر شمشیر ترک بار بستم  
 بر کوهستان دام بار بستم  
 بر عالم کینه ساز بستم  
 بر آغوش حرص باز بستم

و لیران یکیش نشاند  
 نامی روز و به از غار بستم  
 مت بر عاشق و جوش چکانه  
 دل سحر زور و بی بار بستم  
 بچ نوح آن سر مست کرسی  
 کو سحر می که شود بستم عشق  
 عاشق از روی خیالی بستم  
 عشق را مرغ چو امی بستم  
 استخوانی طبعی جانی بستم  
 اسان مر که زاده بستم  
 روسم من که بخود بستم

مایه یخ پخت جاله و بار  
 عکس سنا بیک و بار بستم

بهر دوشب کز آن به تیر کمال  
 از لایان به حصار غم گشتی  
 جدت لای بر جبین عاوده و  
 غنچه عیشی جز در میان مشتاقان  
 حبس باز در می خور که ساز  
 از بهای می جو سیم کین تو  
 می که دمی صاف ده جو رشتن

بارب از غنچه چه سر سیم و کین  
 که میوه آن که حیوان کی کش کین  
 بگذردم که جهان کی کش کین  
 تا در بر در میخیزان ماه برید  
 صورت من مده اگر غنچه عیش  
 ز غم چه دری نام کو می کش  
 غم جان دارم و جان ساد ز کین  
 از غنچه که تنم است ساق کین  
 کور و برسی و جبری تو اوار

شبنم لب تو علقه که چشم غنچه دار  
 لبها غنچه دارم سروای کی شفا

از آن خوا

از آن خط و لب که مرده و غنچه کشیده  
 همچون غنچه کز غنچه کش بر کشیده  
 از لب کین حرم ز سر غنچه کشیده  
 سلطان اعظم از کش غنچه کشیده  
 غنچه غنچه کون بر بد ساج هر جا که  
 باز اول غنچه بود کشیده

نزل غنچه جان شیرین آورد  
 چون نزل لب تلخ و شیرین در کسی  
 شبنم لابی تو بهم بالای تو  
 و این ماه منی در غنچه تو  
 چون سادت کین ارم کین  
 نیم ده خانی جو به سیم با تو  
 چون سادت کین ارم کین  
 شبنم غنچه لب است عتاب و  
 عاشقان دل داون این کرده  
 عا و چون داری ز غنچه کی کشیده

دل برده غنچه چیت بر کین  
 جان نخله و صلت خیده

وقت غنچه دارم لبه ارس کشیده  
 از آن زلف و غنچه دارم لبه کشیده  
 خاقانی و غنچه دارم لبه کشیده  
 اندر دل می کشد غنچه کار  
 غنچه لوی دمان شرب خور  
 ماه و غنچه نم شبنم شرب بار

بهر زلف دل دین آورد  
 شبنم صد جان شیرین آورد  
 کور از چشم جان بین آورد  
 روز سرهای به شبنم آورد  
 کین را غنچه بر دین آورد  
 بر سر آماج تو کین آورد  
 کین را غنچه بر دین آورد  
 روی حق الزوده بر دین آورد  
 جبر و جان داون این آورد  
 از در تاج سلطان آورد

نغمه سحر کوی نیت دانی  
 کفایت که بگوید تا بایست  
 درگاه دوسه که در نیت  
 تیری ز نقایا برین کوی  
 انبیا ز نیت نیت زرا  
 خاقانی اگر چه بکس نیت  
 و ادم که سینه ز نیت بر نیت  
 جسته و نیت نیت نیت  
 نقیرش کنی و نیت  
 ادم و نیت نیت نیت  
 نام نیت نیت نیت  
 هم نیت نیت نیت

بر سر بار نیت از نیت نیت  
 از عتاب دستان چون نیت  
 غنچه با نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 بر سر کج نیت نیت نیت  
 جان درین نیت نیت نیت  
 سر نیت نیت نیت نیت  
 بنده بایه بودن و نیت نیت  
 جان نیت نیت نیت نیت  
 بر سر نیت نیت نیت  
 شهر نیت نیت نیت  
 شعله بر کوه سویی نیت  
 کی توان نیت نیت نیت  
 بر نیت نیت نیت نیت

نیت  
 یارب ان حال بران نیت  
 دینش حلقه نیت  
 سر کرده و سر نیت  
 بر نیت نیت نیت  
 بر نیت نیت نیت  
 بر نیت نیت نیت  
 بر نیت نیت نیت

نیت

زلف و دستار به غنچه طوق  
 کوسه ای می بیناهم ز نیت  
 دل دران زلف به نیت  
 نیت و نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت

مر نیت نیت نیت نیت  
 عقل من دیو نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 نیت نیت نیت نیت

کفتم که دلا ز جان نیندیشم  
خاکه نوار بر سر کویتم  
کفتم که صفت اگر میشد بشم  
سرشسم و صبح در نیندیشم

تا ز جفت امیر جانان برتا بهر دلی  
و لکه جوی پلار و دستان جانان  
تا زین کمانه دل را کزانی بره کفنی  
عشق اول بند شد و از خون کرد نشو

مال جینی با حسن صفت از لعل ادا که  
یک جگر جنت عاشق زانو و دق  
سر به زهر خدمت جانان سر به  
تن خادمت منت جانان جود برین

ای یار دوست دوده اسال نشینا  
ای سنده در وصل تو لاس کن کن  
جز آوری چو شش فلک پیش با کفر  
از آنکه مضمت شدی در دهم  
ای سسنا که زین جفا که در کور  
مارا قضای بوجوایتو در فکشد

دکلمن

ای که شش عشق ز کن را ندیده  
حکم اعدای بود و در کینه  
نه من تو که استی و نه هوای  
خاکه از کجا دهنوایتو از کجا

تو چه دانسته که ز وفا چه بود و کجا  
کله می کن کوی مندری کن بسوی  
چو جانانی بنام صفت تو صفت تو کجا  
میت ان می کن که ترا جان طاکم  
تن کار جانان زان کن که کجا کجا

در عشق تو عاقبت بهمت  
کس ز سر تو هیچ حاصل نیست  
هر سال در بهمت راه صفت  
شهری ز تو مت عشق و نام

ز آن که گم گمانی ماست  
ز آنجا که بجای منت پر ما  
هر دل ز تو نا بهر در دست  
خاکه از کجا زان دل جز بر سر

من تو خیال بهت به

خاکه از کجا دهنوایتو از کجا  
خاکه از کجا دهنوایتو از کجا  
خاکه از کجا دهنوایتو از کجا  
خاکه از کجا دهنوایتو از کجا

جن دو غولی شتاب کرده  
کرو به سر آمدند بخت  
از به سر سخت یکدیگر را  
حد بر تو گشتم نشانمان  
خفا تا در انجمن گزینستی

اتفاق جمل برشت  
یک عالم حال بر شتاب  
دو نه جلال بر شتاب  
خوارت صفای بر شتاب  
لایق ان کمال بر شتاب

من بعد اوم تو سرست و اوم  
 کجایم گشت تو پرورد و ازا تو  
 ای ماه روز لغت شد با کسر  
 گشتی تو خاکی تا منق می و دم

اوم کرد و من است این بار با مسجد  
 از اوم دو دم گشتی تو کف من  
 ای ماه چه نوشت این تیرج که است  
 حادق نزد عاقل بنی که است

ساختن  
شیر طاقانی است با هر چه جانین

چون کند خانه که در عالم وفا و داری خانه

شیریه کرد مار عشق بری حال  
نظر هر چه با کسبست بند زلفی  
با سر کشی که داری جوی هر یک  
امروز چشم انداز لاله زار کردی  
کنم که این غلغله ای این که هر روزی  
بارب هر صدمت که بر تو جان  
خاقانی استنسی که از کار و اشغال

هر چشم ز دوستش در هم کوشالی  
بزارند بهار از کینست عشق خالی  
الهی شاد و بار خالی بی سبب خالی  
جای از بیعت جانم از دوشالی  
کشتی که بی جانت روزی بود خالی  
هر دهر بهیچ چینه روز و شبی  
لورانه لورانه سبب جان خالی

بهای عشق که بجای جان نیست  
بر لب سبب عشق که بر جای جان نیست  
مارا مرغ جبر مغسوس و شک خور  
نفاذ لای عشق که جانم اشراق  
زادی زرب داغ خاقانی آینه

سلامت سبب کرد و جگر بر نیست  
در ایصال دوست در ایوان جان  
کر که بخت و زشت و زشت زان  
نوکشی صحنی بود در بر جان نیست  
امید این صفت بیکه زان نیست

زخمان چه جگر خورده بناید  
ز انعام و ز هر که ایام برود  
ز میان کردی جوی توان نیست

ز به عدان و وفاداری سبب  
منیت چه جفاکاری سبب  
ز به کیشی استغاثی سبب

افغانی

زخمان هر که سببش از مای  
ز سبب که زان کرون و مبین  
ولا بری میجو از بار بید  
پری را اندان بی چشم و کرون  
باید از خاقانی سوی دل  
چو سوزان ناله کند چشم بک  
فراموشی از میان آنجوی

شام مرده میوه کرده  
کردن آن که ترا کسود  
کر صلیبان کشت کرد  
هم کشم که سبب بر کرد  
کر چه جان و کرد  
ان نه لای که سبب بر کرد  
بس نماندست که جگر کرد

چو انهم تنم و لب خبات  
چو هم دیک در کیم کیمیت  
کانت عاقد کرد و مجتبت

چو اندهم و هم جان در دست  
چو هم دیک در کیم کیمیت  
که تو خاقانی اندر کانت

ز غایتی فی خیال ماند و آن نیز  
سمانه و ارمغانه بی حیالت

ای لعل تو پرده دار پرده  
وای زلف تو سایه دار زین  
چشم تو دیم زهره عشق  
خون کرده هزار جان شیرین  
صدایی درو مندر پیش  
در سایه زلف کرده باین  
از چشم پر اینی که دارد  
دندان و لب تو شکلی باین  
آهسته ترا سوار جالاک  
راستی که جز از صفای کبریا  
خاقانی را از آن خود دان  
نیک و بد از آن خود بین  
هر دزد که بر تو می نشاند  
لطیف کن ای سخن بر برین

عشق در اندامم هر بر نشد  
احوال ایاز و کار بار و در نشد  
عیدی و بد و دوری را هر دی بود  
آن عهد بای و آن عهد بر نشد  
تا صاعقه عشق تو در جان من نشد  
از واقعه من هم جایی نشد  
تا باد و زلفین برادر بر در کرد  
از آتش غیرت و من ز بر نشد  
در حسرت روزی که شود وصال تو کرد  
روزم به تار یک براسید بر نشد  
چه بود و حال بران مشک که در دم  
تا لاجم که بود و بگر نشد  
مان ای دل خاقانی فتنه چو  
بر هر چه طراوت قلم را نه می کشد

چیز سودا جو خوش بار بر جنت  
عشق از بند روزگار بر جنت

دو دم تو سخن سنگت برین  
خامه که عالم از کلسا بر جنت  
عشق در هر غذا عقل را نش  
از و در خشک مرغ از بر جنت  
لعل تو عشق بیعت بگو  
کینه بی زار با بر جنت  
چرخ تو آتش در فرائد عرم  
اولین نقد احتساب بر جنت  
خاطر خاقانی از برای جنت  
کوشنده را با جنت بر جنت

ای جان شاکه جانم طرف ما نشو  
مطلع خورشید ز زلف جان نشو  
تا خدای من را دار الحافظه زلف  
منت دار ملک فتنه در سر کاشو  
خفق خاقانی لطیف در بند کرد  
زلف تنگ افتن زلف شوب چو نشو  
ای بگویند زلف تو پست صفای  
کسیت کوی خول لیک تو خورشو  
کز بر سر کربان خود یکس نشو  
باری از دام هوای دست درو نشو  
از بی آن کاشنش جرقه دارم  
بر دوزخ رب حیات جوار نشو  
از لب خندان کشتی باو سرافام  
حرک خاقانی بود هم از لب بند نشو  
جان خاقانی طراوتی می جان افروز  
کر چه ختم است جانان بار جان نشو

دشوار عشق بودم سال مسکنی  
در در ایبرسی و در مان می کنی  
بسیار گفت از زبان دلم خواه  
کشتن جرس و ما تو که زبان می کنی  
چرخ تو هم بخون جگر طعمه مسدود  
کر تو بخون و صفتش معان می کنی  
باقی حدیث عشق معان به که کم کنم  
کالا حدیث زرد و دان می کنی

جان میدی بجای منین مادر کرد  
 بچشم ده باشد که بر چشمش

از آنکه گفتار تو بهشتی به غم خود  
 شدی روی آنکه تو با منی کای می  
 برد که تو را که کسی را شد که او  
 هر کس که با منی درشت عشق تو که میمان  
 عشق تو بر سر عشاق است جزو  
 زلف تو که فریت کردم میزانی  
 عالم ترا و کوی خاقانی از آنی ما

ز خاک کویت هر خار بوستانی است در  
 ز بس که بر سر کویت از آنکه میگویم  
 فلک صفت من کبوتر و در پوشد  
 برای آنکه ز غیر تو چشم برده ام  
 از آن مایه توفیق دوستی ده ام  
 هر آن که در هر اماند بر ما میور  
 ملو ام عشق تو را مانده ام چو خاقانی

و هم در بوسه دایم عشق است  
 و اوقات غم این چنین است  
 جان بسند ز غم جان عشق  
 تو هم مستی درین طوفان و کلاکین  
 اگر چه فیه بر ما که بدست

عالم عشق عالی افتاد و دست  
 احسب من بود عشق مرا  
 احسب عشق را ز طالع من  
 دست بر شاخ رحل در من  
 خوشن بچشم جو زلف او نیم  
 سر ج و در و صمیم خاقانی

مار طالع دست مدرن از آن غار و دایم  
 مار طعاری در تو زان در گند ایلم  
 کف کلال بر او و دایم نشسته  
 با بستی از تو دست کی و هم  
 تا هم قدم سیم سبک با سنان را  
 کس را چه دست بر ما که عشق تو چشم

نام داده صدم غنائم و پس  
کود و با خانه که همایی با دایم

بر زلف رخ سیاه می پوشد  
طرحه ز بر کلاه می پوشد  
عازم او طیفه حسن است  
زین قیل را سیاه می پوشد  
پوسته ز آبی می نکند  
وز جفا روی چاه می پوشد  
بر در و از نمای چو می تابد  
ناله داد خواهی می پوشد  
ایمان را بسته میخواند  
و امیر ز کلاه می پوشد  
حان خانان از به می ماند  
اب را ز کلاه می پوشد

اود و حسن جان چفت سنان نکند  
سلطان غنیمت جان هر دو جهان نکند  
مست عارض تو کلاه سیاه نوب  
چون از حق بر ابر افغان جان نکند  
زلف تو که عبادت خود را نکند  
رخ از به او در آورده سنان نکند  
در آینه شکست جگر تو عالم را  
با وصل جگر تو بگوئی تو دستان نکند  
وصلت نگارستان دست از سنان  
کمر جگر تو زودی جان از سنان نکند  
گر خوش نوی ماری خانان آن بد  
دانه که خوش نگاری این دستان نکند

فلک در بگوئی انصاف و اوست  
سر که دنگان کردن نهادت  
جهان از نقشه ایست شین او  
کود در جهان حسن ز اوست  
جهانی تم گشت و اوست  
مذیبت مجلس زخم کلاوست

ن

بشام او و روزی عسرا  
امید و عدای با دوست  
شانی حال ما امید است با تو  
که سهم الغیب و طالع فداست  
ز بس خفا کبر روی بفرزد  
شمارش نکان ما بدست  
ز خفا رختش خیرست بناید  
ز پنج غمزه باری شرم با دست  
مردم خون خانان کفن سبع  
نگوی با فزون فتوی که اوست

چو گرد این مرد و بگردی  
که کرد خاطر او بر بگردی  
ز کشتن شوم است چو  
چنان کشتی بخورم که کرای  
مرد و فخران و اوست  
چو بدست دین در حق را تو دبی  
دلمن مست است از سنان  
کست از آنگشتن مست را  
کی نام که با تو با کوشش  
کوتاه برستم جان تو زودی  
برای انداختن تو نکند  
دل خانان اهل جودی

چو عشق و دست بر من میکند  
داده از دست بر شوم میکند  
فمن ایام با داغ اوست  
او با نقش قد فومن میکند  
این دل سرکشند بجای دلین  
با دیگر جای ممکن میکند  
چو قری از بر من می رود  
نزد بر عهدی نشین میکند  
ایا دین دلال کس که دنگان  
خون خانان بگردی میکند

از سرینان دل جلد می آورد  
 عشق تو اندر دلم شایخ کنون  
 عشق تو از دست من لیسید  
 دود خنجر دلم کرد جورا کرد  
 جان من از شک تر نه چو شک  
 بی دست از شایخ وصال تو رسید  
 این چشم سوز گشت ترا دید یکسر  
 غریبت گزیدم در دل گشته ام  
 از دست انداخته دست به صفت من  
 باین همه یکسر از دور قافتم  
 روزی که بدین از تو دل من دهد  
 می که لطف مدام در امان گشت  
 ز بس بود که گویند ای که نشسته  
 بود که با عشق شکری بود  
 دلم از این سستی در به معنی  
 من از دل زان به است شستم

ا

کنون اندوه هم دل حور و زار کنه  
 بگردم سده می ماند دل من  
 خفاقی خوابی و بگری دل  
 عشق تو نیست که در در جهان برورد  
 هر بار که درم زلف تو گشت می  
 در زلف تو زنده که دل جانی  
 یارب چه عین و دوی که درم کس  
 از چو مردی کن بای از میان رفت  
 خفاقی ایمن گشت رود را باین  
 از روی از دست شمع زاری می  
 ای صد و ام حست بران در میان  
 در میان مرد و شای طره کوان را  
 هر دل که خست تربت در میان زلف  
 فی و تک بیوفای خوش کن به وصل شستم  
 با که گشت جانی که گشت و شستم  
 جان دلم ز سرخی مرد و چو بر بود  
 هلاک خویشین هم خویشین حست  
 که حور و دهم لطف تو گشت  
 جبر انکسور بخت معنی ساخت  
 زلف تو عین که آتش ز جان بر آورد  
 از چو غافل تو گشت از جهان بر آورد  
 لب و از جانی کن با کار سان بر آورد  
 از که رشتن باشد از جان بر آورد  
 تا حیرت عطف دست از میان بر آورد  
 با که که بر آید تو معنی بر آورد  
 در عارض تو خیزد زلفت بخوبی  
 ای مست جان عشقت مردانه می  
 گویند که خواب جانی خوشتر ز قیود می  
 در آید که جان در زیرت خ طبل  
 دلی زنده آید و نه بوی دای می  
 در با تو گشت دم کردم قبول می  
 خفاقی از جانت آید که دای می

از لطف هر گاه که برکت  
در روی من بفرستد گنجینه  
بر هر که در زمانه سعادتمند  
کفایت جفا کار دست ای دل  
ویدی که دل بکند ز یاد تو  
خانی از زبان به سپاس تو

دل ز آتش برکشید و  
پیل بجای که با تو بر کشید  
از خانه ز یاد تو غم تو را  
بست کار از تو که در آن  
در سیدی هم که در تو  
اگر چه بفرست از تو من بید  
که ام روز که پیش در تو خفا

ان کو چو در سبب رای دارد  
سخت اناست عمارت حسن  
خوش طهارت با تو  
جان که تو این مقام دوست

سلطان

سلطان سراسر این نیست  
خاقانی تو از آن که نیست  
طعنه میازینت عاقبت  
دست بخت جفا کار  
از آن که آراک سبب بدست  
نیک بر آن لب لب تو  
دل جفا کار سبب نیست  
ای که از تو روی تو  
بدل خاقانی است از تو تو

را تا جان بود جانان تو باشد  
دل لایم تو بودی با سر  
سیر زخمی را در سم تو سار  
مدیران به موجب که خواهی  
اگر کرم شمشاد کفر و ایمان  
برین غیر مؤمنان  
زخا که من از تو خواهی

که برده صالت امید با تو  
پس دیده که زلفت امید از تو

این نشانه زنی از دوزخ کار بر ما  
 ما را نم زانست بگریه بی گران  
 که بگلک رسیدی از دوزخ قیال  
 خانی در چشم من سار و صمد مال

تا من لی ازین سرخنده میدم  
 که کوی و حاصلش از سرست توام  
 سلطان جلال از دوزخ بر دوزخ  
 که در دست دارم در چشم  
 از حق در عشق و وفا انصاف  
 جان نمده ادا کردم چیت بر لب

ای قش امرو و تو خون کرد جگر ما  
 ای درم عشق تو عشق تو بهما  
 الوده ز خون تا به جگر نور و ما  
 و ای مهره امید مرا از چرخ زمانه  
 کردم خطری بر سره کو تو که شتم  
 خاقانی از لاله حوایت مست

چون زلفه بار بکرم دستم مبارک  
 چون باید بخت بوسم جانم لب لباب

هر شب ز دست جوشن جنان بخارم  
 که دست ببارد از بار بار بار  
 که خط بودیدش بگریه از غم  
 که دست ببارد از بار بار بار

ما چو دست دست به جان بدی  
 که در دست ببارد از بار بار  
 که خط بودیدش بگریه از غم  
 که دست ببارد از بار بار بار

این چو جیای نه میگو میگردد  
 از جیای که این همه خاکیست  
 خاقانی اگر ز راحت بگریه  
 که خط بودیدش بگریه از غم

که شد دل خاقانی جان برده  
 که خط بودیدش بگریه از غم

هر غمیده که دست ساز ملک

بای ملک با سر اسر ملک

خاقانی رو چو شیر برین دشتی باش  
تو تو جو یاز دل بر از آتشش باش

پیشش جوج کند ما کون باشش

کشتری پوی کشتن را خوش باش

خاقانی از آن رخسار حبت که بر است  
چو ز ملک ریزه روزی باز است

به روزی روی ملک زمان است

کو ریزه کنی از در روزی است

چرخ استر خوش بل امتز اندر  
خاقانی ازین سخن به کجبت حذر

در راه تو دستار کش مد مکر

کین مقلد فرخ اوست و این ساخت

سوزی که در اسفان بکشد دارم  
وان ناله که در دهان بکشد دارم

کفنی که ز جهان به غمشه داری تو

ان غمشه که جهان بکشد دارم

خاقانی اساس عمرم خواند و  
عمرم هم بکشد هم خواهد

جانی هم بستم در اد اول درق

افزودنش هم بستم خواهد بود

خاقانی اگر نهی ز خود کام برون  
مهره است شود از شد با کام برون

تا یک نفس آمدن از کام برون

فرغ تو مدیده باشد از کام برون

میان دین

چون فرغ دلت برید مال که قوی  
چون استو هم فخره در ره که قوی

بر تو زده و عاریت نام کسی است

در طبع همه سلازم خوش باش  
با عادت دیو سان ملک بر دباش

چون به کوزه است رسید با دباش

که حال پرست کا لبر را کو دباش

دانی چه بر جهان طرف چه برستم  
و حاصل ایام به دردستم هیچ

نسخ طعم دلی چه بنم سخ

وز جام هم دلی چه بنم هیچ

بخت مرد و بزه کانی مد هیچ  
از نسیم و نقد ز نقد ز کانی مد

دین سوس خانه پانی مد هیچ

سر پای چه دینت جوانی مد هیچ

اب حکیم با تش غم غماست  
سوز طعم زود غم غماست

هر چند حکم بصری باشد در است

هر از حکم سوسه چون باید حوت

کم فود که چه هست  
بای بله در کوی بلا چه هست

از دبی کلان بر هست

در هر وطن جدا جدا چه هست

جهان چه حیانت از روی صفات  
خارج و در از اتش و درخ نهات

خارج و در از اتش و درخ نهات

یک شعله ز آتش در من نهان  
یکدزد حیاست و جهای برکات

کرمی که جز از این حوزه برگ درخت  
نه در جز به سازد از مار زشت  
از ابر و چشم او به بیان مانده  
چسود که پیش عصوی بخت

سک انداز بسی در برم خواب  
باری همه خوار خوش کشید همه خواب  
افزون وطن نیاز مندرم جواب  
فرستم ز پس باز مندم جواب

خضری قویان خانه داری کار  
منو خانه و خان بخت خان باطل کار

خاقان ازین خانه فاندان غذا  
بر خیز بایان کلید سس همه خوب  
افزون وطن نیاز مندرم جواب  
باری همه خوار خوش کشید همه خواب

مسکین دلم از طعن و نای صحت  
کرده شد بود رهای صحت  
مانند آن مرد جوانی که به بلخ  
برگرد جراح و استنای صحت

نه فی الجمله جوانی که است  
امام منم چنین که دانه یکدست  
از حرکت خواص زندگانی یکدست  
عزم همه در مرتبه خوانی یکدست

کرده چو این چه کلف سرگشت  
چنین چه دود بر آتش نیست  
نگاه که بود ناموسهای خوشبود  
از دزد که او نیست خوشناوین

ما بود بر این آتش جان از دای  
جانباز چه پروانه بدیم سیفته زای  
مردان آتش نشاند پروانه بای  
فاکش و خاک نامزدان هر دو بای

خاقان اگر کسی جناب دارد خو  
ما داشت خود و خاک نامزدان باز بگو  
ان کن بجهان بیان ذکر دار بگو  
کر با تو کند جهان بباری از تو

کینه عسمر شد بخار  
ما داد خاک ما بخود و ارادت  
بر من خاکان چه مست ببار  
تا عمر به بندی نداری یار

عزم همه تا کام شد از لعلاری  
کارم همه بایند از بی باور  
ای بار مکر تو کام من کنده ری  
وی صبح کمر عمر من تو ما دار

یک روز یک من از سر کرد  
رودت جنان در از بون کرد  
اکنون چه جراح است بختن خود  
بر قطع نشسته است دندان درد

خاقانی از آن که بود سلطان بزر  
چون پنج بی نشست بر کرسی زر

باقی مکار سفلیان در کمر  
من سخته شوم مال مرا در کمر

خاقانی دار غنم سوزد  
چون گفت داستان بدین  
شیخ از سره تن در سفر درو  
عاجن نقش دل من سوزد

خاقانی اگر نقش دل گفت  
نامش ز جهان باز ملک است  
در جلد دست از ملک شکست  
در جلد دست از ملک شکست

پس کوه دست این ملک بی سرن  
زان کم کمره بصورت اری سخن  
خاقانی اگر معنری عرض کن  
این چو گفت ناز را بر من گوین

خاقانی را خوف دل زرد  
ان لب رخ از دهن و ده

سکین قن شیخ از در دست  
زین تن نشن از دل تیرگی است  
بر خرق مصر کرفت ز بای نیست

خاقانی را دل زفت در دست  
بیا به وطنی علم دل عزت  
با سخته موافقت کرده بخت

کریان من دو بر سال ز دلکن تو  
محراب دل من و جنت من تو  
میان دستم من بر مسکن تو  
غم بر سر من سوی در کردی تو

در پندگی حال تو روشن به به  
می دوست به حال خود دشمن به  
آن زن که من از عمر به دوست  
در دست تو ان زکات در افکن به

ما زنده صلب شدیم در درویم  
چو خا بر بنایم و جگر کمریم  
وز لعل بیان شکر را بریم  
رحمت در بخون دشمن را بریم

در و سر مردم سدا سرخیز  
چون یافت کله در دهنی پیروز  
دار سمران که سر سر بر خود  
ما در و سر با کار کله بر جسته بود

خاقانی در دست است دید دست  
کشتی که ز جاده دست می باید است  
زین سوی حکم تو کار نشنوی  
ان چه جاده با سر است و می

سپاهان نقشه خوری ابروی  
دید ابرویان تو چه کوی کردی  
چهاره چاده را که درین کرده  
زین مشدق کنون سرار و

تو تو دم از در دکن این نیست  
اس این از دست و ان ممکن نیست

بنواهی بوی غایت این است زان در دلم که خدیو ساسانی است  
 خاقانی ازین مختصر دست بردار در کارش کف هستی دست بردار  
 بردارنده مشو جان بجز این حال خورشید ربت با من نیاید  
 در ما غنچه و عسمر من برود نرسد در سوره مانده لا درود  
 برخ من ایام از غایت درد نه خود نه داد مانده ناکاه نه کرد  
 خاقانی اگر چه در سخن مردوست در کت تخمین غیب است  
 خود هر ستمی که از روز هشت انگشت نمای مت انگشت کسی است  
 این از خرد لم اکنون انچه اند بخت که در خانه انچه اند  
 دل کبیت که خبر برون انچه اند خیزد بر تو بینی سستون انچه اند  
 در دو تو برون نشود روزی یک مرغ تو بر دوازده نشین بکرد  
 بکرم که کجا در کت با منی حدس ناکاه سبوی بکرم دستم بکرد  
 چنانکه گفتن روزی حال تو شود کز خانه حدارت و ال تو شود  
 چون دمت حدارت تو شود هر کس ده حدال تو شود

چون قدر این امتحان تو کند خشم تو سنگ جان من تو کند  
 و این که کرم نگاهان تو کند از کرم سنگ جان تو کند  
 کزدم بهار دل عالم بکرد من بترست خوف و سرم بکرد  
 من اندم و هم غایب چیزی با من بماندم و هم جسم جان بکرم بکرد  
 ازین حکیم منع بگیرین با را دل فدا از کل کورم نه خدای دل  
 کلوی می در ترحم کین در بدل  
 س قی رخ من رکت نمیکرد اند ناله زول انهمک نمیکرد اند  
 یاد هم خردن و بی حکم فایده بر کنان سنگ تو سنگ نمیکرد  
 خاقانی اگر باندوی دار است ندین برداوری نه عقل بجا  
 هر چند بنا خوشی ستادی خوشی است بنده درین دوزخاری خوش بجا  
 هیچ رسد از من به العجب این باد اگر بر دینا و عجب است  
 دارم دم هر در رسم امویید بکینه ازین روز در کت است  
 خاقانی اگر تو نمای و نفس بر کردی کت متنا مرسان

زبانکه بری کن آوازی کن  
نخستین شری که رسد و نشن

خاقانی اگر چه دهرت را بابت  
سیل نزن و چو زکنا تو بخت  
زیر اسیر مر که خود ز دهرت  
بر کوشش از ده که بماند

سر کجند در جهان جهان سیر  
روشن خانی از اسان ز بر این  
خاقانی را که اسان بستاند  
این قاصد زن تو که می کشد  
همچون تو کنون لبان شاد آید  
که با دانه یک سر که هم نیلاید

خاقانی لب انور چشم  
زین ارق بنده از دین چشم  
حکم از حکم الله هم آید  
بشم بر نفیست لیک این چشم

چون عشق تو سایه کشفه فاعده  
چونان تو موری که زده با چیت  
چون منقطع راه راوی پس  
بماند آن مهر کجوا فاعده چیت

خاقانی را دم کن این و سر  
که ستر است و نیز از اندر  
نور از سر هر اودی اندر  
سایه زین جاده بری بر سر

خاقانی اگر چه چکان تو ایلی  
بس نام زبان را زبان جوانی

ای قاصد

ی نویسد ماه عشق و فریبت بکنه  
تا ز روی تو دل از دیده پنهان  
م جوید در درو در که بگر من پیش  
تا درون کربشی پنهان تو در این پیش  
نمودید در و حل و مشین تا دران  
خوشین تو من کنم و ای که بماند  
بکشت و کاجدم شما بکشت لکلی  
چشمه از او از جیل حب تا آن

چشمه از او از جیل حب تا آن  
تیم بر خود و کبر و کرمی تو پیش

زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
سخن که در کوی که بر کشت پیش  
نکست چه مردی که زینت تو پیش  
ز لاله که در جز که بکشت بر پیش  
زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
موس صوم خرابه در سر تو پیش

زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
موس صوم خرابه در سر تو پیش  
زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
موس صوم خرابه در سر تو پیش

زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
موس صوم خرابه در سر تو پیش  
زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
موس صوم خرابه در سر تو پیش

زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
موس صوم خرابه در سر تو پیش  
زین ای بر سر که جان رسیده کاش  
موس صوم خرابه در سر تو پیش

هر چه که بگذرد با دست مبارک تو  
 بول کشنده چرخ کل از آن بود  
 چندی که بخت خردن غم عراقم  
 کشنده رنج عشق که کشته به بخت  
 می زده سر دوزخ را به شکند از غم  
 ز آتش عشق میدان چو غم بود  
 با تو که بر خود جهان از رخ نوران  
 تیره که کم زده آه آب و راه زرقه  
 بزم بزم و اندیشه به شام سخن  
 کرم زلفین این دان کشیده غم  
 بخت که گزینان در ده که گزینان  
 بر دل سینه من عشق بزم دوزخ

تو برای بنیم سحر که  
 بگویش که آخر نظر کن  
 زمان مهر صفت بر جز  
 که غایب آید عشق  
 دوست خرافت که از وی  
 پانی نبرد که آن ص  
 برین عشق حسنه که که  
 بران در راوی یکی ده  
 از زینت و یک ره  
 بر آرم فغان به سحر که

جو زاده رس بنیم کس  
 می دیدم آخر چه است  
 در خاک آن بر هم رفت  
 حکیم که فتنه در ازت  
 چه گویم بجز حسنی الله  
 جو زاده از دور به  
 یکی فکری از دست ناکه  
 جو زاده شب حسنه کوه

ای که غم تو بیکرانه  
 دمی در کجای عشق را  
 مرد که از کل حالت  
 دانه رسد صبح جو بان  
 بر خیز که باز آتش می  
 بنش در بنیم دوستی بی  
 زان می که بوز از فرقتش  
 چکی بر داره در راوی  
 آواز دهد ز دایم هستی  
 این مع دل غم آشفته

دو که با سحر از جهان جسته نش  
 زده و شش کریم و صلیانی  
 آفریده که بر زبان بندیش  
 زده آتش حران بندیش

چو در آید از آن فانی  
 بر سر زان که غمت بریزد  
 سبب نگاه مردان کوی غمت  
 چو بر شتر ز سر نه بر دربار  
 شعله روح در عشق راوان  
 چو در میدان عشق آید  
 جوام شب روی بر خفا دی  
 اگر دل خردت جانی کن  
 اگر کسی بعد جانی بی روشنی  
 خرم دل کند یافت باری  
 ز کشتن در دل یافت باری  
 بر خاست خواب از شیطانی  
 بی مالدش بود حریفی  
 و اگر کسی با دلفریبی  
 بنام زینت همی سازد  
 من تا چه کنم که در همه عسار

در غمت باری گذارم  
 چو غم عشق می دادی  
 چو آن کردم حریت کسی را  
 در طبع خویش خبری  
 زان پیشم آگفتن کس از این  
 اگر تو زانی بر پا دامن  
 شکوهی خرم خوان در زان  
 جرسه ای در زان در شوره  
 علامت میکند بر کشتن  
 خیال خویش بر زان  
 بخواب خویش می ماند  
 اگر بول جو بر تو تر جان  
 و از طوفان غم زان  
 چو آب زان کانی در شوره  
 بگرد کجما که دم خرم  
 شدیم به زینت جی بر راه دوری  
 جبین خاص نم دانی که از دانی

برگشت تو صد مرتبه تا آخر وقت  
چرا من ازین بابت افسوس کنم

خواجی چیدمان داد تو برش بین  
جوشی قندی جان بکشد برش

صد هدیه و برنج از روی دوستان  
صد دلی که در یک کس جادوستان

تا تو ندانی ای که من جرم از تو دارم  
همون برین زود من بپسند و درش

چون ج بهیج و شکست ای که سر داری  
زاری بی دوست آن شیر که درش

کر که داری تدا در ماه جوی خود  
تا که داری از خود او جرم شود برش

هر که که آن خورشید فرخنده که شد  
در جادو تو شش کرمی دانه تو شش

طایفه ج شکست عشاقان کلان و دانا  
هر کس که بندگی آن خورشید برش

تا بهر که شکست به دجانی شوق  
عقار که شکست بود آن زال و شوق

زای که در دم جود کرد و شکست  
از من من که بر جود تو شکست

باری که در زبانه ایام شکست  
ای که در سبزه جوش شکست غلام شکست

دوست از شکست جود از دانه شکست  
چون من دلی بگردان دانه شکست

صد جود جوش شکست ره دانه شکست  
زین شکست دانه ای که جود شکست

و ای که در زمان کر زود جوی شکست  
کر که که آن عین طالع شکست غلام شکست

کر که تر زود جود شکست دانه شکست  
و شکست شکست که اش جان شکست و شکست

کوین

کر که که جوی بند جوی که در جوی  
کوبش از آن دانه شکست

ای که دل خود کام ای که سعاد  
شمار جوی من شکست ای شکست

خواجی که جان من آن شکست در شکست  
در هر شکستی صد هدیه شکست

کر که که جوی بر شکست جان کرد  
صد هدیه جان بر شکست و شکست

در دل شکست من از جود شکست  
در افاق شکست من شکست شکست

تو داری داری هر که که شکست  
خورشید جان از ز شکست شکست

ای شکست جان هر ای که شکست  
مخوابه دل جلال شکست

ای که شکست بر خار  
از زلف زاده از شکست

روزی که شکست شکست  
در حال که امید شکست

چون جام شکست شکست  
از راق شکست من شکست

شکست شکست ای که شکست  
در خواجه شکست شکست

باشد که دلی با شکست  
ایام شکست شکست

تو شکست شکست شکست  
ای اب روان من شکست

تا شکست شکست شکست  
از شکست شکست شکست

چون شکست شکست کارم از شکست  
تا شکست شکست شکست

در شکست شکست شکست  
چون شکست شکست شکست

بس که دم که یک زانی خوش دل بهستم بخت و گویت

جو زده از درختن کن که تو داری  
دم نیاید جز دران که تو داری  
از تو چه جویم بخت دل که تو داری  
با تو چگونه حدیث جان که تو داری  
کو مکران می بوی و بسک  
موی که دران میان که تو داری  
که جز شرب نشستی و نظر عقل  
آبی است این زدن که تو داری  
شرم نداری که بسک دران را  
بش بر می جام کل نشان که تو داری  
جان بری را که در طلب بود  
زنده مرغ ده زبان که تو داری  
بش بر خوان کن که کس  
بخت نرفت دران جهان که تو داری  
از دل آتش پست دود بر آرد  
ناله آن زان زنده فغان که تو داری  
هر که مرا بود از سر غرت  
کف کمان زردستان که تو داری  
رومن الک که که استخج می  
بخت درین روزگار که تو داری

لا حول می که گشام که بشن جان سختی  
وز هر چه خورده چهار تو خوشتر از آن سختی  
با دم شمع ای که تو شمع نشان دهم  
که بر زمین نگه که تو دلدار جان سختی  
کوئی که شد آید آن جان حلقه استرنا  
مقنعه تو درستان بر عهد جان  
تا چند نشو را که کن با در آید  
تو ازین خون بخت هر که پیشان

بزم نام درین سخن دهم که تو داری  
بزم خدی که تو داری تو بر آن سختی  
کن صبح و سسکن کوئی ای که تو داری  
در وقت آورده که تو داری تو بر آن سختی  
دار که عظام چون انگ از نوکل جان  
وقتی اگر که تو داری تو بر آن سختی  
چشم که گوشت نظر از توکل جان  
چون من بادم من که تو داری تو بر آن سختی  
بکه ازین جهان که تو داری تو بر آن سختی  
که که در تر شا در جهان تو داری  
بسی تو ای جان مرا عشق نشان سختی  
ای که تو داری تو بر آن سختی  
که که در تر شا در جهان تو داری  
بسی تو ای جان مرا عشق نشان سختی  
ای که تو داری تو بر آن سختی  
که که در تر شا در جهان تو داری  
بسی تو ای جان مرا عشق نشان سختی

دره تو خفت بجان بدم  
ای تو خفت خراب از آن بدم  
بجز از جام طرب چون ملک  
دخس گمان که تو جهان میسوم  
ناله فامش زبان از تو  
لک نه بدست زبان میسوم  
چیت دراه تو که داری بجان  
سوی تو قامت تو آن میسوم  
بسر که تو تو بزم بر شمشیر  
در شب داری بجان میسوم  
سوی نشان خانه اسود ای تو  
از نظر و رسم نشان میسوم  
راه داری تو بزم می بزم  
در چه می داری تو بزم میسوم  
چون شرم من بهو ای تو  
تا بزم را تو بجان میسوم  
عاقبت که تو داری تو بزم  
که بجان که تو بزم میسوم

آه که این مشربل با حد خط  
کجی بچش و من آب امید  
تیکه شکر در دگر این میسوم  
ست را کردن عیان میسوم

چو من مردم ز عشق ای زنگانی  
در میان کله آه جان درین بود  
اگر در درده شش که می رانید  
و در دردت برادران عیان بود  
و در دیار که عشق کس غایبی  
دران غزلت اگر کس را می رسد  
حالت کس عیان درستی درین  
مرا دله در جانت با عشق و دین  
چو درستان در دین بی دردم  
بسی رویش را که می رسد  
بسی دوی که اندی که کوشش درین  
چو در دشتان دوی شب در ایستای  
بفرموده اند که این بی کوزه اند  
اگر میسر آید چو کوشش در دین  
بسی در دشت را چو کوشش در دین

هر سوزی که جان من جان شکم  
عشق تو هر کس کی بر کد خط  
که تو بعد از دگر این می رسد  
حس تو که است و این تر کس بود  
در نظری ز چشم تو در چشم کس  
از سر غزلت از دوی جوانی  
که تو خط و عاقلی شدی طرا  
درست تو من چو کد بر کد کس  
کمی چون کد در اکسنت جانی

کجی شکر در دشت جانی میسوم  
برو زان بخش خورشید کجی میسوم  
که تو کس زرم جنت بود زان جرم کس  
نی بیستم از اول دم ان سوزا خردان  
دران چو کس سوز کس را ز کد کس  
خفا می تو کد کوشش از سوزا خردان  
زدم سوز زان از سوز کس کد

بگره کوی عشق امیای و هم می رستم  
بر کوی کوی رستم چه جز بسا می دیدم  
دانی داشت چون در کس می دیدم  
ز آفتابی روی او شکر می دیدم  
بگفت سخنان بهشتی روی آید  
کوی او در زمان تاری جان و می دیدم

مژده این دل که جان می رست  
بر جان برش کان جان برسد  
بخت از شادی نکاست بگفت  
در سخت به جان برسد  
زاد خوان عشق آید بهشت  
کان جان می رست برسد  
بگفت بهشتی زن کوهر  
را جان کن که سلطان برسد  
برسد و بر روی بهشت نهاد  
که بخت دست اسکان برسد  
چند کسی که جانی او را  
در جان جز و نوزان برسد  
کرکوی دوی عشق و بهشت  
هر کس بهشت زایشان برسد  
بس نماند این که بهشتی کوهر  
بگفت که کوهر جان برسد  
ز کوی عشق و عشق را  
میوه دل در رستان برسد  
از آن ای که کس بهشتی  
در عشق می دیدم در جان برسد  
جان بهشتی عشق و بهشت  
سکون عشق کس بهشتی  
من ندانم که عشق و بهشت  
تا بهشت که بهشتی  
قصای عشق و بهشت  
در جانی آن عشق و بهشت

ز دشت عشق است بهشت  
من بهشت و بهشت  
چند کسی که بهشت  
بهشتی بهشتی  
بر کس بهشتی  
بر کس بهشتی  
بر کس بهشتی  
بر کس بهشتی

دل خود می تو گفتم بهشت  
الاف ای دل کس بهشت  
فبیت بهشتی بهشت  
خطابت بهشتی بهشت  
چرا بهشتی بهشت  
بهشتی بهشتی  
دل که بهشتی بهشت  
سرشتی بهشتی  
دل بهشتی بهشتی  
چرا بهشتی بهشتی  
نب بهشتی بهشتی  
در خارا بهشتی بهشتی  
در عشق بهشتی بهشتی  
سود بهشتی بهشتی

است بی سود زلفی زینت  
در پیراهن و عطر از سیاه انگ  
بر کین دل بیا و لعل تو  
چو دوان در عالم بزم تو  
چو دروغ بگوشت عاشقان  
تا به چو کینه باز آید آب  
بر روی و دم زانی می کنند  
خوش آب روان می کنند  
در جیب لب نشسته می کنند  
صدور بیل بنانی می کنند  
زند و بر مانه جانی می کنند  
چو خشک بر گلی می کنند

دو تو به ناصوب بشکن  
منش پرکش قلند ریه وار  
رخسار ستم زبیران آفر  
ناموس طمس جودان را  
قد بل صفای زاهدان را  
از بدو عشق اگر خوری است  
بر دار ز سر کلاه نشین کن  
هر از سر دج لعل بر کن  
یک پر دو ساز پس ترا  
گوز به بر آسمان ز بخت

بند خط خط لب بشکن  
بای و در آفتاب بشکن  
وزان فرساید بشکن  
زان ز کس نیم خواب بشکن  
سکلی زن و بر لب بشکن  
از آید بی شرا بشکن  
بکام آفتاب بشکن  
باز در خورشاب بشکن  
مقار در اضطراب بشکن  
بر در برور باب بشکن

دل شکن و در شکسته باز  
از در جوش جان کینه  
عاشقان از سر شمشیر جان بزنند  
کارخان بر دوان کرشمه بزنند  
عاشقان که بجا بسته زبند  
لیکن اما که درین برده صفای دارند  
حاجاتی که معنی از کس حل دارند  
که عالم در فقر زبیران و یک  
بر سر مایه عشق گران جانان  
آن حالت که بجان از نه عالم بزنند  
دل و جام بخور آسان قطب بگردان  
و در آسان چرخ کشته او بمانند  
بسته به نفس محرم و بیا

تا بچلان و خاکوی زمین بزنند  
بره عشق در کینه و بیایان بزنند  
کلمه کلام آینه اند که بفرمان  
عالم در آید از دشم جان بزنند  
لا اله الا الله از زبان بزنند  
یکس را بر جبهه میدان بزنند  
در بان بک روح بجهان بزنند  
آب خورشید و کرد طلبان بزنند  
غم و از سر جود و لبان بزنند  
عز اینست اگر بر بکرمان بزنند  
تقدیر و مرکز بر آسان بزنند

آتش آید است از جگر تو  
بیک جگر احکار آید گوشت  
آمین جانت بر آسکته  
سیر که از انان از جگر تو

من چویم چون کمان در دهان تو  
چو دانه دانه از زبانت تو  
چون نثار دست در بران تو  
در نه جان دای جان از دست تو  
کشکان تیغ سودا می برند  
بوی جان از عرق کمر تو  
در تنه بدلان کم می کشند  
چون شیرین در دهان تو  
بر دل من نیرفته می کشد  
از چشم من تیغ شک تو  
لطف جان می آرد از دور تو  
بخت تو کویم سر افکند و چو تو  
ای نوای زهره در اهنگ تو  
چون عاشق در گردن تو  
گفت ای جان من عاقبت تو  
سرفروخته است جان تو

دست هر کاری بر نیاید  
در آید از تو باری بر نیاید  
دست او هر چه چست بگزیند  
کسی عشق از تو بر نیاید  
بشوی شکند هر که کل را  
ز کوه هر خا ریس بر نیاید  
بقصد خون من فانی کشی  
که حرف اختیار بر نیاید  
بجوی غم فروزم جویم  
ازین میدان ساری بر نیاید  
بروز کار می سازم که با تو  
بزار می مسج کاری بر نیاید  
حاکم کشکان عشق بگری  
که در عجز می ساز بر نیاید

سبب عشق تو هرگز نبخشد  
که کردی کار زاری بر نیاید  
مرگویی بنای وصل من  
بس تو روزگار بر نیاید

چو دل طلب دارم ز تو شکست  
چو کم چو زدم خون کم نماند  
ز تو هر کس او جز من جسم دارم  
چو آفتاب به خفته شکست  
سرم از تو دل که بشم کزده پای  
میراست پای نهی سر تو شکست  
چو ز زنده که سخن سحر تو اندم  
چو قلم سر دیم بهی بر شکست  
بسیار می زبنت و میان که او  
که نقش بهی بی گمان شکست  
بخیال که شمع رخ او کو بهی  
بش طاق بوسی زلف گل شکست  
چو صافی ای جان از نظر من است  
بگرفت بی دو شکست  
بکر از تو باز پس که جان جهان دار  
بزان حال هر که غم و کد شکست  
چو خوف و دل از ترس بهی زده  
چو تو بر سیرد از شکست

ای طایر من قدس از غمت بر نیاید  
در حق سودای تو دهان زده ای  
و چشم من آه و گریه دلدار تو  
در سنگان میگرد بر دستان تو  
از پیشت گمن عاشقان و غمت سخن  
یک ذره از اشخ کن خاص شود تو  
که که چون عاشقان فانی در این جهان  
بشد زانی گمان بخت تو پادشاه

در حلقه کار و بزم مستم بکلیه کون  
ارضای موی بر روی دل غما  
باری که شتی و در بوسه در زینا  
روزی که دانی از غما که در کون  
از تیر قد شقایق بی زرد و زارگان  
عین کند اگر بر آن ز بیم چرخا  
تا سکر و کس سوتو زمین نیند و جوت  
با بوی موه تو وی تو در غم و غما  
عشق که ز دینم این دارد  
از دست چرخ و روزی نایب

بشش بر مجلس سماع خرام  
طاف نشو و خرام خرام  
زین آینه جوی جوی  
بشش خود خرام خرام  
هر چه بجز آینه نیست در آنجا  
کوشم کوش اسماع خرام  
مسح فواید را مطیع باشم  
بج سبک کار را مطاع خرام  
هم چونان عهد باز گویم  
هر چه زبون خود سماع خرام  
چون مشعری بنده نام اگر چه  
امید از روی بار قناع خرام  
از آن خوانده ام صود که آنجا  
کم ز دست تو و صماع خرام  
بهمه چرخان که در کلاه من آیند  
کاوا از دست ر صماع خرام  
لاشه جان و بمن نیند و کوشم  
کرفت بار و صماع خرام  
کر چه درین کار و دن که بر رایت  
جفظار و زن صماع خرام  
کوچ کم نین بساط سفر و خرام  
منظرش دی و صماع خرام

در کون

دل بکف من ساز سو دایتو داد  
مستی ز می لعل کمرای تو دارد  
سرد کام کشم اگر در بر آید  
سرد بر سر و کل آسی تو دارد  
هر چه در دست چرخ نشانی  
کوکش کل روی دل آری تو دارد  
نیشید بر شبت از آن سیکر کوی  
از سر و سی قد تو بروی تو دارد  
چشم تو در آینه صوت خود دید  
کونیز هر من در سر سو دای تو دارد  
میکشت که به ده و دای برین نور  
خود را بش چاره تنای تو دارد  
کوکش که امید نظای خسته دل من  
از کس که عشق کشی غما تو دارد  
کوکش که بجز زبانی و لفظ من  
منشول جان نیست که بر او تو دارد  
این دل که در شکوه عشق تو نیست  
کوکش که در سو دای تو دارد  
از کس که در جنب کل دامن است  
پایین جوی که لای تو دارد  
چای تو قطب خانه جان بود درینا  
کار و خشم دل زده جایی تو دارد

کجا شد که دل از زخم عشق خرم  
صبر جان سفار ابرو و محرم بود  
کجا شد که بغمه ری قبول  
بنار و دنا بجات محکم بود  
کجا شد که از زخم میج و وصل  
هوای عشق حرف فصل بهار خرم بود  
کجا شد که خود را از طوالت حطم  
چو حلقه سر زلف بار و خرم بود  
ز عطف دامن دل دست حرف کز بود  
دل از زاری و حرازی غم بود

مراد و جوانی حرف حسال  
 یکی سوزن بود آن زمان کو بی  
 در آنکس سخن از خواص خاتم جم  
 عبدلنور و فارا جریتم کن کدم  
 چون اول دهم شریک کدم بود  
 که بر کینه من مر خاتم کدم بود  
 بزار تعبیه در جوار حرف خاتم بود  
 درون مسجد بزمین استخوان کدم بود  
 مکن ای دوست که بپرسد چه بود  
 لوح من و دی خاتم اغیار مستور  
 من از آن مضطرب دارم که در غایت  
 بود چنان از آن بزار خاتم زخود  
 جنگ بر دار و بزم تیر خاتم کند  
 ز لیلان خاتم و سبها و بختی ز کرد  
 می نرسد چو عیش و خرم در عشق  
 بر کینه بزم از تو خاتم جان بود  
 طایران مکی چون بوی تو برند  
 بر سوزند چو بوی تو در شمع از بخت  
 هر که عشق تو را کو بی چنه کو بد  
 جز بیدار حدی یک جوریت کرد  
 تو زنی پاکران سده و کسین کن  
 چن من خاتم تو بار کدرا بستم  
 عشق من بن را چون خست تابان  
 که بکش ای بخت ایوب ترین خرم  
 از حال تو بی نرسد ای کشم  
 در لوتی می ای و بر دل خاتم  
 من شکر دلم جان از داغ تو می بزم  
 از تو کران ای این سبک بستم

حال تو نیدانم جهت دین سنی  
 بر طرکس در جوده حسن و من  
 در آن جان تو من از سبک بی بختی  
 بیال و دلان کو بی جرم بستم  
 چون من تو بی داری در راه خط لکن  
 از جود منزل با دلم بستم  
 من نکشم جان مارا و صفا ام نند  
 معذوم که کو بی غنیم بستم  
 در آتش عشق تو می جرم و مستخدم  
 کوی که در آن عشق خاتم خست  
 سلطان عشق تو کل که بوم آنجا  
 در کرد سپاه و در کرم بستم  
 از دست تو خاتم و دلم بستم کدم  
 چون خست کسی جز تو زما کرم  
 کر ز در عشق تو جان میبستم  
 هم بجان تو که رسان میبستم  
 دل اگر در زلف تو کرم میشود  
 هم بران نظر نادان میبستم  
 یکشم خود را بر نری جرم بستم  
 چو نمان جان بجان میبستم  
 خاک کعبت را بیای کر زو  
 در بر خاست امکان میبستم  
 جود تو است کبر و روزگار  
 جان بر شست از بی آن میبستم  
 بی فرشتش طنه و من در بختش  
 هر چه می خواهم دو خدا میبستم  
 حرف بستم معذور دار  
 کر ز ایضام بخت میبستم  
 عاشقان از دل بجان میبستم  
 من میا و جنگ تو جان میبستم

بر سر خزان غم ایستاده  
من چنان مردمان بدم  
ای عاقبتی خود گام چو پیش  
بر پایک دو جان در طغیان کشید  
از دود و دانه جانی چون نیست  
سافزین برین خطی زین کشید  
بر لب من می را که است بران  
در غم و داری در من زمین در  
در حیرت و ریشاک که هیچ  
ز غم جان منی خود را بجان کشید  
مست و نازک در دانه که پیش  
چو جانی است آنچه پیش ای و جان  
تا چو غم پیشی باز بران  
کرد و دانه که بران در کشید  
تو نه و دانه در طغیان  
چون کشید و داری یک دران  
خود که درین میدان در دانه  
شبه به هوای در یک دران کشید  
در چشم نکو و بان که دانه  
لغیان خزان می از دانه در  
چون نام ترسب از دانه در  
فاموس جز دانه یک دران در  
ایست سکاره خاز کل بیانی  
که در دانه در دانه در کشید  
چون است ندی که در دانه در  
دانه که دانه در دانه در کشید  
هر روز در دانه در دانه در کشید  
تا چو سکاره خاز کل بیانی  
در دانه در دانه در کشید  
تا چو سکاره خاز کل بیانی  
در دانه در دانه در کشید

دل بر آرم جان نتوان نهاد  
مدر آب روان نتوان نهاد  
الف آمد لی نتوان گرفت  
کج در هر کج آن نتوان نهاد  
کج آن دل بجان در دانه  
بخت آن بر جهان نتوان نهاد  
عشق در دانه که است  
این که بر آسمان نتوان نهاد  
بسیار شد به عالم در یک  
در حرم کعبه آن نتوان نهاد  
بچه او شیشه بید او  
بی درد و دانه نتوان نهاد  
راز او را از کمال نازک  
پیشش در دانه نتوان نهاد  
خدا میبخش آری روز  
بر سر ساج نتوان نهاد  
بر سر این رشته استادن  
بر سر آبش دران نتوان نهاد

در همه آفاق دل فزای نماند  
مردم بر یک و یک نماند  
کار دهن هیچ جنبه آه را  
راه در چشم هر دانه نماند  
در دانه که از دانه عشق  
چو با ترسب که نماند  
منفصل شد کار عالم آجی نماند  
تا بجام بد غم که نماند  
خامیت مجر شنه زان سان کشید  
که از دانه در دانه نماند  
از دانه که نماند  
نزد دانه در دانه نماند

عشق در دانه که است  
این که بر آسمان نتوان نهاد  
بسیار شد به عالم در یک  
در حرم کعبه آن نتوان نهاد  
بچه او شیشه بید او  
بی درد و دانه نتوان نهاد  
راز او را از کمال نازک  
پیشش در دانه نتوان نهاد  
خدا میبخش آری روز  
بر سر ساج نتوان نهاد  
بر سر این رشته استادن  
بر سر آبش دران نتوان نهاد

دست ظلم اندر جان بالا گرفت  
 دایره را حجت و جاهی فاند  
 مقرر از آنجی باز و شکست  
 سرور از اسنده و کاهی فاند  
 شده ستون باد آید از کنگه  
 در قریبی مردی ای فاند  
 آینه چون عیب مردم فاش کرد  
 راز و ارضی جز ای فاند

در خاک خفت سر روان درین تو  
 چون کل تازه ریخته تر و جوانی  
 جایی درین باشد ای تو و جان دل  
 نزد من این همه جهان بکست همان  
 ای چنین خوشتر است که تو درین  
 قلعه بود و میره جان درین تو  
 فصلی از حسن را پس خوشتر است  
 غنچه گلست در این تو  
 کرد که هست جایی که گنجش فشان کنم  
 نیست مرا از هیچ کس شش نشان تو  
 قالب تو بگل درخته من بکار تو  
 مانده چنین درین من خفته چنین درین  
 ای که جادو مرا خفته کمی در ماه تو  
 روی نموده و شده از زمان درین  
 غلظه در زبان من جفته شد و شایه  
 چشم و دهن آن شود دهنه بیان تو

که بر من از ادبی که جان و جان بشنید  
 رنگ دل جان کنم از کار این بشنید  
 بدلی جفته بر نشان جانم  
 دیدم که هم عاشقان از وصل حیران  
 در این دلبستان سالها دادم و جان  
 چون شد و گون سالها زان جان و دلبستان

اکون

کون که دل پر شد سرچ سرچ  
 ادایه کل حار شده از راج راج بشنید  
 چون سکندر و مطلب آدم سرچ  
 اکون که شستم کشت از این کون  
 ای بر از اینده جان کور زبان و کون  
 بی ندرستن و رستن که از این کون  
 شش که کشت انهم را و عشق دارم  
 جن در دوا را بی دایه هم ندرین  
 آدم بختی ای او عری سر و دایه  
 چون شد و کرسن ای اکون که شستم  
 ای دل هر بخت از دایه جان بی کون  
 نوزید از این کون بر دایه کون  
 نوزید از این کون بر دایه کون  
 نوزید از این کون بر دایه کون

من ترا دیند جان دانستم  
 رنگ ماه آسمان دانستم  
 کرد که جوفای بی گفت ام  
 دایه اکون جان دانستم  
 در برستان کردن احوال خوش  
 منت از زبان دانستم  
 مرزا در حق دلا رکن  
 ای جان هدر رستن دانستم  
 یک سلطنت دل بکرم چمن  
 حال میر جیده دان دانستم  
 عشق تو در عهد پری و دلبست  
 دان هم از بخت جان دانستم  
 رزم نامی را که می گویم نظر  
 سر از این بیان دانستم  
 ناگه ای بی نشان بی برده ام  
 اگر ای بی کون دانستم  
 گفت که من کون می بود جان  
 این کون بران دانستم

یکس بر سر زان بجان خردن  
 از آن بودار توان جزین  
 بوی که خاک آستان  
 برکت توان این حریفان  
 درین سست عاشقان را  
 دل دامن و باز جان خردن  
 دل خدایا خیره قست  
 ای رسم تو از امکان خردن  
 پیدایش اگر چه سود کند  
 بازگان را میان خردن  
 هر چند بکشوی تو آشد  
 از دامن رایتان خردن  
 برشته اجتناب است  
 کلاهی با مسخان خردن  
 سر جود کار عاشقان است  
 دل دامن و جان نشان خردن  
 دین و دنیا طلاق دادن  
 سزا غم این جهان خردن  
 از هوای دیران بشنود  
 که خود دار دیگران بشنود  
 از مودم سعد و خشن جرح را  
 و ز شای سروران بشنود  
 از مودم سعد و خشن جرح را  
 از مسخران بشنود  
 ناز و دهر چند جویم اگر سها  
 که روی بفرمان بشنود  
 باز و دم صورت حال جهان  
 هر چه صورت گران بشنود  
 قوت جان سازم ز جان نذر  
 چون ریشهر دوران بشنود  
 تا جویند بادی شکوه  
 زین خزان بشنود

این شعر  
 از  
 کاتب  
 است

کون  
 م

چه فای کرد بمن و پیریه  
 از فای دیران بشنود  
 حاصل خردی که بر دامن عقل  
 نیست معنی دامن بشنود  
 غم تو سحر بیایم برد  
 با تو چون عرس دامن برد  
 خرد و دید بان نیت ناز  
 که عقیق با دامن برد  
 بر سطر خط اندیش تو  
 راست بنشیند بیایم برد  
 دست چون به خت دلم در غم تو  
 یکی داور ده جانم برد  
 باز بدم به غا بازیه تو  
 جنگ از پرستایم برد  
 بکلم با تو می آید پس  
 آینه نقش که جوانم برد  
 دوش و منی که ز راه می  
 خواب سودای پنهانم برد  
 بهمن از حم سینه تو خیال  
 مردی کرد و بهما غم برد  
 حوالت از جو تو چون کیسه نوح  
 در دامن جو طوفانم برد  
 بر کوی غم بنشینم  
 نوازش بیایم برد  
 شرم دایم که بگویم به حق  
 که غش این دوش افم برد  
 درین بیدل من جانی بود  
 آن کرم غم جانم برد  
 ای دوزخ آتش کباب بر کف  
 میان جو ستره ساهک

وی زلف تو جادوان را  
 بر پیه صد هزار نیک  
 در یک آنست  
 بر سبزه قمار آسمان زنگ  
 بر پیش من ؛ و شاهی  
 کک و لعل رفت بی جنگ  
 چون نیر و شکر بهم برآید  
 باز غم تو این دل تنگ  
 تا جانشین از دم تو  
 بر آید امید تا رنگ  
 ای دلبسته تو عاشقان را  
 در هر قدمی هزار درنگ  
 دستم جو غرس بر لعلت  
 در کسوی جنگ مرغم جنگ  
 باشد که باین بهانه آخر  
 بیت بوسم جو کسوی جنگ  
 و آخر تر از بار نیست بر  
 رنگت جو آینه برنگ  
 ناکی باشد به زبانی کار  
 ز آنکس تو زده جو سر هنگ

آنای دلکش خدایت  
 شمع دل زده به پروانه است  
 بر سر داکه عشق مرا  
 مرغ جانی دلم و دل است  
 که چو بچه در زنجیر است  
 زهر کو سراب بزم کف است  
 زهر کو سراب بزم کف است  
 بر دل مشک مباد از عزت  
 ای تو که کشد کج غمت  
 دل در پیش کبریا است

جنگ کوبیل با طرب است  
 دست باز و بر جان که مرا  
 در کوی خوش انصاف است  
 نفس پر نود و باز است

فرسند از غم بجان تو که بر سر  
 بشمار که یو آنم که در غم  
 جان من ببول یک کوی تو شوم  
 از خود بر سر آمده ام پیش در غم  
 در کشتن مانی تو چون آتش لاله  
 در لطف شکر خنده چنان تو از غم  
 سوختن بجان تو که پرست خدایم  
 ابرو در آفاق بجای تو گشتم  
 کوی زده طوطی که در بار کوی بار  
 فراموش از جوهر خود ای تو که کرد

امید خیل که تو باز ز غمت  
 چراغ یک کوی تو یک غمت  
 کفر خواهم رده من با غمت  
 هم ادب و شکر و غم غمت  
 من زده باکم که مرسم غمت  
 هم شکست و لی یک غمت  
 شغل هوای تو که بر دلی غمت  
 درمت بجان تو که دران غمت  
 بی جان تو که دران راه غمت  
 کس در غمت تو و در غمت

در کوی خوش انصاف است  
 نفس پر نود و باز است

عاشق در کون کاری نیست  
 استغنی از اخبار بی نیست  
 در تمام عشق و طهر را  
 وقت است از آن جاری نیست  
 به کجا عشق بس بر زده  
 جز است انتظار تاری نیست  
 بی کنی کنایه کاری نیست

در چنین باد چرا رسد زاده شدم بکار نیست  
 کو بر ایت روغان درکش کین زمان جای خساری نیست  
 چون جاکرم بودین میدان کین زمان جای باساری نیست  
 در طین که کرب جان را وصف کنی دراه واری نیست  
 کاتم می زن بجای و شکرانم وقت فرس او شکاری نیست  
 نغمه عشق را درین بازار بی مدحی ز کیم چهار نیست  
 بس در نظاره کن که در جیت در خور سورا و شاری نیست

ای داده با چه در سراید کاشانی  
 آید جیت عاشقان و آتش سودانی  
 چون دیدم رو بستان قدر در را  
 یعنی که بمن در جهان خربت هم آید  
 جزای چنانا بخشش کین دگر برنا  
 آید بر فنا نه چون بود بری و آید  
 قدرت جزا در طریقه در دین بود  
 از آن شود به هیچ از سر و دم آید  
 کوی مرا کاج پس منور خرم آید  
 معذور دارم ازین که خرم بود آید  
 بستم نسای این هم آید  
 اینک سر و میدان بکم کو تیغ خلق آید  
 که جوتو در کوی در مبادی آید  
 برین من پیدا کردیم بجان و آید  
 جوت من بیت در خشم کیم آید  
 معذورم از اینک بنویس که در آید

کاج

تا چند آیم بر زمان و کو بنوع زمان  
 ایستاده مان الامان نه جان کزین  
 او شسته و یدم می طایر جو چرخ  
 کیم شسته زلزلت از کس طایر  
 جان سستیا بر زده افغان و جزا  
 در قالب مسکونه از یک سوای  
 کتم نومی خوش بزن که در در جان  
 این سکان کوی من نیست جان کزین

چون مردم ز خلق ای زندگانی  
 حرامت با دلی من شادانی  
 تو میدانی که تا جان در ختم بود  
 دلم را بود با تو زندگانی  
 بر جیسم پسته من نیز ختم  
 تو بر خود را کار خانی جیت  
 سبک بر دم رحمت خویش  
 اگر بودت زمین و فنی گران  
 بر من مسمم نه نام کار خویش  
 بفرمود دل بری و جان سانی  
 سر خاک مرا نب از قیام  
 زارت کن لغت نا تو سپ  
 که تا پیشی از خاک غم پرستان  
 بر کورشته خاک ارغوان  
 اگر وقتی بموی دل خواهی  
 که سازی در رما و جی خدای  
 ز عشق که داغ عشق دارد  
 بیاد من بنوش و سنگانی  
 جو بر خرم بر دوشه از خاک  
 ندایم هیچ حقی در آید

چرا این حرفی که گویم نمانی  
 مرا عشق نیست ای زندگانی

غصه را بر تو فدا چه خورم و بزم  
 که به تیغ آفتابم که چو سیاه بزم  
 طایر زخم بکرم با کشتن جانم  
 خورم دل مرا عشقش دل چه فدا بزم  
 مرغ بر ای غم بسته دلم و بری  
 آب فامد و دیگر گرفت و فاش بزم  
 در سفاکی نه بر رخسار من  
 کشته تیغ عشق و کفن کی کفن بزم  
 گلشن حسن نازده با رنگ روی تو  
 روی بر داشته آینه دارد در بزم  
 آنجاست با من که کز روی تو شده  
 ساقه تو لعلین گلشن و مرا  
 آه که نیست این زمان بشوایان

ای کشته ز تو وصل تو غم ز من  
 در خفت تو تو یک و او جان بزم  
 در غمب: چو کسکس غم تو افکنی

در غمب: چو کسکس غم تو افکنی  
 ای کشته ز تو وصل تو غم ز من

زانچه را که جفت تو فاش کرد  
 بر سبدم از تو کز تو را یاد داشت  
 کفنی هر که ای کجاستان عشق در  
 چندین شب در کوی بی من گذشت

ز در عوض جان نغم از آن نهد  
 سلطان هر کسی شربت بهمان نهد  
 آتش کلمه کز در او که جان نهد  
 منقش مرا سخته ز تو آن نهد  
 آینه جان نقش گلستان نهد  
 کوی در طبع بر جان نهد  
 کرم شود مهر سبحان نهد  
 جایت اگر منت در جان نهد  
 بهاری برکت که در جان نهد  
 روح کلی صورت او ان نهد  
 سینه که در عقل سخن ان نهد  
 مردم خوش مسلمان نهد

جان تو بکرم عصبه که جان نهد  
 کیم که همان زخم و جان نهد  
 من خود ز تو جان بس که جان نهد  
 کیم بیدارم که زخم بهیچ نهد  
 ای ماه دل ز تو که با یاد رخ تو  
 بی سوخت آتش تو شکست باری  
 هر دل که بر تو خاتم مهر تو زده نشد  
 آن دل که بجان در حرم عشق تو زده  
 ز تو طبعان اثر در غم تو  
 هر که ز می نگه بر او ان که لطف  
 بهشتار دل آنست که در عشق عشق  
 کافر بی عشق تو نیست که در کوی

جانانید پریم که درین سینه که نام  
رومک است که جهان بسزید

بسیار آید می رسد از آن کجای که شد آید  
 می رسد اگر کسی که کجای که شد آید  
 اگر مشرب تر شد دیگر می رسد آید  
 و این جان کشنده اگر می رسد آید  
 چون به بر سر آید می رسد آید  
 مقام عاشقان نیست کجای که شد آید  
 هر که در عشق می رسد می رسد آید

علم خرد پس این که عاقلان رفته  
برشی مطلب که حق کلان رفته

زین خرد بیکه غرور چون شیداران  
که مستان جز که باران رفته

جوان من مردم زنده جانم بدم  
 و زنده بجز خدای تو میشدم

سرازید ز دوان جان چون تنم  
 بکینه ز نراز جستم غر میشدم

الکبریا آفتاب جدا آن مرده  
بر من با برکت چنان خوانی مرده  
و بر تشنه در آب از دهان مرده  
و بر مرده بمان آشتی از مرده

دوران سفر آنچه به بود گفت  
دوری که در دلم به بود گفت

آن جوان که بهاری حریف بود  
چون خنده بر لب صدق زود گفت

یک خنجر با نوار طرّی بر روی آن  
و در میان ششدها که در آن  
در یک کلاه که در آن  
در یک کلاه که در آن

پرسد بر آنم که عالم اندر خود  
خود را بجای باز را عالم اندر خود

از سرم جهان غریبش همین من  
چون سر و دگر دیده عالم اندر خود

لا یغیر حرف یاء چرخاب مستعد      در آرزوی طلب چون مستجاب شد  
در دلی و لطف کم از جام میاشتی      کس نیست هنر و دوری آید شدنی

دل ازیر و دلبران جوهر گداز من  
یکسند بجزن دل پر درد و زخمین  
چراغ دشت را فلان میانه خورده  
در صورت افراتین بر آورد زمین

برای دوستداران محترم روزالدین

اینها عالم که در ذوق پیران بگرفت  
قصودش عالمی که از آن گزیند  
در کوته بختی که تا به آن رسد  
در راه سر مشکی که به دور دست  
در خاک کالی که سبز یک همچو آن خیزد  
لاکوی سرخ بجز کالیان خیزد  
و شش سرخ و کلفت میزدند به  
از آن که در کوفتی میبید آن خیزد  
چرخ نه شمال صبح نظیر است  
مکان تو نیز نیز از نیز صحر است  
بهرت سر و شنان بهرت از تو  
با کوه و از آن دل ایشان گذشت  
ایمان تو را از آن شمشیر  
در دود و دما می تا ادا آید آن  
سر تو بآب از دایه ایست  
خاک شود باقی به در آن  
ایمان تو را است لاری معروف  
وی در تو تو را است کوی معروف  
وی نیز یک نما و در باری معروف  
در مصیبت او و خوف تو و خوف  
طی برت صیت که در کوی است  
در کوی میزبان من چنان است  
بیم که بر آید به فرا ملک  
از دست آسمان من میتوان است

ایها عالم که تا می جان ما خیزد  
و آفتاب روی پیران از خاک و رو  
از خشت از طایع نور بشود شدت  
در سایه طایع آسمان چسبیده  
گر خشت تو نیز را خاک زده  
نهضت کلک با پیران چاک زده  
در فصل بهار ساغر که در مشعر  
هر چه در کالیان تو بهر خاک زده  
ایها تو پیران بهر پیران  
طی و تو بین غلت تیران  
تو شش کشتی که تو در دم و روح  
بکار به و خیز تا نیز خاک  
ای تو را به بهر در کوه و تو علی  
سبح و در دل نما و در دوق  
کوه تو را و در شش ملک نما  
کوه تو را و در شش ملک نما  
لک که در کوه از شمشیر آن ملک است  
بهرت و شمشیر تو با تو است  
کرده من نگاه به شمشیر تو  
و نگاه از شرم روی بهر خاک نما  
انگاه چنان که در کاه نما  
از روح من و دل آگاه نما  
در کت ندان شمشیر آن ابرام  
الحان بهر تو بوس بهر تو نما

و نه مردی که هیچ ندانست  
تا آنکه از کجاست بپرسد

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ساقی مرا که از مرا می داند  
و نه کسی که از مرا می داند

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ای کجاست که می دانی که کجاست  
از کجاست که می دانی که کجاست

ایام جامه خرمی نام تو نیست  
 کز بهر خرمی جز جامه تو نیست  
 زوایا طاهر و گوهر رنگ نیست  
 هیچ است مثال که بر جام تو نیست

ختم قهر خرمی خوش نگردد  
 و ز آفتاب جرم پیش نگردد  
 بسا بر جرمش سرکش کرده دل  
 نشست برای نام خرمش نگردد

اسی دای ترا سبک بردارد  
 دی عقل از خیر ترا و بوی آن  
 خوش باشن کز افسون جادوگر  
 شد قند حال و شستن آن افسانه

اسی دایست اعتبار بر مضمون تو  
 جان دلی روزگار مضمون تو  
 از دفتر دستور تو می آید و ملک  
 ای نازش حدیث را و دستور تو

نماند خرمی طاف جان تو با و  
 دست حدیث خرمی تو با و  
 حدیثی ز حال که پادشاه است  
 هر یک از آن ملک و این تو با و

ای ابرو بار در نشان از دست  
 هر یک گشته خط و طاق از دست  
 محروم باد تا قیامت در گز  
 جام می و ملک طایران از دست

نماند بر صحبت بی حسرتان  
 نماندش که بشود خط و طاق آن  
 چون بگذرد سر تو با دی آنرا  
 در خدمت تو رنگ خرمش گزینان

ای دلخیز تو قبل مشد و در منیر  
 دی زلف تو رنگش خط و طاق تر  
 بر ده جان دل به پیش و مثال  
 کرد هیچ جام را نیست گزین

چون با و صبا زلف تو بر می چید  
 گوی زلف و سبیل تو بر می چید  
 آخر چه جامی تو با که بر خود  
 در بند یانت جوهر می چید

آتش که بشوق نقل جان ساخته اند  
 با خشک و تر خوش جان ساخته اند  
 حاصلی بر دی و سوس هیچ مشتند  
 از موی حام را جان ساخته اند

ای نام تو و او و ناز و آری داد  
 سودای مرا زلف تو چیداری داد  
 صبر نگردد از رسم تو و روی بود  
 در هر خود و ششم خط چیداری داد

که نور زلف تو رنگ تو می کرد  
 که بر پیش تو شکر می کرد  
 چون رنگ دیده جمال رخ تو  
 پیوسته گریه و دیده بر می کرد

تا باغم تو دریدم به پیوست مرا  
خوابم چه در دلف خویش پیوست مرا  
در بیدم زخم غمش گاشته ام  
آخر بر من شی رسد دست مرا

بر شایسته شکر تو اعلیٰ و ابرار دارد  
 و در این بقیع موج یعنی چشم

بهر چه منم بر تو زار تا پرورد  
 از بر شاد تو که هر تا پرورد

خال سبزه تر برده ای سر دروان  
وای چه اندامی بلا بس اول و جان

گویند که در دو هفته گرفت از دست  
چون باز نشد نقطه ما که بدان

جانان بیدم مهره خون کرد و آخر  
آستانه دل را زنده و تودگی کشیده و

در دو تو به امر و فتنه و دل کرد و آخر  
امر و زنده و به سپهر دل کرد و آخر

باور و مراعات تو دل می نمود  
 معذور و سرم زاناد بر من می نمود  
 بگویند باغم جبران تو چشم  
 و زنده که مرا در چشم تو زدی نمود

حج و بیت بر دم البند و مسر  
 با کمال فصیح و بر هر خیز و مسر

دردم که هر چه بود مرا من پرستم  
 احوال تو را از او بیا من پرستم  
 قضا و قدر را من پرستم  
 و آنکه در خیال تو مرا من پرستم

افزود و گفت آنش بنمای مرا  
باین زبان نوی خود پرسش از تو

المومنان و متم طالب شود  
 و از لوح و جوهر حرف مزه ها شود  
 از خاک اگر مرغ گلشن پستاند  
 از عشق تو لیل طرباک شود

و جان بدم در قسم و بپند ز بیم  
دل بشستم از به آرزو مند ز بیم  
بر کس گوید و ز غریبان خویش آ  
مرا شسته بان خویش تا چند ز بیم

بشایب زلفش ز بهریم نام  
دور خجالت و جرم نام

منور حوی کاف ابروی ترا  
بسیار کشیدم ز بهریم نام

سوزناي تو بستر غم انگندم  
روز تو بکين طوطم انگندم  
بر درون خانه که دردم سوخته بود  
چراغ شفت از غم انگندم

سوزناي تو بستر غم انگندم  
روز تو بکين طوطم انگندم  
بر درون خانه که دردم سوخته بود  
چراغ شفت از غم انگندم

در شب دل به زهر و زری کرد  
در غمخت سوخته تر می کرد  
پروا داشت نیست این سوخته دل  
آدمی زهر کرد و تو بر می کرد  
او که شد مرا به حق علم خوردن تو  
خون مرا به دست در کردن تو  
روزی که ناک ناک غمناک می خورد  
هر جا که روی فلک می زد و امضا تو  
این من تو خط می گویم  
خدا تو را به سب می گویم  
ای زهر سم زان نفاق  
با من بشنوم نام تو با من گویم  
در وقت آمدی جو می گویم  
چون که بران چشم می گویم  
از آتش او که ملک از آتش تو  
کوی خندم بود که من گویم  
در وقت نفاق تو که در غم تو  
سودا تو قصه کو با من گویم  
آتش که بود و زهر زخم خوردن تو  
ایمن باشد زمر که با من گویم  
در وقت تو که در دوی و دان است  
در چشم و دل آب و آتش می گویم  
که آفت و کجا حاضر است  
در چشم من و کجا دان است

کرم

کرم که زلف هر جا بر روی  
در هر چه ملک ملک از روی  
آتش بر زبان گویند و در لب  
لای سوخته آتش سودا بر لب  
ای سر و دست در خرامت با تو  
خوش بر دل با شکران ثابت با تو  
دینسان که در میان تو و کار بستند  
دور از کف دم بیا صحت با تو  
آواز حلاوت و دمان از تو بستند  
سودا ز دوات عالی از تو بستند  
هر جا که زهر از تو خنق تو ام گفت  
نار و دین با تو سوال از تو بستند  
باشد که در کجا خنق تو گوشت  
و لطف غریبان نماز تو بستند  
چون تو و دینا در سر و کار تو بستند  
چون که ز خاک من بر آید ناری  
الک که ز خاک من بر آید ناری  
آتش بر سر و دمان چو باری  
آب ز گشت تو چو نای ناری  
ای چشم در آتش خیانت روشن  
خون دل و در چشم ترا در کردن  
ای در تو از خنق بی سیر می سر  
بیر آدم ای خنق بی سیر می سر

در آفتاب زلف کشتن است  
 که نمیدهند در بکشد آفتاب است  
 این جان که ز غریبش جان آید  
 با دمی تو جل رسان کو در آن کشت  
 ای اندوه تو ز شادمانی خوشتر  
 سودا تو از اندوه بدانی خوشتر  
 از بطن هر کس تشنه راه ترا  
 از شربت آب زلف کان خوشتر  
 نعم که روان بهیاسی تو ایام  
 آسوده و دولت بهیاسی تو ایام  
 زنده هم خویش بود کس را  
 که در دگر زنده بود منای تو ایام  
 افکند منق از کس رخ زردیست  
 با دمی یک نفس سر دینست  
 در چشم خورشید که جان می کشد آفتاب  
 آن منق فوایدی که پروردگار است  
 در شیشه که کشت دل ز حال بحال  
 در مواب شدیم تا که و دیدم بحال  
 چون در چشم ما نشان بر شد  
 نشان صبا و چشم تو چاه آفاق  
 سودا بود که کیم بنای می خیزد  
 در لافش ز دلم خطراتان می خیزد  
 آن آه که از غم تو بر می آید  
 در دینت که از لافش جان می خیزد

آفتاب دل که در از مچان بر میزند  
 که در چشم کیم کیم آید  
 ای دانه زلف و دین ملک تو ملک  
 تر از شیشه آینه روی تو روی  
 کوی ای ملک ز امید است  
 بر مژده ملک تو جوی زلف است  
 آن پرده نشان و در بدن اسرار  
 در پرده زلف تو است است  
 رخ خنده از مسه ملک تو ملک  
 معنوی یکی از ملک تو ملک  
 این دلی که جو آینه لاک طرد بود  
 از دست خفت خاک ملک تو ملک  
 که تو ملک را کس نیست ترا  
 دل ز کینست جو پوست ترا  
 این ملک که در آن سما می گوید  
 تسبیح کرده بعد از آنست ترا  
 ای منق بر کلاه حیرت  
 هر ادب و دانا و حیرت  
 حال شمس جز در رسا از حیرت  
 از زلفان و غلام حیرت

ی من شمس طاقان گشت  
آلوده بچون از کج جان گشت  
میرین ملک پیر خوان شده و لشکر  
هر دم چو بری داد و زدن گشت

اسی من لب خرم جان گشت  
فرمان دو شمشیر زبان گشت  
منشوخ به دو حکم تنویر کمین  
خشنود ز طافش نشان گشت

آنکه مرا از آسمان می بیند  
مرا بخیزد از آیدان می بیند  
چون آینه منکدر آید کاخ گشت  
بنی که در وید و جاد می بیند

اسی من طایخ تو فلانی خورشید  
دی شد مرا به تو خیزی خورشید  
سوی تنی انوار منیر تو شد  
در دیار منسوب راه نامی خورشید

آنکه کوفت یقین تو من می بیند  
بیلاج به عمر با و دان می بیند  
از جامم چو از بخش جان می بیند  
در خاک دست موت جان می بیند

بهر سپهر پیش کائنات تو افلاک  
و خیزد او ز تو کاران تو افلاک  
اصحاب اند که کمر و جان و اراد  
مصاب علی و دست و اراد تو افلاک

افلاک

افلاک پا بود به سواران تو افلاک  
شبهه و بنا و داران تو افلاک  
اشراف جهان رهبر با سات تو افلاک  
در غفل و غافل خوانان تو افلاک

اسی من تو منی سپهر ملک  
روشن تو چشمای مدار ملک  
فرساید انوار حوالی ابرو ملک  
بطنی است نه پرتو آفتاب ملک

بخت چو به رخا شد گردون باد  
نوروز طرب طعنه چهر باد  
ز نوید کلاه قیج کردی نورش  
شعبه رخ دو اوجت جان افرو باد

ای خط تو پستو تو کیم گران را  
بخت از بهر صواب تو پیر انرا  
چون بخت جوان چو من به عمرم ران  
کفایت بهر کج با نیست پیران را

هر مدتی من غیر اصحاب من سر  
کس نیست نام تو تو در با سر  
کروست تو بنی بدن خط کرم  
جز با ده که خور و می غم اصحاب من سر

ای دلک از دلکس ای دور از دلش  
یا بهر راجه بدر ابد پیش  
مشترک چنان شد که نمی آید پیش  
یا در سرب پای غار بدن تو پیش

صورت کجاست و دل پر شکست ترا  
در صورت اعتدال گدازشت ترا  
بر روی طبع غدا و روزی بر داشت  
این بود و مرا و در داشت ترا  
سید کز آنز و گشت آن نیست  
یک سید را گویوی قریب آن نیست  
در نسخ تاریخ سبادت جسم  
بر هیچ شبانه ترا ای نیست  
سید کرم تا عهد جاوید خدا  
پیش من بنور و دعا و مناد  
و امروزه در سیرت و بکر و دست  
تا به نامم که برین راه خدا  
ای آتش ظلم بر سید کرم و دور  
دام از تو خدای و بندگان مستخود  
در جهان این ظلم می چینی  
چون کرم سباده و در کفران آلود  
پروانه سگی بر چینی و گزیر بر  
زمنی جدید آمد و ز پیچید بر  
بر راه و راه چندی گاهی کم کرد  
را به چهره عین حال مرا گشت بر  
خدا و دم شمس جلین صبر و با  
تو یک کند روح ایمن و فنا  
در آنجا حیات شرعی آید و  
شاه شکر اندر و شود و بر و گیا و

چرا زانیت تر آفرین لا بد است  
در آن شب در طبع جان خود است  
بر روی کمال که در سی ماه خدا  
موی زشت که بر دم چشم پرست  
فرین جنت که از تو ای در آن فرود  
و در ای بیاد جان که از آن طاعت  
چون به نیت می جویم و می رسد  
بر جاست دلیل با از آن خدا  
آتش کجاست که در دست کرد  
کجاست سست که در کجاست کرد  
چون شد شمع به نیت کرد  
و به کجاست که در دست کرد  
در عمر و صبر و طاعت آن نیست  
چون زان تو نیست آن و طاعت آن  
در چهل سال نیست و کجاست  
این را داده طبع تو بر نشان کجاست  
ای هر که چه تو سق و طاعت آن تویم  
کفری بیکان که در وی دهم  
بی وقت چنین خاک که در وی نسیم  
در آن سست که در آن است  
در آن تو را که تو آموده و زید  
در آن تو را که تو آموده و زید  
با خاک تو را که تو آموده و زید  
در آن تو را که تو آموده و زید



از کس که بود من جز برب  
چشم زد ملک فرزند نداشت

غش غش نام تو را در دل من  
جیش من را شکسته بود نداشت

فصل ششم در وصف تواریخ و احوال منبر  
حیث من از شکسته در اینست

برداشت که بنام وی است مرغ غم ترسیده نام وی است

در حقیقت این خردیست از آن  
شعیت که به علم و ادب است

ای دور تو در آن دل پیش مرا      هر تیر غمت از دل غم پیش مرا

عبدالحکیم بن فریض باہر کربیت      پیک حق نوید کفر و فریض مکر

انفکھو کہ ازمنہ یاد کیے باقر منہ خفا سے مراد یاد کیے

آنکے ہاتھ میں کس سے دست مبارک ہو کہ وہ اس کو اس کی طرف سے

از روی تو آنچه بر علی و فاطمه است  
بگذرد که هر کجاست منور شد شمع است

مرکز کذا کس بروی توفیق پس جزایش سرت فرقی دیگر نیست

کوه را به در چشم من از کجایان می رود

چون بودم کفرم و ایمان خوش کنان  
چون شمع گند بخورن دل جان پرور

3.

مکتبہ اسلامیہ کراچی

الفرق بين الجاهل والجاهل  
الجاهل هو الذي لا يعرف الله والجاهل هو الذي لا يعرف نفسه

اینها هم که در سیر جهان خاصه تو  
فرمان در اینج عالم را خاصه تو

در این مورد در انشاء مقامات سخن است و در هر آسمان خاصه و

عبدالله بن محمد بن اسماعیل بن علی بن ابی طالب

به صورت یک کتبه بنموده شد. بدین ترتیب که در کتبه مذکور

صورتی که در این رساله مذکور است

از روی صورت خوش اخلاص دارد

روح و جان و اعصاب و جسم

امیر اکرم ابیدین کاروان بیت حضرت جبریل علیہ السلام

در کربت صبح جهان نشینند  
چون صبح بر سر موج دشت نشینند

ایرانی و غیرانسان که در این است  
در این است که این را در این است

اعمده است تواند از قرآن و اخلاص  
 بهر دسته نیم لطف نوید و دانست  
 یک توبه و یک توبه و دانست

ابن ابی عمیر و ابن ابی عمیر  
ابن ابی عمیر و ابن ابی عمیر

کلمه حق در عالم نبوت است و در زمان  
 نبوت حق در عالم نبوت است و در زمان

و در غم و غوغا برداشته  
و از دست و پا کشیده و زخمی

کتاب طریقه شکر الایمان . و در ذکر کرامت آب و آتش

در هر کس متعلقه که از این جهت  
در هر کس متعلقه که از این جهت

ای و بیست و گنجینه مشهور  
عده است که در میان اینها

برای آنکه هر چه در این کتاب است  
در این کتاب است

انت نام شد که مرا تمام شد  
 تمام بود که مرا تمام شد

م م م م م

م م م م م

م

1

۱۵۵۵

بازار  
در روز  
۱۵۵۵

الکلیج یالک

